

دیوان
امیر نظام الدین علی شیرزائی
« فانی »

بسی و اہتمام
رکن الدین ہمایون فرخ

چاپ اول

فروردین ماہ ۱۳۴۲

از اشعارات گنجائز ابن سینا

بہا ۲۵۰ ریال

تہران

حاج اتحاد



P.

ف 215

891.531

CHECKED 01
RC

ALLAMA IQBAL LIBRARY



113551

K. UNIVERSITY LIB

Acc. No 113551

Date 7-2-74

ST= 82

نسخه دیوان فانی

«در اواخر اردیبهشت سال ۱۳۲۷ که بر حسب دعوت جمهوری ازبکستان»
 «بمناسبت جشن پانصده میرعلیشیر نوائی این بنده بشهر تاشکند رفت تحقیقاتی که»
 «راجع به نسخه خطی موجوده دیوان فارسی آن امیر دانشمند در تهران فراهم»
 «کرده بود در جلسه خاصی در آن آکادمی علوم بیان و تقریر نمود که مورد توجه»
 «دانشمندان قرار گرفت. اینک که دیوان غزلیات فارسی فانی بهمت دانشمند»
 «فضیلت دوست در شرف طبع است آن یادداشتها را از روی مقاله منتشره در»
 «مجله «پیام نو» (سال چهارم شماره ۸، ۱۳۲۸) در اینجا نقل می نماید.»

علی اصغر حکمت

دیوان اشعار فارسی امیر کبیرعلیشیر که بترکی نوائی و بفارسی فانی تخلص مینماید بسیار کمیاب است و آنچه این بنده از آن اطلاع دارم دو نسخه است که یکی ظاهراً درموزه هرات میباشد و دیگری در کتابخانه شورای ملی در تهران. نسخه نیز در انستیتوی تحقیقات نسخ خطی تاشکند با اسم دیوان فانی وجود دارد که برای بنده امکان و مجال مطالعه آن در این ایام دست نداد. ولی از قراری که استاد دانشمند پرفسور برتلز میگفتند دیوان مذکور متعلق به فانی کشمیری یکی از شعرای معروف هندوستان است، و ابداً ربطی و مناسبتی با فانی هراتی یا جغتائی یعنی میر نظام الدین علیشیر ندارد. این دیوان البته محتاج بمطالعه و تحقیق میباشد.

برای ما فارسی زبانان بحث و تحقیق در اشعار فارسی میرعلیشیر کاملاً منطقی، عملی صحیح و کاری صواب میباشد که دلیل آن با خود آن است ولی برای مردم ازبکستان که زبانشان ترکی از یکی است آیا سزاوار است که عطف توجهی باشعار فارسی آن مرد دانشمند بزرگ بنمایند یا خیر؟ این سئوالی است که جواب آن البته مثبت میباشد. زیرا قدر و قیمت گویندگان بمعانی و اندیشه های ایشان است نه به کلمات و الفاظ. کلمات و عبارات مانند ظرف افکار و معانی هستند و اهمیت ارزش هر شربتی گوارا بمظروف آنست نه بطروف. در کلام شعرا و گویندگان شاهد معنی بمنزله جان، و پیکر الفاظ در حکم جسد و کالبد است و بدیهی است که جسم بیجان و کالبد بی روان مرداری بیش نیست. اینک علیشیر نوائی را قوم ازبک امروز پس از پانصد سال تجلیل میکنند بواسطه فلسفه بلند و دانش ژرف و تحقیقات دقیق و افکار عمیق اوست نه برای سخنان و کلمات وی. خود او در باب اشعار فارسی و ترکی خویش قطعه دارد که شایسته ذکر و قابل امان نظر است. میگوید:

«معنی شیرین و رنگینم بترکی بیحد دست
گوئیا در راست بازار سخن بگشاده ام
زین دکانها هر گدا کالا کجا خواهد خرید
از آنجا که در شعر هر شاعر سویدای روح و تاریخ زندگانی و صفات و غرائز او جلوه گر
است بنا بر این بر عهده همت دانشمندان و متخصصین میباشد که گوینده را در کلام او جستجو کنند
و کلام او را به زبان که باشد تجزیه و تحلیل نمایند تا بصفات و معنویات او پی ببرند، چه بسا
که در اشعار فارسی این امیر ترک نژاد اشعه نوری یافت شود که بسیار نقاط تاریک زندگی
یا فلسفه او را روشن نماید. و از خلال آن اشعار مطالبی بسیار جلیل و پر قیمت کشف گردد که
در سخنان ترکی او یافت نشود.

و انگهی اگر شاعری به زبانی غیر از زبان ملی و قومی خود سخن گفته باشد نزد ما کلمه
او دارای عزت و حرمت است همانگونه که نزد دوستان شاعر قیافه و چهره و لباس و جامه
و مرقد او هر جا باشد عزیز و محترم میباشد. همچنان سخنانی که از صمیم فؤاد و سردل او
بخارج جلوه گر شده به زبان که باشد باید عزیز داشت و محترم شمرد.

همانطور که نزد ما ایرانیان اشعار عربی سعدی و حافظ محترم است و جزو ادبیات قوم
ایرانی بشمار می رود و همچنان که اشعار لاتینی که شعراء اسپانیولی و فرانسوی گفته اند و جزو
ادب همان قوم بشمار میرود؛ **اشعار فارسی میرنوائی** هم مسلماً جزء ادبیات قومی خود
اوست. و در نزد ملت ازبک دارای شأن و اهمیت بسیار خواهد بود.
از اینکه اولیاء اتحاد جماهیر شوروی از شعراء ملل تجلیل میکنند سپاس گفته و اینکه
احترام گویندگان و هنرمندان و احیاء مفاخر و آثار اقوام و ملل را سنت سینه خود قرار داده اند
حقاً بهترین سرمشق برای تشویق از هنر و ادب و علم و دانش میباشد.

آثار فارسی نوائی در ایران - مردم ایران چندان اطلاعی به آثار آن گوینده
بزرگ ندارند زیرا اولاً جز در این اواخر که بعضی از آثار او بطبع رسید و بعضی بهمت اولیاء انجمن
روابط فرهنگی ایران و شوروی میرعلیشیر بمردم ایران چنانکه باید معرفی گشت، سابقاً
معرفت کاملی بحال او نداشتند. ثانیاً عقاید مذهبی میرعلیشیر که پیرو اهل سنت و جماعت
بوده است با عقاید شیعه که مذهب اکثریت اهالی ایران است وفق نمیداده. ثالثاً سخنان
عالیقدر وی که بزبان ترکی است همه باعث شده که کلمات فارسی او تحت الشعاع قرار گیرد
و با اینکه **دولتشاه سمرقندی در تذکره الشعراء، و جامی در بهارستان** او را اجمالاً
نام برده اند ولی بتفصیل از حال او کسی بحث نکرده است - این است که متأسفانه دیوان او
در کشور ایران انتشاری که باید نیافته، و بسیار کمیاب و مجهول القدر مانده است.
کتاب **مجالس النخائس** او هم که تذکره ذیقیمتی است شامل نام شعراء معاصر با امیر
چون بزبان ترکی است چندان معروف نشده، مگر در این اواخر که دو ترجمه از آن بدست
این بنده رسیده و آن هر دو را در تهران بسال ۱۳۲۳ بطبع رساندم.

نسخه دیوان اشعار - اینجانب اطلاع داشتم که نسخه نفیسی از دیوان او در کتابخانه

مجلس شورای ملی موجود است، و بسیار مایل بودم که آنرا تحقیق و مطالعه نمایم. قبل از حرکت بتاشکند ساعتی در آن کتابخانه بسر آورده و آن کتاب را اجمالاً تصفح نمودم و بعضی یادداشتها درباره آن جمع نموده که اکنون اینجا عرض میکنم.

این کتاب بشماره ۱۱۰۱ در آن کتابخانه ثبت شده. در آخر افتادگی دارد، در وسط

کتاب هم نیز چند مورد بنظر رسید که سقط و حذفی دست داده است.

کتاب هم نیز چند مورد بنظر رسید که سقط و حذفی دست داده است. کتاب «الطیر» عیناً در نسخه کتابخانه مدرسه سپهسالار - تهران - موجود و بترکی است ولی این نسخه دیوان دیباچه ندارد - در سر لوح آن بخط کوفی نام «دیوان فانی» رقم شده است.

ابتدا میشود بغزلی که مطلع آن این است :
«ای خاک سرکوی تو گشتن هوس ما
بر پای سکت بوسه زدن ملتمس ما

و منتهی باین بیت میشود :

«از جفای خار نالان است مسکین عندلیب
نی نی از گل چون به بیند روی دل نارد شکست»

این نسخه ۳۵۲ صفحه است و در هر صفحه ۱۵ سطر که رویهم رفته در حدود چهار هزار شعر میشود. کاغذ آن ترمه سمرقندی، تمام کتاب مجدول و مذهب، خط نستعلیق بر رسم الخط هراتی، قطع آن بیاضی، تاریخ ندارد ولی چون نام سلطان حسین بایقرا را به «خلد ملکه» ختم کرده است مسلماً در زمان حیات یا قریب بزمان شاعر تحریر شده است.

این دیوان مرکب است از غزلیات و مقطعات و مفردات و رباعیات و معمیات ولی در آن از نوع قصیده و مثنوی شعر دیده نشد.

اقسام شعر در دیوان

غزلیات : دو نوع غزل در آن دیده میشود یکی آنکه از آن تعبیر به «اختراع» کرده و آن غزلهائست که شاعر مبادرت بدون آنکه نظر بغزل دیگری داشته باشد بذوق خود ساخته است. دیگر آنکه از آن تعبیر به «تتبع» نموده و آن غزلهائی است که در صورت و وزن و قافیه از غزل استادی معروف استقبال کرده است. اشعار اختراعی آن نسبت کم ولی تتبعی آن بسیار است و در آنها از شعراء معروف که ذیلانام میبریم تقلید و استقبال نموده است.

خواجه حافظ ، شیخ سعدی ، امیر خسرو دهلوی ، مولانا شهبابی ، میر سهریلی ، خواجه سلمان و مقدار زیادی غزلیات بسبک جامی که از او تعبیر به «مخدومی» یا «مخدومی نورا» نموده است و دیگر شیخ کمال خجندی ، صاحب بلخی ، مولانا کاهی ، مولانا کاتبی ، خواجه عصمت بخاری ، خواجه حسن دهلوی ، میر وفائی و سیفی ترک .

در تتبع از غزل معروف خواجه «الا یا ایها الساقی ادرکاسا و ناولها . . . الخ» گفته است :

«رموز العشق کانت مشکلا بالکاس حللها
چو در دشت فنا منزل کنی یک روزای فانی
که آن یاقوت محلولت نماید حل مشکلها
زمن آن جانفزا اطلال را فاسجد و قبلها»

این دو مصراع عربی قابل توجه است .

و نیز از شاعر مجهولی که از او تعبیر «به یار عزیز» و «بعضی عزیزان نموده است در چند جا استقبال کرده مانند این غزل .

«ای ز آتش می در گل روی تو اثرها
در سینه از آن آتشم افتاده شررها»

.....

فانی بود و جام می و عشق و خرابات
و نیز این غزل :

«در میخانه کز او عقل پریشان آمد
حلقه اش حلقه جمعیت رندان آمد»

و بالاخره از غزل **سلطان حسین بایقرا** سلطان معاصر و ممدوح خود استقبال نموده
و او را «سلطان الفضل احسینی خلد ملکه» نامیده است (رجوع شود بمجالس النفاث طبع تهران
ص ۳۱۶). و این سه بیت از آن غزل است .

«از من آواره در کویت فغانی مانده
بی نشانی رفته و از وی نشانی مانده
خانمان در کوی تو دریافتم بنگر کنون
خانمان گم گشته و بی خانمانی مانده
ساقیاهرمی که پیمودی به فانی در نیافت
لطف فرما کاین زما رطل گرانی مانده»

بیشتر این غزلیات در «تتبع خواجه» یا در «طور خواجه» با استقبال از حافظ است و یکی
از غزلهای خوب او بسبک و روش غزل معروف خواجه «عارف از پرتو می راز نهانی
دانست...» در اینجا بالتمام ثبت میشود ، زیرا که غزلی نغز و صوفیانه است .

«ای دل اسرار خدا سالک فانی دانست
محرّم کشور دل باش که جمشید ز جام
نفکند مرغ چمن چشم بگلّهای بهار
گر ز تاراج وی آسیب خزانی دانست
نقد وقت آربکف زانکه پریشانی وقت
پیر ده جمله ز آمال و امانی دانست
لب جان بخش ورخ روح فزای ساقی است
که دل زار من آسایش جانی دانست
من شدم پیر ز عصیان و کنون زهد چه سود
ایخوش آن کو ره طاعت بجوانی دانست
خضرو سرچشمه حیوان که دل زنده دلان
عمر باقی زلب لعل فلانی دانست
فانی آن روز سوی دولت باقی ره برد
که فنا شیوگی عالم فانی دانست»

خود او بر این معنی که اشعار بزرگان را استقبال میکرده دلیل و عذری آورده در
قطعه بسیار درویشان و لطیف میگوید :

«تتبع کردن فانی در اشعار
نه از دعوی ونی از خود نمائی است

چو ارباب سخن صاحب دلانند
مرادش از در دلها گدائی است.»

غزل های ابتکاری: اما غزلیات ابتکاری میر که نظر بسخن دیگری نداشته و
«مخترع یا اختراع» خوانده است آنها نسبتاً معدود و چند غزل بیشتر نیستند. از آن جمله
یکی این است :

«ساقی مهوش اردهد جام شراب ناب را
به که سپهر داردم ساغر آفتاب را
... بس که بیایدت کف حیف و ندامت گزید
فانی اگر ز کف نهی موسم گل شراب را

و نیز این غزل بدیع از جنس مخترعات اوست :
 چون بدیر آمد ز بهر خم شکستن محتسب
 شد دل رندان چو چشم شوخ ساقی مضطرب
 فانی اگر قطع صحرای فنا را طالبی
 بایدت از باطن پیرمغان شد مکتسب

بعد از غزلیات. يك مسدس و يك ترکیب بند ثبت شده و آن مسدس
 غزل جامی است که ظاهراً بحکم شاه یا بخواهش جامی آنرا
 تسدیس کرده است. و موضوع آن مدح شاه ابوالغازی سلطان حسین بایقر است که دو بند
 اول و آخر آن در اینجا ذکر میشود :

« کردمی در خاک کوی دوست مأوا کاشکی
 سود می رخسار خود برخاک آن پاکاشکی
 آمدی بیرون ز کوی آنسو بالا کاشکی
 برقع افکندی ز روی عالم آرا کاشکی
 دید می دیدار آن دلدار رعنا کاشکی
 دیده روشن کردمی ز آن روی زیبا کاشکی

آنکه شرح حرف هجرش کام جانرا ساخت مر
 از رموز عشق دان هم بیناتش هم زبر
 بسکه وصف او بود ورد زبان عبد و حر
 گشته است از در نظم اهل طبع آفاق پر
 نظم جامی را که شد در وصف لطف او چودر
 جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی.

اما ترکیب بند، همان مرثیه معروف است که در وفات دوست و استاد خود مولانا جامی
 سروده و ارباب سیر و تذکره ها آنرا ثبت کرده اند و آن هفت بند است و مطلع آن این :
 «هر دم از انجمن دهر جفای دگراست هر يك از انجم او داغ بلای دگراست...»

مقطعات : قسمت قطعات دیوان عبارت از قطعات کوتاهی است که غالباً ازدو یا سه
 بیت تجاوز نمی نماید. در مطالب متنوع و بیشتر درستایش خصایل اخلاقی است و دارای نکات
 بکرو بدیع و تشبیهات نغز و لطیف میباشد و جادارد که تمام آنها بادیده دقت مطالعه و تدقیق
 شوند. زیرا نوادر چند از اوضاع عصر و زمان و زندگی و فلسفه شاعر در آنجا بدست می آید.
 چند قطعه از آن میان که متضمن معانی نو و اندیشه های بدیع است در اینجا ثبت میشود:

- ۱- در وصف کرم و سخا :
 «جوانمرد از کرم مفلس نگردد
 سخی را از عطا چین نیست در چهر
 بپاشیدن چه نقص آید بدریا
 بافشاندن چه کم گردد زر مهر»
- ۲- در مذمت صدر نشینی و ترفع :
 چو عالم از پی بالا نشستن
 بهر مجلس رود خوش پای کوبان
 نه عالم جاهلش دان زانکه او را
 نماید خوش بجز بالای خوبان
- ۳- در حفظ الصحه و فضیلت کم خواری :
 «صحت ارخواهی مکن میل طعام
 تا نباشد اشتهای غالت
 ليك باید دست ازو وقتی کشی
 کش بخوردن نفس باشد طالبت»

۴- درباره کشتن ظالمی که بخلق آزار میکرد: (ممکن است درباره یکی از وزراء سلطان حسین مانند مجدالدین خوافی یا نظام‌الملک گفته باشد)

«ای فلان سوختی خـلایق را ملک را شدت تو ویران کرد
آتشی را که چون تو سوزنده است جز بکشتن عـلاج نتوان کرد
۵- در وصف کشتی: (اینگونه اوصاف مناظر بحری در اشعار فارسی کمتر دیده میشود)
«یارب چه بناست این که باشد بالای نهم فلک رواقش
گردون بهلال و بحر با جنگ دونا و کشند زیر طاقش»
۶- در خطر صحبت ملوک:

«صحبت شاه را چو آتش دان که بر افروزدت حرارت او
لیکن از وی بیک شرر سوزی در تو گر افتد شرارت او»
۷- این قطعه بدیع در وصف «نکته کامل» و سخن نغزدارای معنائی تازه و بکراست:
«نکته کامل که در صدقش نباشد اشتباه در دل قائل بآئین نکو آید فرود
لیکن اندر خاطر ناقابلان کج روش لحن داود اربود آید همه خارج سرود
چون رخ نیکو که در آئینه بنماید نکو زشت و کج باشد اگر بینیش در شمشیر و خود»

۸- در حمایت ماهیان و اعطای شهریه به نگاهبان آنها در حوض ماهیان (ظاهراً استخری بوده است در خارج هرات)

«ز حوض ماهیان دزدند ماهی که از خلق او فتاده بر کرانه
کسی کو حفظ سازد ماهیان را مقرر سازم او را ماهیان»

قطعاتی که در مرثیه و ماده تاریخ سروده است بسیار نیست .
از آنجمله این قطعه در مرثیه ظالمی است که در مازندران او
را سر بریده اند و بشهر هرات آورده و متضمن فایده تاریخی است.

مراثی
و ماده تاریخ:

«نهصد از هجرت گذشته از سوی مازندران ز اقتضای چرخ بس امر غریبی رونمود
ظالمی را کشته سوی شهرش آوردند سر آنچه آوردند قتلش را همان تاریخ بود»
یعنی سر ظالم حرف (ظ) است که بحساب جمل ۹۰۰ میباشد .

رباعیات: قسمت رباعیات نسبة مفصلتر است و مشتمل است بر ۶۶ رباعی
که چون نسخه در این قسمت خاتمه می پذیرد و آخر حرف آن
محذوف و ساقط است، شاید در اصل عدد آنها بیشتر بوده است و باید آنرا بوسیله دیوان دیگری
اگر بدست آید تکمیل نمود .

رباعیات میر دارای حال و وجد و لطافت است و غالباً متضمن معانی صوفیانه و
عارفانه . از دو رباعی ذیل که برای نمونه ذکر میشود میزانی از چگونگی و کیفیت آنها
بدست می توان آورد .

۱- پیش تو اگر عیان شود محنت ما
 شك نیست که در دلت اثر خواهد کرد
 ۲- از هجر رخت دلی بلاکش دارم
 در آه دلم دمی نگر کاندل
 با آب دو چشم آتش فرقت ما
 دود دل و درد و آه بی غایت ما
 وز زلف تو خاطری مشوش دارم
 بینی که چه شعله های آتش دارم
 مقداری معیبات و ایبات و مفردات نیز در دیوان موجود است که رسیدگی و تحقیق
 در آن محتاج بفرغت بیشتری است .

در بیست و پنجم اردی بهشت ماه ۱۳۲۷ خورشیدی جمهوری ازبکستان جشن پانصدمین سال تولد امیرعلیشیرنوائی را باشکوه و عظمتی هرچه تمامتر برپا داشت و از کشور شاهنشاهی ایران و کشور افغانستان نیز نمایندگان در این جشن شرکت نمودند . نماینده ایران دانشمند ارجمند و ادیب اریب جناب آقای علی اصغر حکمت بودند که گزارش مشروح و مفصل جشن پانصده تولد امیرعلیشیر را در ماهنامه پیام نوشماره ۴ سال چهارم نشر داده اند . پانزده مه سال ۱۹۴۱ میلادی مصادف با پانصدمین سال تولد امیر علیشیر بوده است لیکن وقوع جنگ جهانگیر آنرا برای چند سال به تعویق انداخت . بمناسبت برگزاری جشن پانصده تولد امیرعلیشیر در شهر تاشکند تاتر عظیم و باشکوهی ساختمان و در روز جشن با نمایش اپرای لیلی و مجنون مأخوذ از مثنوی امیرعلیشیر گشایش یافت و هم چنین مجسمه تمام قدی از امیر در یکی از میدانهای شهر تاشکند برپا داشتند و کتابخانه مجللی نیز بنام امیر افتتاح نمودند که بقرار اطلاع گنجایش بیش از دو میلیون کتاب را دارد . ضمناً دو جلسه از جلسات فرهنگستان علوم ازبکستان را هم اختصاص به بحث و تحقیق و تتبع دانشمندان درباره آثار و احوال امیرعلیشیر داده بودند که نتیجه مطالعات و تحقیقات را بعداً بصورت کتابی نشر داده اند .
 چون ۲۵ اردی بهشت ماه سال ۱۳۴۲ مصادف با ۵۲۲ سال تولد امیرعلیشیر مییاشد دیوان اشعار فارسی او در این تاریخ بکوشش حقیر نشر می یابد امید که با همه نقائص پسند خاطر صاحب نظران افتد .

۲۵ اردی بهشت ماه ۱۳۴۲

رکن الدین همایون نهرخ

۱- علاقمندان به اطلاعات بیشتر از جریان مشروح جشن پانصده تولد امیرعلیشیر به شماره ۴ سال ۴ ماهنامه پیام نو و هم چنین برای استفاده از تحقیقات فاضلانه جناب آقای حکمت در باره آثار و احوال امیرعلیشیر میتوانند بخطابه ایشان که حاوی اطلاعات جامع و مفیدی است به شماره دوم سال چهارم ماهنامه پیام نو مراجعه فرمایند .

Cast by sh

امیر کبیر میر علی شیر نوائی ۸۴۱ - ۹۰۶ (شنبه ۱۱ ج ۲) قمری ۱۴۲۷ - ۱۵۰۲ میلادی



این تصویر از مرقع موجود کتابخانه رضوی در مشهد عکس برداشته شد
 تولد (بتصریح خواندمیر) ۱۷ رمضان ۸۴۴ هـ
 وفات (« «) ۱۲ جمادی الثانیه ۹۰۶ هـ

Cast by sh

بسم الله الرحمن الرحيم

در چند سال اخیر بمناسبتی وقت خود را بیشتر مصروف تصفح و تفحص و تحقیق و تتبع آثار ادبی دوره تیموری میدارم و از همین رهگذر محسوس و مجذوب هنر و ادب این دوره درخشان شده‌ام. در رولتالی درخشان و فراوانی که طی یکصد سال (۸۰۰-۹۰۰) در سرزمین پهناور ایران در تارک ادب و هنر زبان فارسی درخشیده و سالها پرتوافشانی کرده است چنانم مفتون داشته که خود نمیدانم کدام را برگزینم و چه گلی از گلزار این گلستان فراهم چینم.

در آثار این دوران خجسته بنیان نکته‌ای جالب خودنمایی میکند و آن توجه و عنایت و ترغیب و تشویق مردی عالیمقام و نیکنام است که توانگفت اثر وجودی او در پیشرفت ادب و هنر نیمه دوم این صد سال بیش از هر عامل دیگر مؤثر بوده است و آنچه از آثار برجسته هنر و ادب در نیمه دوم این صد سال بچشم میخورد اکثراً در اثر تشویق و ترغیب و خواهش و استدعای این وجود ارزنده پدید آمده است. این مرد کم نظیر، امیر کبیر علیشیر نوایی است که سالیان دراز سمت مشاورت و صدارت سلطان حسین میرزا بایقرا آخرین پادشاه مقتدر تیموری را داشته است. این امیر بزرگ که مقامی سترک در ادب و اخلاق دارد از جمله صدور کمیابی است که خدمات شایسته و ارزنده بفرهنگ و زبان فارسی مبذول داشته‌اند و شایسته است او را در ردیف صاحب بن عباد - خواجه نصیرالدین طوسی - خواجه نظام الملک - خواجه رشیدالدین فضل الله بشمار آورد و با توجه باینکه در اثر معاضدت و مساعدت امیر کبیر علیشیر گروهی از سخنوران و نویسندگان و هنروران توانستند به خلق و ایجاد آثار گرانقدر ادبی و هنری توفیق یابند و نام خود را مخلص و جاوید سازند دریغ بود که آثار خود امیر از انظار فارسی زبانان مهجور و مستور ماند.

گرچه دانشمند عالیمقام استاد بنام آقای علی اصغر حکمت در سال ۱۳۲۳ با نشر ترجمه‌های مجالس النفائس و تحقیق دقیق و فاضلانه درباره شخصیت امیر علیشیر بمقام تبجیل و بزرگداشت و معرفی و شناساندن آن مرد ادب پرور دانش گستر برآمده‌اند معذالک چون تاکنون هیچیک از آثار فارسی امیر نشر نیافته است جای آن خالی مینمود و شایسته

می بود که اشعار فارسی او از پرده فراموشی و حجاب مهجوری رخساره عیان سازد و در مجمع اهل ادب محفل آرایی کند .

در کتابخانه حقیر نسخه‌ای عکسی از دیوان فارسی امیر که اصل آن در کتابخانه مجلس شورای ملی مضبوط است در دسترس بود بدین منظور همت به نشر آن گماشت و بشرحی که خواهد آمد تصحیح و تنقیح آنرا بر عهده گرفت .

چون نسخه موجود در کتابخانه مجلس شورای ملی تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد قدیمترین نسخه موجود از دیوان امیر علیشیر می باشد و این نسخه چنانکه خواهد آمد در زمان حیات امیر از روی نسخه اصل متعلق بشاعر رونویس شده است و ضمناً نسخه دیگر بقدمت این نسخه موجود نبود که بتوان در مقابله از آن استفاده کرد ناچار آنرا برای چاپ متن قرار داد و بطریقی که بعداً اشاره خواهد شد اغلاط و از قلم افتادگی‌های آن اصلاح گردید .

برای معرفی این نسخه و مشخصات آن شرحی را که دانشمند محترم آقای ابن یوسف شیرازی در جلد سوم فهرست کتب خطی مجلس شورای ملی مرقوم داشته اند عیناً نقل می کنیم (۱) « دیوان فانی (امیر علیشیر نوایی) این نسخه بقرینه عنوان غزلیکه در صفحه ۷ نسخه نگارش یافته و شهادت کاغذ و سر لوح و ماده تاریخی که در صفحه ۳۱۶ - ۳۱۷ می باشد سال ۹۰۱ - ۹۰۶ که شاعر در این جهان بوده نگارش یافته و شامل غزلیات مرتبه بحروف تهجی (ص ۲۸۷) مسدس غزل جامی (۱۸۷ - ۲۸۹) ترکیب بند در مرثیه جامی (۲۹۰ - ۲۹۴) قطعات (۲۹۵ - ۳۱۸) و معمیات (۳۵۱ - ۳۵۱) می باشد .

برگهایی از نسخه وصالی شده و برخی از میان غزلیات و مقطعات و آخر نسخه افتاده و با این افتادگی در حدود ۴۵۰ بیت است .

سر لوحی زیبا در آغاز نسخه موجود و همه برگها باطلا و لاجورد جدول کشی شده و عنوان هر غزل و اینکه باستقبال کدام شاعر می باشد باطلا یا لاجورد یا شنکرف نگاشته شده است . جلد تیماجی کاغذ بخارایی قطع خشتی باریک شماره ۱۷۶ صفحه‌ای ۱۳ بیت طول ۲۳ ۱/۴ سانتیمتر عرض ۱۴ ۲/۱ سانتیمتر شماره دفتر ۱۵۰۰۲ و در ص ۳۶۸ ضمن معرفی **فانی** مجدداً متذکر شده اند که: دیوان اشعار فارسی امیر علیشیر شامل غزلیات و مقطعات و رباعیات و معمیات است و این غزلیات را بیشتر به تتبع حافظ - سعدی - عصمت - جامی - شاهی - کمال - سهیلی - میر - سیفی ترک - سلمان - خسرو - حسن دهلوی - کاتبی - صاحب بلخی - وفایی - و برخی از شعرای معاصر ساخته و غزلیات مبتکر هم دارد و چنانکه دانستیم در زمان خود امیر مرتب گردیده است .

بطوریکه گذشت نسخه کتابخانه مجلس شورای ملی در زمان حیات امیر علیشیر نوایی استنساخ شده و میتوان حدس زد که از روی نسخه‌ای که امیر خود ترتیب داده بوده

۱ - ص ۳۶۷ - ۳۶۸ فهرست کتابخانه مجلس شورای ملی « کتابهای خطی » .

رونویس شده باشد (بشهادت عناوین غزلها و قطعهها) با این همه مانند کلیه نسخ خطی از سهوالقلم کاتب مصون نمانده و باتوجه باینکه امیر علیشیر در زمان حیات خود بطوریکه مشهور است کتابت دیوان مولانا عبدالرحمن جامی را به ملاعبدالصمد خوش نویس سفارش داد و ملاعبدالصمد مشهدی پس از اتمام کتابت، دیوان را جهت مقابله و تصحیح پیش مولانا فرستاد. چون سهوالقلم زیاد داشت مولانا جامی در این باره قطعه زیر را سرود.

خوش نویسی چو عارض خوبان
سخنم را بخط خوب آراست

لیک در وی ز سهوهای قلم
گاه حرفی فزود و گاهی کاست

کردم اصلاح آن من از خط خویش
گرچه ناید چنانکه دل میخواست

هر چه او کرده بود با سخنم
من بخطش قصور کردم راست

با این سابقه جای شکفتی نیست اگر دیوان امیر بهمان سر نوشت دچار شده باشد اغلاط نسخه حاضر اغلب اشتباه نقطه گذاری است. کاتب یا اساساً برای حروف نقطه نگذاشته و یا

جای نقطهها را اشتباهی گذاشته. مثلاً بغل نعل و شر - سر - و مانند آن شده است. گاه کلمات پس و پیش نوشته شده و یا قلب و مقلوب گردیده و در برخی موارد که کاتب نتوانسته لغتی را درست بخواند بفهم و ادراک خود آنرا تصحیح کرده و لغتی تازه و کلمه‌ای

نوظهور از خود ساخته است. مثلاً محترف را محترق خوانده و نوشته و مانند آن. در تصحیح قیاسی دقت بعمل آمده که حتی الامکان تصحیح باتوجه بشکل و هیأت و هیکل

کلمات موجود بعمل آید مثلاً «کرد پندار، گرد بیدار - و مردم، هر دم و سرفسن، شرفش و خود رای، چو در آیی» تصحیح گردیده است و اگر کلمه‌ای از میان مصرع افتاده باشد با رعایت معنی و توجه بما قبل و ما بعد کلمه افتاده و وزن شعر کلمه و یا حرف افتاده انتخاب

شده است مثلاً در مصرع -

که تصحیح شده به

شب بخونم اگر خیل اصل - آرد نپر هیزم

ص ۱۳۷ غزل ۳۲۸

شب بخونم اگر خیل عسس آرد نپر هیزم

که تصحیح شده

گریبان چاک سینه صد چاک

ص ۱۲۹ غزل ۳۰۷

« نمایدم ز گریبان سینه صد چاک » و ص ۱۰۹ غزل ۲۵۴ و غیره.

و در چند مورد اساساً تمام مصرع تصحیح گردیده است و در این گونه موارد ناچار مصرع تصحیح شده که قیاسی است در زیر صفحه و اصل در متن قرار گرفته و با علامت و شماره چگونگی در ذیل صفحه نموده شده است.

باید توجه داشت که خواندن کتب خطی قرون گذشته بشرحی که گذشت خالی از اشکال نیست و تصحیح این گونه کتب بخصوص اگر منحصر باشد کاری دشوار است و برای اینکه خوانندگان ارجمند بمشکلات کار بهتر آگاه گردند قسمتی از توضیحی را که استاد دانشمند آقای دکتر یار شاطر در مقدمه کتاب « مهمان نامه بخارا » داده اند که نقل می کنیم (۱) « خواندن نسخ خطی بعلت ابهامی که در خط ما وجود دارد و هم بسبب کهنگی و فرسودگی نسخ غالباً دشوار است. در نسخ قدیمتر چون نقطه کمتر بکار میرود کار از اینهم دشوارتر است. کاتبان نسخ هر چند عموماً خوش خط اند. دقیق یا عالم نیستند و از این رو در کار آنها سهو

ولغزش فراوان است از این گذشته در هر تحریر تازه‌ای اثر اصلی اندکی تغییر می‌پذیرد و کاتب گاه بخطا و گاه بکمان خود برای اصلاح چیزی می‌افزاید یا می‌کاهد. نسخ خطی بعضی آثار بحدی متفاوت است که گویی هر يك تألیف دیگری است. پس کار مصحح است که باید اثر اصلی نویسنده را از مجموعه نسخی که در اختیار دارد تشخیص دهد و غبار تغییر و تصرفی را که بگذشت ایام بر چهره عبارات آن نشسته است پاک کند. اگر تنها يك نسخه در دست باشد عموماً خواندن و فهمیدن اثر است که مشکل مصحح محسوب میشود. «

تا آنجا که استطاعت ادبی نگارنده اجازه داده است در تنقیح و تصحیح دیوان حاضر کوشش بعمل آورده است ضمناً باید توجه داشت که تصحیح از نظر اغلاط و سهو القلم‌های کتاب بعمل آمده و کوچکترین دخل و تصرفی در اشعار امیر روی نداده است و اصلت آنها همچنان محفوظ نگاه داشته شده است. احیاناً اگر ابیاتی در دیوان بنظر آید که سست و نارسا و از نظر معانی گنگ و نامفهوم باشد مصحح در این گونه موارد هیچگونه مسوولیتی بر عهده نمی‌گیرد و متذکر میگردد که اساساً نباید انتظار داشت که اشعار فارسی فانی هم‌ردیف آثار شاعران و بخصوص غزلسرایان طراز اول زبان فارسی باشد (برای توضیح بیشتر به بخش تتبع در آثار امیر مراجعه شود)

سبك فانی و ارزش آثار او

بطوریکه دیوان فانی نشان میدهد (دیوانیکه در دست است) شامل ۴۸۵ غزل است که اگر سقطات را هم بیست غزل بحساب آوریم جمعاً ۵۰۵ غزل فارسی از فانی در دست است که طبیعی و بدیهی است این مقدار شعر فارسی را امیر از عنفوان جوانی تا زمانیکه در اواخر عمر به تدوین دیوان پرداخته سروده و بهمین علت نباید انتظار داشت که تمام غزل‌های دیوان یکدست و یکنواخت و از نظر انسجام و سلاست و فصاحت و بلاغت یکسان باشند.

فانی هم مانند شعرا و گویندگان دیگر آثارش غث و ثمین دارد و مسلم است اشعاریکه امیر در سنین جوانی سروده از نظر پختگی و چگونگی و مضامین و معانی بهیچوجه بپایه غزلیاتی که در دوران کهنولت پس از سالیان دراز مطالعه و مداقه و بررسی و تتبع در آثار ادبی فارسی و عربی سروده است نخواهد رسید.

امیر گذشته از اینکه در شعر فارسی دست داشته بزبان ترکی جغتائی از شعرای بی نظیر و بی بدل است (۱) و عمه استادی او را در آن زبان تایید و تصدیق کرده‌اند. با توجه باین نکته و اینکه فانی شاعری است خوش ذوق خود مردی سخن شناس بوده و تذکره مجالس النفائس او بهترین گواه این مدعا است.

فانی شیفته و فریفته خواجه شمس الدین محمد حافظ است و در مکتب عرفانی و ادبی خواجه سیر نمیکرده و بهمین لحاظ بیشتر آثار او تتبع و استقبال از غزلیات خواجه است و چون مطالب عرفانی خواجه را به بهترین وجهی درک و استنباط نمیکرده از این ره‌گذر توانسته است غالباً استادانه از عهده تتبع و استقبال غزلیات خواجه برآید. و برای نمونه چند غزل را بدست میدهم:

۱- به بحث آینده در این مورد مراجعه فرمایند.

وز باده لاله رنگ رخت لاله زار عمر

غزل بمطلع :
ای گلشن جمال توام نوبهار عمر

در استقبال از:

ای خرم از فروغ رخت لاله زار عمر
بطوریکه از آثار فانی مستفاد میشود امیر در اثر ممارست و تصفح و تتبع و مطالعه مداوم آثار خواجه اغلب تشبیهات و استعارات و اصطلاحات و کنایات و مضامین خواجه را در آثار خود منعکس ساخته و استادانه بکار برده است. و برای مثال چند نمونه میآوریم :

حافظ :

ماچو دادیم دل و دیده بطوفان بلا

فانی :

خانه توبه چو بنیاد نهادم بورع

حافظ :

بمی سجاده رنگین کن گرت پیرمغان گوید

فانی :

درآمدی چو بدیرمغان به سجده بت

حافظ :

اگر بدست من افتد فراق را بکشم

فانی :

شراب و عشق سیه کرد روزگار مرا

حافظ :

مقام امن و می بیغش و رفیق شفیق

فانی :

صراحی و رفیقی و کنج میکده ایست

حافظ :

بمأمنی رو و فرصت شمر غنیمت وقت

فانی :

ز قاطعان طریق آنکس اندرین ره رست

حافظ :

من ملک بودم و فردوس برین جایم بود

فانی :

صوفی صومعه عالم قدسم لیکن

فانی :

وطنم گلشن فردوس برین بود ولی

حافظ :

پدرم روضه رضوان بدو گندم بفروخت

گو بیا سیل غم و خانه ز بنیاد ببر

سیل می گو رو و این خانه ز بنیاد ببر

که سالک بی خبر نبود ز راه و رسم منزلها

اشارت ارکندت پیر دیرروی متاب

که روز هجر سیه باد و خانمان فراق

که روز عشق سیه باد و روزگار شراب

گرت مدام مسیر شود زهی توفیق

غرض زروضه و از حورو کوثرش تحقیق

که در کمین گه عمرند قاطعان طریق

که کرد قطع بیابان بامر پیر طریق

آدم آورد در این دیر خراب آبادم

حالیا دیر مغان است حوالت گاهم

بگناه پدر از چرخ ب خاک افتادم

ناخلف باشم اگر من بجوی نفروشم

حافظ :

چگونه طوف کنم در فضای عالم قدس که در سراچه ترکیب تخته بند تنم
فانی :

شد ز آمیزش این چارمخالف هیات تخته بند قفس طایر قدسی زادم
حافظ :

بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم
فانی :

بعزم توبه سحر کرد استخاره دلم
خواجه :

آتش آن نیست که از شعله او خندد شمع آتش آن است که در خرمن پروانه زدند
فانی :

ز آتش شمع نه تنها دل پروانه بسوخت کاتش شمع هم از شعله پروانه زدند
خواجه :

بیا که قصر اهل سخت سست بنیاد است بیار باده که بنیاد عمر برباد است
فانی :

بنوش باده که بر عمر اعتمادی نیست چنانکه نیست بنای زمانه را بنیاد
حافظ :

ساقی بجام عدل بده باده تا گدا غیرت نیاورد که جهان پر بلا کند
فانی :

بده - بدرد کشان جام عدل ای ساقی که هست در سر یکقطره ماجرا و عناد
گذشته از اینکه فانی پیروی حافظ کرده در طرز سخن از مکتب جامی و خسرو حسن
دهلوی و شیخ سعدی هم بسیار متأثر است و خود میگوید :

خسرو و حافظ تو را فانی اگر هادی اند پیروی جامی ات هست بوجه حسن

و در علت اینکه چرا این همه در شیوهی دیگران تتبع کرده چنین بیان میکند.

تتبع کردن فانی در اشعار نه از دعوی و نی از خود نمایی است

چو ارباب سخن صاحب دلانند مرادش از درد لها گدایی است

جز غزلیاتی که در طرز و سبک و پیروی و تتبع و استقبال از غزلیات خواجه جامی -
خسرو دهلوی - حسن دهلوی - امیر سهیلی و دیگران دارد غزلیات مخترع نیز دارد (۱)

و در غزلیات مخترع مضامین دلنشین و دلچسب بسیار بکار برده و تشبیهات و استعارات
نوبرانگیزه است. مانند غزلیات شماره ۳۰۵-۳۳۲ و ده ها غزل دیگر.

گاه ضرب المثل های دلپذیر و شیرین را با استادی در کلام خود آورده که میتوان
گفت جزو امثال سائره زبان فارسی شده است مانند:

۱- مخترع آنست که معانی و لطایف تازه برانگیزد و تشبیهات و صنایع نو ایجاد نماید .
«مرآة الخیال»

حلال گشت بچشم تو خون من گرچه
و یا : « هنوز از دهنش بوی شیر میآید »

شد سرفراز گیلشن سرو سهی مگر خواند
نقش نگین دولت « در راستی و رستی »
ساده دل و اعظ که گوید هرچه آید بر زبانش
« ساده ترا آنانکه این افسانه باور میکنند »
و اصطلاحات زبان را که امروز هم رایج و متداول است استادانه بکار برده مانند
چشم پریدن :

همی پرد ز طرب چشم ای فلک هشدار
مگر که شاه بسوی فقیر میآید
تتبع در آثار فانی این نتیجه را بدست میدهد که سبک خراسانی با سبک عراقی و
سبک هرات آمیزشی خاص یافته و از اختلاط این سه سبک که نماینده سه نوع طرز تفکر و اندیشه
و تخیل هستند بفاصله پنجاه سال اساس و سرمایه سبکی شده است که بغلط آن را هندی میخوانند
و در حقیقت باید آن را سبک اصفهانی یا سبک صفوی خواند زیرا پس از انتقال مرکز قدرت
از هرات به اصفهان گویندگان و دانشوران و دانشمندان از هرات متوجه اصفهان شدند و
چون از آنجا استقبال و اقبالی نشده راه هند را پیش گرفته و بهند رفته اند و هم چنین پس
از انقراض دولت سلطان حسین بایقرا و هجوم شیبانی خان گروهی از علما و دانشمندانیکه
در هرات میزیسته اند متوجه دربار بابر و ارغون شاه شده **بقندهار و تته** رهسپار گردیده اند
و طرز و روشی را که امیرعلیشیر و شعرای پیرو او بنیان گذاشته اند نشر داده و در تعمیم آن
کوشیده اند و چون شعرای فارسی زبان در هند پیرو آنان شدند این سبک به هندی نامگذاری
شد . بهر حال غزلیات فانی بهترین نمونه این سبک است و نشان دهنده طرز تفکر و تخیل
ابتدایی طرزی است که ما آن را سبک هرات و یا اصفهان میخوانیم و این ابیات مبین آنست:
بود اگرچه بس محال اما خیالی داشتم
از خیال آن میان فکر محالی داشتم
بنای عشق را در دل شکاف سینه در باشد
بنای عشق را در دل شکاف سینه در باشد
کشم خود را ز بهر سایه هر دم زیر دیواری
کشم خود را ز بهر سایه هر دم زیر دیواری
شب غم اختر اشکم نیامد در حساب ارچه
شب غم اختر اشکم نیامد در حساب ارچه

فراز سبزه هر سو لاله رعنا ز بسیاری
بود چون ابرشنگرفی بروی چرخ زنگاری
ویا گسترده بهر بزم گل فرش ز مردگون
بروی فرش برپا کرده شادروان گلناری
لطف بین که در آینه گون دریای اخضر قام
همه عکس شفق را میزند لاف نموداری

در گلستان عذار تو سر زلف بخم
هست چون هندویی دروی که کند گل چینی
و ده ها نمونه دیگر .

چنانکه گفته شد در آثار فانی افکار و تخیلات و تشبیهاتی که بعدها بطور وفور و بحد
شیاع تا سرحد ابهام و ایهام و تعقید در آثار گویندگان هندی دیده میشود بصورت ابتدایی
آمده است .

ترجمه حال وزندگی امیر علیشیر نوایی : «فانی»
رکن السلطنه اعتمادالملک والدوله مقرب الحضرة السلطانی نظام المله
والدین امیر علیشیر متخلص به نوایی در اشعار ترکی و فانی تخلص (۱)
در اشعار فارسی :

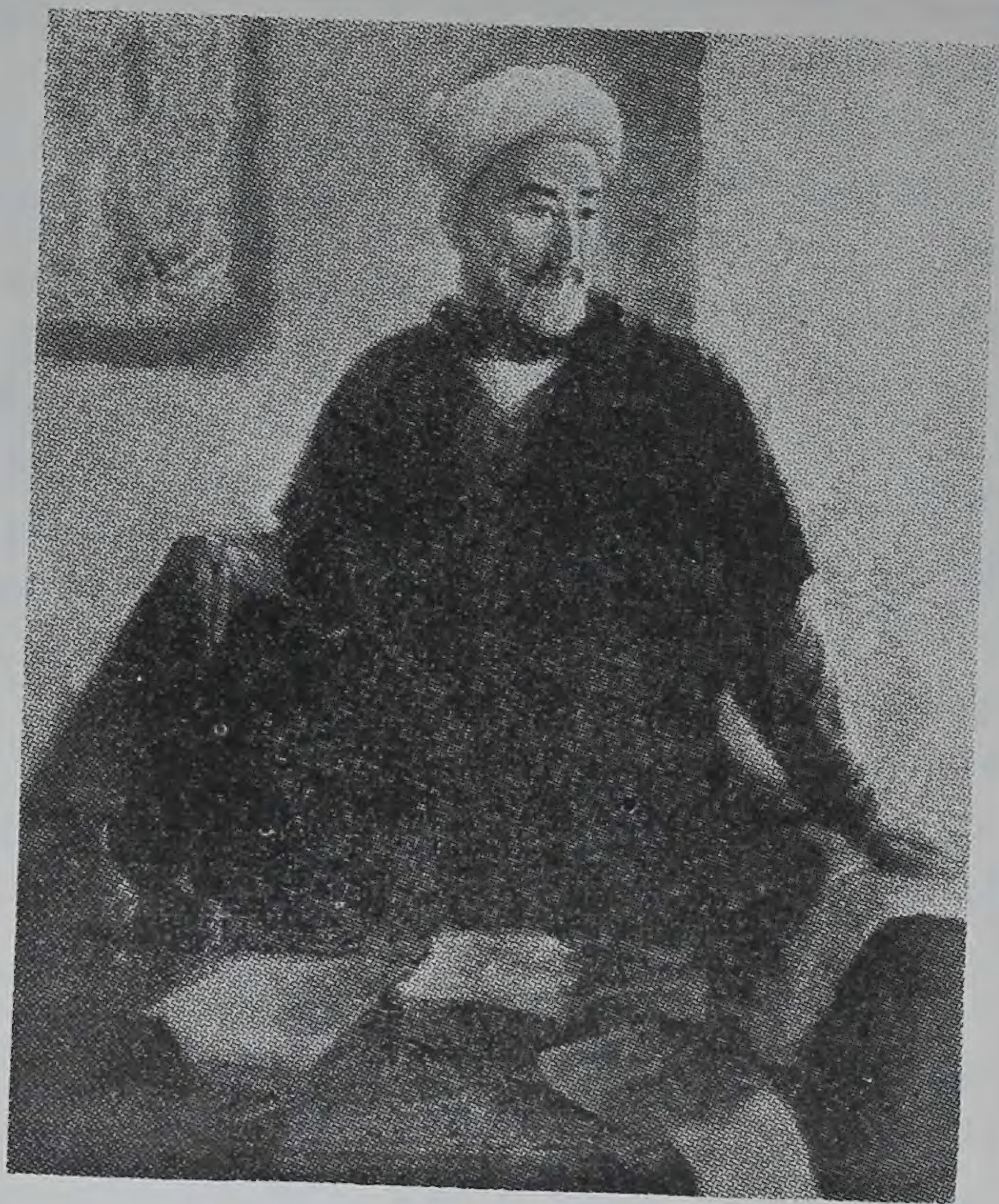
اطلاعات نسبة جامعی از احوال و آثار امیر علیشیر در تذکره دولتشاه و تحفه سامی (۲)
حبیب السیر - بهارستان جامی - مقدمه سنگلاخ آمده است و تحقیقات مفصل و جامع و کاملی
نیز بقلم دانشمند ارجمند جناب آقای علی اصغر حکمت در مقدمه مجالس النفائس نگارش
یافته بنا برین برای شناسایی این شاعر و نویسنده و ادیب ادب پرور و دانش گستر حتی الامکان
کوشش میشود که از مطالب و مباحثی عنوان شود که در شرح حال مندرج در مجالس النفائس
نیامده باشد .

چون دولتشاه (۳) معاصر امیر علیشیر بوده است بهمین مناسبت گفته او برای مادر این مورد
سندی ارزنده است نظرات او را عیناً نقل میکنیم :
« ذکر ملک الامراء معین الفضلا امیر کبیر نظام الدین علیشیر مد الله عمره که القاب شریفش
زیب و زینت فاتحه الکتاب بلکه دیوان سعادت را فصل الخطاب است :
تا ذات خیرش کند از لامکان ظهور ای بس که روزگار در این روزگار کرد
واهب العطايا بروزگار دراز چنین مظهری سرافراز گرداند و گردون بقرنها چنین
سروری بر سریر عزت نشاند (۴)

سالها باید که تا یک سنک اصلی ز آفتاب لعل گردد در بدخشان یا عقیق اندر یمن
تعریف آفتاب نمودن تیرگی عقل است و در فضیلت مشکنا بطناب علامت جهل است ذکر
مآثر میمون و مدایح همایون این امیر کبیر در اقطار ربع مسکون سیار و طیار است و بدیده
فضیلت و کمال علوه متش در اطراف آفاق منتشر هر چه در این باب گفته شود تحصیل حاصل باشد
اما بر طریق معهود این کتاب شمه ای از حالات و فضایل این امیر کبیر و شطری از بیان مقامات
شریفش در این تذکره ثبت نمودن واجب بود، والد بزرگوار این امیر نامدار عالی مقدار از
مشاهیر روزگار بود و از جمله صنایع الودع جغتای در روزگار دولت سلطان الاعظم ابوالقاسم
بابر بهادر انار الله برهانه مدبر ملک و کافی دولت و معتمد علیه و مشارالیه گشت . با وجود
ترکیت . ترك فضایل نمینمود و غایت همتش بر آن مصروف بود که فرزند سعادت مندش بزیور
فضل متحلی و بانوار هدایت متجلی گردد، خدا ضایع نمی گرداند اجر نیک کاران را . در
این مزرع نکوکاری بود الحق نکوکاری .

سعی آن بزرگوار ضایع نشد و از آن سلف خلفی چنین نادره روزگار برمسند عز و

- ۱- به ضبط - حبیب السیر - روضة الصفا - تذکره دولتشاه - جامی - مجالس النفائس .
- ۲- اثر . معز السلطنه والدین ابوالنصر سام میرزا دومین پسر شاه اسمعیل اول صفوی تولد ۹۲۳
در گذشت ۹۸۴ برای شرح احوال او رجوع شود به حبیب السیر و احسن التواریخ و مملو
- ۳- امیر دولتشاه بن علاء الدوله بختی شاه سمرقندی مؤلف تذکره الشعراء
- ۴- ص ۳۶ تذکره الشعراء چاپ خاور



مجسمه میرعلیشیر درتاشکند - ازبکستان

تمکین قرار یافت و بروزگار پادشاه مغفور مذکور این امیر کبیر با وجود احتشام و حکومت دائماً بفضیلت کوشیدی و با ارباب فضل صحبت داشتی و طبع کریم و ذهن مستقیمش بگفتن اشعار و شنیدن آثار و اخبار موله بودی. در اوان شباب ذواللسانین شده و در شیوه ترکی صاحب فن گردید و در طریق فارسی صاحب فضل، مؤلف راست در طریق ملمع در حق امیر کبیر. « در اینجا چند بیت فارسی و ترکی در مدح امیر کبیر آمده است » و سلطان پادشاهی بود سخن شناس و هنر پرور و دائماً بر لطف طبع و قاد این امیر کبیر مطالعه نمودی و در قدرت طبع و زیبایی در ترکی و فارسی شعری از منشآت این امیر کبیر مطالعه نمودی و بدعای خیرش مدد فرمودی . کلام شریفش تعجب کردی و بالطف بیدریغش مستفید و بدعای خیرش مدد فرمودی .

پاکبازان نظر از رهگذری یافته اند
توتیای بصر از خاک دری یافته اند
الیوم این امیر کبیر حامی دین و دولت و پشت و پناه شرع و ملت است. خسرو روزگار از نصایح مفیدش مستفید و اصحاب مناصب و ارباب مراتب از صحبت شریفش مشکور و راضی، مجلس منیغش مقصد فضلاست و درگاه رفیعش مرجع ضغفا و فقرا، خوان نعمتش برای مهجوران نعمت مهیا نهاده و باب کرمش بر رخ نیازمندان دائماً گشاده، آری :

خیرات چنین لطف خدایی باشد
نی از سر شهرت و ریایی باشد
صاحب نظری که سیرتش خیر و عطاست
بالله که هدایتش عطایی باشد

ذالك فضل الله یوتیه من یشاء طبع شریف و عنصر لطیف این امیر کبیر با وجود تقرب حضرت سلطان و تکفل مهام مسلمانان و رونق شرع و سنت و تدبیر ملك و ملت، دائماً بفضل و علم اشتغال دارد. جلیس او جز نیکو طبعی و فاضلی نیست انیس خاطرش جز اهل دل نی. اشعار ترکی و فارسی خلاصه طبع شریفش و گفتن و شکافتن معما خاصه فکر لطیفش و بهر چند روزی موج دریای دانش عقد در منظوم و منثور بر می فشاند و اهل عالم در گوش می گیرند بلکه زیور گوش اهل هوش می کنند. آنچه تا امروز از آن طبع لطیف صادر شده در ترکی جواب خمسه شیخ العارف نظامی است رحمة الله تعالی علیه که قبل از این امیر کبیر هیچکس بر چنین فضلی اقدام ننموده الحق داد معانی در آن داستان داده ...»

سام میرزا در تحفه سامی که تالیف آن نزدیک بزمان حیات امیرعلیشیر است و توان گفت چون تالیف آن در دوران حیات امیر نبوده است مطالب او خارج از هر گونه مداهنه و اغراق است چنین مینویسد: (۱)

امیرعلیشیر کاین وصف صورت نام اوست. در اذهان الملقب بصاحب الخیرات المقرب بحضرت السلطان وی خلف گنجینه بهادر است که در ایام سلاطین جغتای به تخصیص در زمان سلطان ابوسعید از متعینان درگاه آن پادشاه بود جد مادرش امیر ابوسعید در سلك اعظم امرای بایقرا میرزا جد سلطان حسین میرزا منتظم بود لذا در ایام صببی با پادشاه مذکور در يك مكتب چیزی خوانده بودند و در آن احوال چنانکه مشهور است بینهما عهد و میثاقی رسوخ پیدا کرده بود در اوایل نشو و نما در ملازمت ابوالقاسم میرزا اقدام نموده بنا بر وفور قابلیت از آن پادشاه ملقب بفرزند گشت و بعد از فوت او به مشهد مقدسه به تحصیل کمالات مشغول گشته و بواسطه فترتی که در خراسان واقع شده بود بصوب ماوراءالنهر رفته در سمرقند

بمدرسه خواجه فضل الله به تکمیل فوائد فضائل اشتغال نمود تا آنکه سلطان حسین میرزا بر سریر سلطنت خراسان جلوس نموده در همان روز مسرعی بجانب ماوراءالنهر روانه ساخته و کتابتی به سلطان احمد پادشاه آنجا نوشت و استدعای ارسال میرمذکور نمود و آن پادشاه میرزا با آنکه در کمال فقر و فاقه بود یراق لایق نموده بخراسان فرستاد و چون میر به هری رسید پادشاه وارکان دولت موردش را با انواع تعظیم و تبجیل تلقی نمودند و در حال مهرداری بدو مفوض گشت و بعد از اندک مدتی مقدم امرای دیوان گشته به پشت نشانها مهرزد و بعد از هر چند وقت ترك اشتغال دیوانی کرده اعتكاف و اعتزال اختیار نموده ثانیاً حسب التکلیف مقلد دارائی استرآباد گشته چند گاهی در آن نواحی علم اقتدار برافراشت و بالاخره ترك آن مهم کرده دامن همت از اشتغال بالکلیه برچیده مدت حیات پیرامن اعمال دیوانی نگردید.

اما در آن وقت بیشتر از پیش منظور اعزاز و احترام بوده پادشاه و سپاه دقیقه ای از عزت و حرمت او فرو گذاشت نفرمودند (۱) و اکثر شاهزادگان ملازمتش نموده بخدمت تقرب می جستند و قبولش در حضرت پادشاه بمرتبه ای بود که يك نوبت خواجه مجدالدین محمود وزیر پادشاه را ضیافت کرده بود و پیشکشی زیاده از حد کشیده هر چند در آن زمان دستور نبود که چارقب (۲) به تاجیک دهند بنا بر خدمت پسندیده او به تشریف مذکور مشرف شد چنانکه توره (۳) ایشان بود در نه جازانوزد، بعد از ساعتی هم امیر در آن مجلس فرجی (۴) خود را که مشهور است به سیزده تنکه دو میری بر میامد جهت خواجه مذکور در فرستاد و خواجه آن را بالای خلعت پادشاه پوشید. با آنکه تازانوی او بود جهت او بدستور نه جازانوزد. بعد از ساعتی به تکلیف بر جای نشست و هیچکس در دولت هیچ پادشاهی این قدر قبول نیافت که او یافت و فی الواقع همچو او بی کمتر بصفحه ظهور آمده و از جمله توفیقاتش آنکه مدت حیات پیرامن اعمال دیوانی لخته ای به تعطیل نگذرانید بلکه همواره مستغرق تحصیل کمالات بوده و به تصنیف و تالیف و نظم اشعار آبدار قیام مینمود. اشعار آبدارش و ذکر نامی سامی اش تا قیامت بر صحنه روزگار باقی خواهد بود.

در شعر ترکی مطلقاً تخلص ایشان نواژی است و در دیوان فارسی که قریب شش هزار بیت است تخلصش **فانی** و دیگر در رعایت اهل فضل باقصی الغایت کوشیده و به یمن تربیتش هریک در فنی نادره عصر گشته مصنفات غرا بنام آن امیر توفیق آثار نوشتند و دیگر ابواب خیرات و مبرات

۱- تاریخ مهرزدن امیرعلیشیر در دیوان سلطان حسین میرزا بایقرا را مولانا برهان الدین چنین یافته است (علیشیر مهرزد) که مساوی است با سال ۸۷۶ هجری «مجالس بهشت چهارم ص ۲۶۵» و با این حساب امیرعلیشیر در دولت سلطان حسین میرزا سی سال با اعزاز و اکرام زیسته زیرا امیر در سال ۹۰۶ در گذشته است و تولد او ۸۴۱ بوده و در سن ۳۵ سالگی از سمرقند به هرات آمده است.

۲- در اصل چهارقب نوشته شده لیکن صحیح آن چارقب است که لفظی ترکی است و آن نوعی جامه است که امرا و بزرگان می پوشیدند.

۳- بواو مجهول لغتی است ترکی بمعنی رسم و قاعده.

۴- در اصل فرجی نوشته و در برابر آن علامت تعجب گذاشته اند. صحیح آن فرجی است و آن نوعی قبای بی بند پیش گشاده بوده که بر فراز جامه می پوشیده اند (آیین اکبری)

مفتوح داشته به تعمیر هفتاد بقاع (۱) خیر که از آن جمله نود در باط است که در اکثر آن ها در ایام آواش بصادر و وارد میدهند و به تاسیس مدارس و خوانق و یل موفق شد و دیگر به یمن رعایت او ارباب حرفت چون مصور و مذهب و محرر و خطاط و نقاش و سایر اهل صنایع در آن امور نهایت دقت به تقدیم رسانیدند و یگانه روزگار گشتند. آخر الامر قضا و قدر بساط کثیر الانبساط آن امیر را در نور دید و در روز یکشنبه شهر جمادی الاول سنه ست و تسعمایه (۹۰۶) کلیات احوالش بشیر ازه اختتام رسید از دیوان فارسیش این چند بیت ثبت افتاد.

بطوریکه دولت شاه و سام میرزاد و نویسنده معاصر و نزدیک به عصر امیر نوشته اند و در حبیب السیر - روضه الصفا - بهارستان جامی - مقدمه سنگلاخ و دیگر آثار آن دوره آمده است امیر علیشیر مردی بوده است به تمام معنی وارسته. بلند همت. بذال علم دوست و عاشق و دلباخته دانش و هنر و چنانکه خواهد آمد بیشتر اوقاتش را بمطالعه و تحقیق و تالیف و تصنیف و یا مجالست و مباحثه با دانشمندان و ظرفا - شعرا - مصروف میداشته و حتی شبها در کنار بالینش تا صبح شمع میسوخته و دوات و قلم و کاغذ حاضر داشته تا اگر بیدار شود و معنی و مطلبی بخاطرش برسد یادداشت کند. او مجرد می زیسته و با اینکه مردی ثروتمند بوده و بقول شادروان پرفسور ادوارد - برون تالی ماسیناس سیلنیوس (۲) بوده است تمام علائق دنیویش بعلم و ادب و کتاب و هنر تعلق داشته و ثروت بیکرانیش را در راه تهیه کتاب و تالیف آثار تازه و یا ساختن بقاع خیر و مساجد و مدارس و بیمارستانها و آب انبارها و حفر قنوات و گردشگاههای عمومی مبذول و ایثار میکرده است (۳).

بگفته صاحب قاموس الاعلام. کتابخانه بی نظیری درهرات فراهم آورده بوده که در آن بروی عموم طالبعلمان و پژوهندگان دانش گشوده بوده است. و یکی از کساتیکه از آن کتابخانه بهره وافر برده خواندمیر مورخ شهر می باشد. پیوسته عده ای کثیر از خطاطان و خوش نویسان و مذهبیان و مصوران و صحافهای بنام در دستگاه کتابخانه امیر مشغول استنساخ از کتب نایاب بوده اند و گروهی از دانشمندان و نویسندگان نیز با مساعدت مالی و معنوی امیر بتألیف و تصنیف آثار تازه اشتغال داشته اند که در صفحات آینده فهرست مختصری از آنها را بدست میدهم.

امیر علیشیر پس از فراغ از تحصیل با گذشت اندک زمانی در سن ۳۵ سالگی از سمرقند به

۱- اشتباه است به تصریح دانشمندان ارجمند آقای حکمت در کتاب جامی ص ۳۱ سیصد و هفتاد

مسجد و مدرسه و صومعه و بنای مقابر و مزارات یا بنیاد نهاده و یا تعمیر و مرمت کرده است.

۲- MAEcEnA s, E. Cilinius یکی از بزرگان و ثروتمندان روم بوده که حامی و طرفدار شعرا و ادبا بوده است.

۳- در شرح حال و تحقیق در احوال امیر علیشیر محققین و مستشرقین آثار محققانهای نوشته اند از جمله در جلد چهارم تاریخ الیوت Elliot صفحه ۵۲۷ و یادداشت های سیلوستر دسائی جلد پنجم ص ۲۹۰ تاریخ ادبیات ایران تالیف پرفسور ادوارد برون جلد سوم - مقاله مفصل آقای بلن فرانسوی در ژورنال آسیاتیک سال ۱۸۶۱ ضمناً محققین ترك و بخصوص دانشمندان و نویسندگان از بکستان تحقیقات فاضلانهای درباره آثار و احوال امیر علیشیر انجام داده و رسالاتی پرداخته اند.

هرات رفته (۵۸۷۶. ق) و مدت سی سال تا (۹۰۶) در دستگاه سلطان حسین میرزا بشغل دیوانی اشتغال داشته در طی این سی سال توفیق یافته است بیش از شصت هزار بیت شعر بسراید و سی جلد آثار منثور و منظوم تألیف و تصنیف کند.

با توجه باینکه امیر علیشیر در تمام این سی سال بکار دیوانی اشتغال داشته میتواند به همت و پشتکار و علاقه او بفرهنگ و ادب پی برد و شایسته است او را یکی از پرکارترین دانشمندان و سخنوران بحساب آوریم (۱)

امیر علیشیر بزبان مادری خود ترکی جغتائی علاقه وافر داشته و با اطلاعات نسبتاً وسیع و عمیق در زبان و ادبیات فارسی میکوشیده است که زبان مادری خود ترکی جغتائی را نیز فصحی و وسعت بخشد و پایه آنرا تا بحد زبانهای زنده بالاببرد و بهمین منظور بتألیف و تصنیف آثار متعدد و برجسته دست یازیده و تا اندازه ای در کار خود توفیق یافته است.

آثار فارسی امیر معدود است و جز دیوان غزلیات و یک قصیده تعدادی نامه فارسی از امیر بجا مانده است که برای نمونه نشر امیر یکی از آنها را در پایان این مقال خواهیم آورد.

ترکان فارسی گو بخشنده گان عمرند

امیر علیشیرفانی از ترکان فارسی گوست که نیاگانش همه از صنادید الوس جغتای بوده اند (۱) و خود او نیز گذشته از اینکه بشعر فارسی عشق میورزیده و بزبان وادبیات فارسی عاشقانه و صادقانه خدمت میکرده در زبان وادبیات ترکی جغتائی از استادان مسلم و بنیان گذاران صدراول بوده است و در زبان وادبیات ترکی جغتائی همان مقام را دارد که در زبان فارسی سعدی و حافظ و نظامی دارند و برای اینکه بارزش ادبی آثار ترکی امیرعلیشیر آشنا شویم شایسته است نظرات صاحب نظران را در این مورد بطور ایجاز و اختصار از نظر بگذرانیم:

مولف قاموس الاعلام مینویسد: امیر نظام الدین علیشیر نوائی از پیشوایان شعر ترکی و یکی از اعظم شعرای فارسی است با اینکه در ترکی جغتایی اساسا شعر میگفته اشعار فارسی او نیز قبول عامه داشته است و بهمین مناسبت به لقب ذواللسانین ملقب گشته ...

بحق او موجد مکتب تازه ای در زبان ترکی است. تا زمان او کسی بلطافت و متانت و ظرافت و زیبایی و دلنشینی و از نظر کمیت نیز تا آن مقدار شعر نگفته و چیز ننوشته است. آثار او در ترکی جغتایی با حفظ لطافت و متانت و اسلوب کلاسیک ترکی بخصوص بسیار ارزنده است.

حکیم شاه محمد قزوینی مترجم مجالس النفائس که ۲۱ سال پس از امیرعلیشیر دست بترجمه اثر او زده است در شرح حال امیر در این مورد چنین نوشته است:

«... و کمال قدرت بر شعر فارسی و ترکی داشته و لیکن میل خاطر عاطرش بترکی گفتن بیشتر افتاده و خمره ترکی او مشهور است و قریب سی هزار بیت خوب است و کسی شعر ترکی بهتر از او نگفته و گوهر نظم و نثر بهتر از او نسفته (۲)»

گرچه شعر ترکی جغتائی قبل از امیرعلیشیر رایج بوده و گویند گانی چون میر حیدر مجذوب آن را اساس و بنیانی استوار نهاده بودند و شعرای ترکی گوی دیگری هم چون - لطفی - مولانا نصیبی - مولانا کمال - حاج ابوالحسن - مولانا قطبی - مولانا ترضای - مولانا انایی - مولانا لطیفی - مولانا حریمی قلندر - میرعلی کابلی سغدی سمرقندی - میرزا بیک - شیخ آذری. به زبان ترکی شعر سروده اند ولی هیچیک نتوانسته اند در مقام استادی بی پایه امیرعلیشیر برسند.

این نکته قابل توجه و تذکر است با اینکه آثار امیرعلیشیر به شعر ترکی جغتائی رونق و جلایی خاص بخشیده و آثار متعددی که امیر به نظم و نثر ترکی سروده و نوشته است برای

۱- تذکرة الشعراء دولتشاه - ص ۳۶۹ سطر ۸ چاپ کلاله خاور

۲- مجالس النفائس بهشت هشتم ردیف ۴۶۷ ص ۳۵۷

ادبیات جغتائی بسیار گرانقدرو سرمایه گرانبهای است لیکن نه تنها آثار امیر بلکه هیچیک از شعرای ترك نتوانسته اند از نظر معانی و فکر از حیطه قدرت و تسلط ادب فارسی خارج شوند و از آن متأثر نباشند. طرز تفکر و تشبیه و استعاره و چگونگی بیان معانی همان نحوه تفکر و بیان معانی اشعار فارسی است که بر آنها لباس عاریت الفاظ ترکی پوشانده اند.

نظریه صائب پاره گورتی مترجم با بر نامه بزبان فرانسه را درباره شعر میرحیدر مجذوب میتوان در این مورد کاملاً تعمیم و بسط داد و آن را درباره شعرای ترکی گوی آن دوره کلی دانست او میگوید «... بی تردید می توانم بگویم که شعر میرحیدر و تشبیهات او اساساً سبك كاملاً فارسی است میرحیدر بفارسی فکر میکرده و به ترکی مینوشته است. مهارت او در زبان ترکی کمتر از رقیبش امیر علیشیر نیست و هر دوی آنها از منابع ایرانی ملهم اند چنانکه همین نکته درباره نویسندگان ترك زبان که در قرن پانزدهم میلادی در دربار امرای تیموری میزیسته اند صادق است» (۱)

مولانا عبدالرحمن جامی در خرد نامه اسکندری از قدرت کلام امیر علیشیر در شعر ترکی چنین یاد کرده و او را ستوده است :

که جادو و کان را بود مهر لب	به ترکی عجب نقشی آورد عجب
بنظم دری در نظم آوران	به بخشود بر فارسی گوهران
نماندی مجال سخن گستری	که گر بودی آنهم بلفظ دری
نظامی که بودی و خسرو کدام	بمیزان آن نظم معجز نظام
خرد را بمیزان نشان ره نماند	چو او بر زبان دگر نکته راند

امیر علیشیر به شیرینی و رنگینی کلام خود در زبان ترکی واقف است و در این باره چنین میگوید :

معنی شیرین و رنگینم به ترکی بیحد است	فارسی هم . لعل و درهای ثمین گر بنگری
گویا در راست بازار سخن بگشاده ام	یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری
زین دکانها هر گدا کالا کجا داند خرید	زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری

اثر معنوی امیر علیشیر در شعر ترکی تا آن اندازه است که پس از او شعرای ترك نه تنها سبك و روش او را تقلید کرده اند بلکه تخلص او را نیز بر تخلص خود افزوده و يدك کشیده اند مانند مانند خیالی نوایی - حسینی نوایی - حالی نوایی - شکری نوایی (۲)

آثار امیر علیشیر بزبان ترکی به ترتیب عبارتند از :

خمس: الف ۱- تحیه الابرار ۲- فرهاد و شیرین ۳- لیلی و مجنون ۴- سد سکندری ۵- سبعة سیاره (۳).

ب- دیوانها : ۶- غرایب الصغر ۷- نوادر الشباب ۸- بدایع الوسط ۱۰- فوائد الکبر

۱- شعر فارسی در عهد شاهرخ اثر نفیس و محققانه استاد دکتر یار شاطر

۲- کشف الظنون .

۳- از خمس امیر در کتابخانه نگارنده نسخه ایست بخط اسحق محمد بن اسحق خطاط معروف مورخ ۹۶۱ دارای سرلوحهای بسیار عالی کار هرات و جلد سوخت ممتاز مجدول بطلا.

ج- آثار دیگر : ۱۱- تذکره مجالس النفائس ۱۲- سراج المسلمین ۱۳- اربعین منظوم ۱۴- نظم الجواهر ۱۵- محبوب القلوب ۱۶- تاریخ ملوک عجم ۱۷- نسائم المحبه ۱۸- تاریخ انبیاء ۱۹- رساله عروضیه ۲۰- خمسة المتحیرین ۲۱- محاکمات اللغتين ۲۲- منشآت ترکی ۲۳- قصه شیخ صنعان ۲۴- مفردات درفن معما ۲۵- مناجات نامه ۲۶- میزان الاوزان ۲۷- مثنوی لسان الطیر ترجمه منطق الطیر شیخ عطار ۲۸- حالات پهلوان محمد ابوسعید (۱) ۲۹- حالات سید حسن اردشیر ۳۰- ترجمه نفحات الانس ۳۱- ترجمه نثر اللثالی ۳۲- بدایع اللغه (۲)

عصر امیرعلیشیر - درخشان ترین دوره هنر و ادب

آنچه از وقایع نگاران دوران تیموری چون مطلع السعدین و شرف نامه و روضه الصفا و غیره مستفاد می گردد امیر تیمور با همه خونخواری و روح ستیزه جویی و شهوت لشکر کشی و جهان گیری توجه و علاقه خاصی با رباب حرف و صنعت داشته است و نمیتوان آن را ندیده گرفت . در سراسر قلمرو وسیعی که با جنگاوری و خونخواری بدست آورد هر جا از دانشمندان و بخصوص صنعت گران و ارباب هنر نشانی می یافت پی جو می شد و آنان را با عزت و احترام بسمر قند گسیل میداشت و همین توجه سبب شد که سمرقند در ردیف مراکز برجسته علمی شرق بشمار آید .

باید گفت پایه ترقی و اعتلای هنر و ادب در دوره تیموری و نتیجه و ماحصل آن در زمان صفوی از آن زمان نهاده شده است .
شاهرخ پس از امیر تیمور بیش از پدرش بهمران و آبادی و ادب و هنر توجه داشت و همین دلبستگی و توجه و ضمناً آرامش و سکون نسبی که در دوران حکومت و سلطنت او در ایران بخصوص در قسمت شرقی بوجود آمد زمینه بسیار مساعدی برای پرورش نبوغ و استعداد هنری و ادبی مردم ایران بود . استادان و هنرورانی را که تیمور گرد آورده بود با پدید آمدن محیط مساعد و مشوقین و طالبان بر جسته و بنام و مؤثر توانستند و توفیق یافتند که شاگردانی تربیت کنند و پرورش دهند که پایه گذار مکتب های تازه در عرفان و ادب ، ریاضی و بخصوص در معماری ، خط ، تذهیب ، نقاشی ، کاشی سازی ، تجلید ، باشند . شاهزادگان تیموری تقریباً بطور کلی چون در محیطی نشو و نما یافته بودند که توجهی مخصوص شعر و ادب و فنون ظریفه معطوف میکردید از حامیان و طرفداران و طالعالبان و علاقمندان بآن گردیدند و همین امر موجب گشت که ترقی و پیشرفت محسوس در صنوف مختلف هنر و ادب پس از شاهرخ بوجود آید .

فرزند هوشمند و مستعد شاهرخ بایسنقر که خود از هنروران بنام ایران (در این دوره) است و در خط و تذهیب و نقاشی هنرمندی چیره دست بوده است . در تربیت و پرورش و اشاعه

- ۱- جامی تألیف استاد علی اصغر حکمت ص ۳۳ پهلوان اسدولی بطوریکه مجالس النفائس هم حاکی است پهلوان محمد ابوسعید است تحفه سامی و قاموس الاعلام هم پهلوان ابوسعید ضبط کرده اند .
- ۲- امیرعلیشیر این کتاب را برای شرح و تفسیر لغات مشکلی که در اشعار ترکی خود آورده تألیف ساخته و نسخه ای از آن در کتابخانه مسجد سپهسالار موجود است .

و نشر هنر و ادب مکتبی گشود که نتیجه درخشان آن در دوره صفویه به ثمر رسید و هنرهای ظریفه را در این دوره به حد اعلای خود رسانید و شاهکارهایی که در این دوران بوجود آمده است در تاریخ هنر ایران بی بدیل و بینظر است.

شاهزادگان تیموری که در نقاط مختلف ایران حکومت میکردند همه از مروجین علم و ادب و هنر بودند و چون در این قسمت میان شاهزادگان و صدور و امرا، همچشمی و رقابت نیز بوجود آمده بود بیشتر در تحبیب و جلب هنرمندان و دانشمندان و شاعران و نویسندگان کوشش میکردند و بر یکدیگر سبقت و پیشی میگرفتند (۱).

با این زمینه مساعد هنگامیکه سلطان حسین میرزا بایقرا سلطنت تیموری را در مشرق ایران بدست آورد چون خود مشوق ارباب دانش و بینش و صاحبان هنر و صنعت بود و وزیر دانشمندش امیر کبیر علیشیر نیز از مشوقان بنام هنر و ادب بود مکتبی که طی پنجاه سال به مرور در مشوق مختلف هنر و ادب بدست شاهزادگان تیموری و ترغیب و تشویق آنان بوجود آمده بود بارور گردید.

در این دوره در اثر توجه خاص امیر علیشیر بصاحبان هنر و ادب و همچنین توجه و عنایت خاص پادشاه فضل دوست و ادب پرور زمان سلطان حسین میرزا بایقرا در هر رشته از هنر و ادب دانشمندان و گویندگان و هنرمندان عالیمقامی ظهور کردند که موجب سرافرازی و افتخار کشور ایران را برای قرنهای فراهم آوردند.

برای اینکه از این هنردوستی و هنر پروری و علاقه مفرط این امیر و پادشاه نمونه‌هایی بدست داده باشیم بذکر چند مورد بسنده می‌کنیم:

حبیب السیر مینویسد: مولانا کمال الدین شاه حسین کامی: پایه و قدر منزلتش در نظم و شعر و معما از فضایل سخن آرا در گذشت امیر نظام الدین علیشیر را نسبت بآنجناب التفات بسیار بوده و همواره ابواب انعام بر روی روزگارش می‌گشود...

۲- خواجه میرک نقاش در علم تصویر و تذهیب نظیر و عدیل نداشت و در فن کتابه نویسی رایت بی‌مثلی می‌افراشت اکثر کتابهای عمارات دارالسلطنه هرات بخط اوست از انعام و اکرام امیر پیوسته متنعم بوده است.

۳- خواجه عماد الدین معروف به مولانا زاده ابهری که از دانشمندان زمان بوده و کتاب مشکوة را بنام علیشیر نوشت.

۴- سلطان علی مشهدی که بوجاهت صورت و محاسن سیرت موصوف و معروف بود و در خط نسخ و تعلیق آنمقدار مهارت حاصل نمود که خطوط استادان متقدمین و متأخرین را منسوخ ساخت و در زمان خاقان منصور همواره بشارت آنحضرت و التماس امیر علیشیر بکتابت نسخ شریفه میپرداخت.

۵- مولانا فصیح الدین محمد النظامی جمال حالش بعلو نسب و تبهر در علوم معقول و منقول آراسته بود و در فن ریاضی و حکمیات سرآمد افاضل دوران مینمود طبع سلیمش

۱- مانند - الغ بیک - اسکندر بن عمر شیخ و میر محمد نواده‌های تیمور - ابراهیم سلطان فرزند شاهرخ - سلطان حسین فریدون میرزا - بدیع الزمان میرزا شاهزادگان دوره سلطان حسین میرزا بایقرا.

مدرك مخفيات مؤلفات علمای متقدمين و متأخرين بود و اميرعليشير اكثر متداولات را در شاگردی مولانا فصیح الدین مطالعه کرد و از آن جناب به آقاخوند تعبیر کرده شرایط تعظیم و تکریمش بجای می آورد و تدریس مدارس اخلاصیه - غیاثیه - بدیعیه را با قاخوند وا گذاشت .

۶- خواجه آصفی - از سایر شعرای روزگار و فضلی رفیع مقدار امتیاز تمام داشت در سایه تربیت امیرعلیشیر بسر می برد .

* ۷- استاد کمال الدین نقاش مظهر بدایع صورتات و مظهر نوادر قلم مانی رقمش ناسخ آثار عالم و بیان معجز شیمش ناجی تصویرات هنروران بنی آدم . چنانکه گفته اند :
موی قلمش ز اوستادی جان داده بصورت جمادی

و جناب استاد بیمن تربیت و حسن رعایت امیر نظام الدین علیشیر باین مرتبه ترقی نمود و حضرت خاقان منصور را نیز بآن جناب التفات و عنایات بسیار بود . . . (۱)

۸- مولانا حاج محمد ذوفنون که ذوفنون زمان خود بوده - هم نقاش بوده و هم مذهب و خطاط و او کسی است که در ایران برای نخستین بار به پختن چینی فغفوری همت گماشت و توفیق یافت و مدت ها ریاست کتابخانه امیر علیشیر را در عهده داشته است و برای کتابخانه امیر ساعتی تعبیه کرده بوده است که مجسمه چوبینی گریزی بر صفحه های نقاره مانند هر یک ساعت می نواخته و گذشت ساعات را بدفعات اعلام میداشته .

۹- مولانا عبدالرحمن جامی که به ترتیب آثار خود را بنام امیر کبیر علیشیر سروده و یا نوشته است .

۱- نفحات الانس که باستدعای امیر برشته تحریر آورده است .

۲- شواهد النبوه که بدرخواست امیر بقلم آورده است .

۳- اشعة اللمعات که امیر علیشیر از جناب مولوی استدعای مقابله و تصحیح لعمات شیخ فخرالدین عراقی را نموده و مولانا از قبول آن امتناع میورزیده و سرانجام در اثر اصرار امیر آنرا پذیرفته است .

۴- مثنوی یوسف و زلیخا موشح بنام امیر علیشیر که در بحر هزج مسدس سروده شده است .

۵- خردنامه اسکندری که در بحر تقارب مثنی سروده و بامیر تقدیم داشته است .

۶- به تقاضای امیر علیشیر مولانا جامی دیوان خود را ترتیب داده و برای هر یک از آنها نامی انتخاب کرده و خود چنین مینویسد (۲) :
نموده می آید که این کمینه بحسب فطرت اصلی و قابلیت جبلی هدف سهام احکام خجسته فرجام صنعت کلام افتاده بود هرگز نتوانست که اوقات خود را بالکلیه از ابداع نظمی یا اختراع نثری فارغ یابد و خالی گرداند لاجرم از توالی اعوام و شهر و تمادی اعسار و دهور رسائل و کتب متعدده از منشورات و دفاتر متنوعه از مثنویات و دواوین متفرقه از قصاید و غزلیات جمع آمده بود تا در این زمان که از تاریخ هجرت نبویه

۱- در مورد استاد کمال الدین بهزاد شرح جالب دیگری هم هست که خواهد آمد .

۲- در مقدمه دیوان جامی

* از شماره ۱-۷ از جیب السیر و روضة الصفا اقتباس شده است

تا تکمیل مایه تا سه سال پیش باقی نمانده است محب و معتقد درویشان بلکه محبوب و معتقد ایشان نظام المله والدين عليشير وفقه الله همت شريف بدان آورده است که دواوين و قصايد و غزليات را که عدد آن به رسیده است در يك جلد فراهم آورد و چون سه مغز در يك پوست بپرورد از اين فقير استدعاي آن کرد که هر يك باسمى خاص اختصاص گیرد و از وصعت ابهام و اشتراك صورت استخلاص پذیرد و لاجرم بملاحظه اوقات و قوعشان ديوان اول که در اوان جوانی و اوایل زمان امانی بوقوع پیوسته به فاتحة الشباب اتسام میابد و ديوان ثالث که در اواسط ایام زندگی انتظام یافته واسطة العقد نامزد میشود (۱).

۱۰- امیر دولتشاه بن علاء الدوله بختیشاه الغازی سمرقندی که تذکرة الشعراي خود را با میر تقدیم داشته چنین مینویسد: از رموز ملهم دولت یقینم شد که این خدمت جز صدر رفیع کریمی را شایسته نیست که امروز عقود فضل بدولت او منتظم و بنای جهل از هیبت و جلالت او منهدم است ذکر محامد صاحب دولتی که این خدمت (تألیف تذکرة) وقف خیرات و احسان اوست اعنی الامیر الکبیر الاعظم و النوئين الاعدل الافخم. ناصب رایات العداله و . . . ناظم دواوين الملك . . . نظام الملك. . . بحق مالک رقاب کلک و شمشیر نظام المله والدين عليشير

بزرگی که ممدوح اکابر آفاق است و مظهری که مجموع مکارم اخلاق. ذات ملک صفاتش که عنصر کرم و مروت و همت کیمیا خاصیتش عین شفقت و رأفت است. ارباب فضل را سده منیعش مقری معین و اصحاب علت فاقه را دارا الشفاء کرمش مفری مبین، عمارت گل اگرچه ظاهراً شعار اوست اما به حقیقت عمارت دل نیز پیشه و کار اوست. ایزد سبحانه و تعالی درین هر دو طریقش ثابت قدم و راسخ دم دارد که شیوه اول سبب معموری بلاد و شفقت بر عباد است و طریق ثانی اصل اخلاص و محض رشاد، معمار سعی جمیلش ویرانی ملک را معمور ساخت و ساقی کرمش مخموران ستم را مسرور گردانید. . . . رجای واثق بلکه یقین صادق است که تحفه حقیر این فقیر که به تحقیق بردن شبه بدکان جوهریست و عرض نورسها در جنب مشتری در نظر قبول خداوندی مردود نگردد. (۲) حبیب السیر آنجا که درباره مولانا جامی شرح حال میدهد مینویسد:

۱- امیر علیشیر خود در رساله خمسة المتحیرین در این باره چنین مینویسد:

این فقیر در مراجعت از زیارت امام علی بن موسی الرضا (ع) بر حسب عادت معهود در حین ورود بخدمتشان (مولانا جامی) وارد شدم. ایشان به ترتیب دیوان سوم خودشان مشغول بودند و دیوانی که بخط خودشان تمام شده بود. باین فقیر عنایت فرمودند. گستاخی نموده گفتم شنیده نشده که غیر از امیر خسرو شعراي دیگر هم دیوانهای متعدد مرتب کرده باشند اما ایشان که دیوانهای متعدد دارند هر يك را بنام مناسبی نامزد کرده اند.

خوبست که شاهم برای هر يك از دیوانها خودتان نام مخصوصی معین فرمایید قبول کردند و بعد از دو روز دیگر که بخدمتشان رسیدم جزوه ای در آورده باین فقیر دادند که برای دیوانهای خود فهرستی نوشته بودند و هر يك را بنامی معین داشتند. جامی ص ۲۱۰

۲- تذکرة الشعرا دولتشاه ص ۱۳ چاپ کلاله خاور

میان جناب مولوی و امیرعلیشیر قاعده مودت و ارادت ارتباط و استحکام کلام داشت
لاجرم در اکثر تصانیف منظوم و منثور خویش مدح و ثنای آن امیر نیکو کیش را بر لوح بیان
نگاشت مصنفات حضرت سلطانی بتوصیف و تعریف آن حاوی کمالات انسانی اشمال دارد و هر کس
بمطالعه کتاب آن دو بزرگ فایز گشته راقم حروف را در این دعوی راستگوی می شمارد.

۱۱- مولانا سیفی که در زمان خاقان منصور (سلطان حسین بایقرا) از بخارا بهرات آمد
آغاز تحصیل علوم نمود و در ظل رعایت و تربیت امیرعلیشیر آرام یافت. (۱)
۱۲- محمد خاوند شاه مولف روضه الصفادر آغاز هر جلد از مجلدات تاریخ خود از امیر کبیر

علیشیر ذکری بمیان می آورد از مقدمه دو جلد آن نمونه می آوریم .
جلد چهارم : اما بعد چنین گوید مسود اوراق محمد خاوند شاه و فقه الله تعالی که باعث
کلی و غرض اصلی از تلفیق این کلمات و تمهید این مقدمات آنست که مجدداً بپرتو التفات
ضمیر آفتاب تاثیر دولتمندی اختصاص یابد که به حیل و انواع ادب و زیور اصناف دانش تجلی یافته
ذات حمیده الصفات او بافعال خیر صورت استکمال پذیرفته و برتبه رفیع تمیز و فضیلت
از فواضل زمان ممتاز و مستثنی آمده و بمرتبه بلند ادراک دقایق و معانی و حقایق بیان سرآمد
امثال دوران گشته و ما هو الامیر العادل الفاضل حسیب النسیب عمده اعیان الملك والملک قدوه
ارکان دین والدوله ملاذ الامر الاقطار و آفاق محیی مراسم الایاله بالاتفاق جامع آیات الرافقه
والاتصاف ناصب رایات المعدله والانصاف مقرب الحضرت السلطانیه معتمد المملکته الخاقانیه
مؤیل الصغیر و الکبیر نظام الملة والدنیا والدین امیرعلیشیر الذی یقال فی شأنه العالی.

فایض بلطف بر همه کس آسمان صفت
فایق بقدر بر همه کس آسمان صفت
حضرت باری تعالی ساحت عزّ اورا از نایبه مذلت و شایبه منقصت محفوظ و مامون دارد
و آن عالیجناب را با حراز سعادت و مرادات دنیوی و اخروی فایز و سرافراز گرداناد بمنه
و فضله .

جلد هفتم : چنین گوید فقیر حقیر کثیر التقصیر محمد بن خاوند شاه که چون علت غایی جمع
این اوراق ذکر صاحب قرانی است که این بنده غیاث الدین خوند میر بلکه سایر فضلا و کافه برایا
عموماً و خصوصاً مرهون کرم و احسان اویند خواست که این کتاب را به سنن سلف و ارباب
تواریخ . . .

. . . حضرت عالی مرتبت کیوان رفعت مشتری طلعت خورشید منزلت صاحب
قلم و شمشیر امیرعلیشیر . . .

حبیب السیر در پایان تاریخ خود پس از اینکه گروه کثیری از فضلا و دانشمندان و عرفا و
ارباب هنر را نام می برد (در قسمت رجال حسب السیر) می نویسد :

. . . پوشیده نماناد که در زمان فرخنده نشان خاقان منصور مغفور از طبقه فضلا
و اهل هنر و طایفه شعرا و مردم دانشور در بلده فاخره هرات و سایر ولایات جمعی کثیر
متوطن بودند و در سایه تربیت آن حضرت بفراغت می غنودند و ذکر مجموع ایشان موجب
تطویل است و اطناب و اجتناب از این معنی شیوه اولوالالباب .

برای اینکه خوانندگان ارجمند معیار و مقیاسی از نتیجه توجه و علاقه‌ای که امیرعلیشیر نسبت به دانشمندان و هنروران و مشایخ و علما مبذول می‌داشت بدست داده باشیم فهرست مختصری از صدها نفر گوینده و نویسنده و نوازنده و نقاش و مذهب و خطاط و خطیب و طیب و ریاضی‌دان در زیر می‌آوریم :

از نقاشان: ۱- مولانا جلال‌الدین یوسف نقاش ۲- شاه مظفر نقاش ۳- حاج محمد نقاش ۴- ملایاری شیرازی نقاش . ميرك نقاش - کمال‌الدین بهزاد .

خطاطان: مولانا عابد خطاط ۲- خواجه نصیر خطاط که استاد تعلیق بوده است ۳- میرزا بایرم که بارها خواجه عبدالله مروارید بدست او بوسه داده بود ۴- مولانا معین‌الدین فراهی ۵- سلطان‌علی مشهدی ۶- خواجه عبدالله مروارید ۷- سلطان محمد خندان ۸- سلطان محمد بن نورالله معروف به نور.

موسیقی‌دانان: ۱- قول محمد ۲- شیخ نایی ۳- حسین عودی که معروفیت و استادی خود را مدیون و مرهون سخاوت و کرم امیرعلیشیر می‌دانسته‌اند .

از شعرا و دانشمندان و نویسندگان : مولانا مسعود قمی که یوسف وزلیخا و مناظره شمس و قمر و تیغ و قلم ازوست و تاریخ جنگهای سلطان حسین میرزا را در ۱۲ هزار بیت سروده است .

مولانا کمال‌الدین عبدالرزاق سمرقندی مؤلف مطلع السعدین - مولانا محمد بن حسام الدین معروف بابن حسام از نقبای مشهور - حافظ غیاث‌الدین از عرفا و محدثان . رضی‌الدین احمد جامی و خواجه عبدالعزیز جامی از عرفا و پیروان شیخ جام - مولانا شمس‌الدین محمد تادکانی از خلفای شیخ زین‌الدین خوافی قدس سره اثر معروف او شرح منازل السائرین است .

کمال‌الدین عبدالواسع نظامی که در فن ترسل و مناشیر مهارت کامل داشته .

از اطباء معروف: مولانا قطب‌الدین احمد آدم - مولانا شمس‌الدین محمد - مولانا برهان‌الدین رازی - مولانا کمال‌الدین حسین واعظ کاشفی مؤلف انوار سهیلی - روضة الشهداء - جواهر التفسیر، مخزن الانشاء - اخلاق المحسنین - لوائح قمر و مواهب علیه که بنام امیرعلیشیر تصنیف کرده است .

معین‌الدین محمد اسفرازی از منشیان مشهور .

میر مرتضی که در ریاضیات استاد بوده - مولانا فصیح‌الدین محمد نظامی که در حکمت و ریاضی سرآمد بود و سلطان حسین میرزا مدتی نزد او تلمذ میکرد .

شیخ جلال‌الدین ابوسعید پورانی از مشایخ معروف .

مولانا عبدالحی هاتفی و ده‌ها نفر دیگر .

امیرعلیشیر در عروض از شاگردان بواسطه مولانا یحیی سبک شاعر معروف بوده (۱) و خود رساله‌ای نیز در علم عروض نوشته و در عروض شاگرد درویش منصور سبزواری بوده

و نزد مولانا علی جامی علم قرائت آموخته و مدت دو سال نیز نزد خواجه فضل اله ابولینی در سمرقند سبق خوانده (۱) و ضمناً از فن نقاشی بهره ور بوده و از علم موسیقی اطلاع داشته (۲) و در حکمت و فلسفه و شطرنج و علوم معقول و منقول صاحب نظر و اطلاع بوده است و بهمین مناسبت بار باب هنر و ادب قدر می گذاشته زیرا هنر شناس و سخن سنج بوده است بمصداق قدر زر زرگر شناسد قدر گوهر گوهری .

در پایان این مقال شرحی را که زین الدین محمود و اصفی در بدایع الوقایع در مورد استاد کمال الدین بهزاد آورده و نشانی جامع و گویا از هنر دوستی امیرعلیشیر است میآوریم: (۳) القصه روز بروز و ساعت بساعت هنر و مرتبه استاد در ترقی بود بهر نقش که می کشید او را از پس پرده غیب فتح و رشدی روی مینمود و مشهور است که استاد مذکور (بهزاد) صحیفه مصور بمجلس فردوس آیین سپهر تزیین امیر کبیرعلیشیر روح الله روحه آورد و صورت حال آنچنانکه : باغچه ای آراسته بود مشتمل بر درختان گوناگون و بر شاخسارش مرغان خوش صورت بو قلمون و بر هر طرف جویبارها جاری و گلبن های شگفته زنگاری و صورت مرغوب میر آنچنانکه تکیه بر عصای زده ستاده و برسم ساچیق (۵) طبق های پر زر در پیش نهاده چون حضرت میر آن صورت ها را مشاهده و ملاحظه نمود. آن صحیفه لطیف ریاض باطنش را گل های بهجت و سرور و اطراف حیاض خاطرش را با شجار فرح و حضور بیاراست و از عندلیب طبعش بر شاخسار شوق و ذوق نوای الاحسن الاحسن برخاست .

نقاش بدی خانه منقش کردی دی وقت تو خوش که وقت ما خوش کردی
بعد از آن روی بحضار مجلس کرد و گفت : عزیزان را در تعریف و توصیف این صحیفه لازم التشریف بخاطر چه می رسد ؟ مولانا فصیح الدین که استاد میر (امیرعلیشیر) و از جمله مشاهیر اهل خراسان بود فرمود که :
مخدوما، من این گل های شکفته رعنا را که دیدم خواستم دست دراز کنم و گلی بر کنم و بر سر دستار خود مانم .

مولانا صاحب دارا که مصاحب و رفیق میر بود گفت : مرا نیز این داعیه شده بود اما اندیشه کردم که مبادا دست دراز کنم و این مرغان از سردرختان پرواز نمایند .
مولانا برهان الدین که سرآمد ظرفا و قدوه اهل خراسان بود و لایق قطع بجناب میر تعرض و ظرافت مینمود گفت : من ملاحظه کرده دست و زبان نگاه می دارم و دم زدن نمی آرم که مبادا حضرت میر در اعراض شوند و روی و ابروی خود درهم کشند .
مولانا محمد بدخشی که ظرفای خراسان وی را لطیفه تراش میر لقب کرده بودند و همیشه مشق خوش آمدی میکرد گفت :

- ۱- مجالس ۲۷-۲۰۳-۲۰۷
۲- بدایع الوقایع
۳- بدایع الوقایع ص ۹۱۰ ۴- این همان صورتی است که از روی آن نقاش دیگری صورتی کشیده و هم اکنون در مرقدی در کتابخانه آستان قدس رضوی محفوظ است و عکس آن زینت بخش این مقدمه گردیده است . ۵- اصل آن ساچق و ترکی است و بمعنی خوانچه است که در عروسیها از خانه عروس بدان صورت ااثه بخانه داماد می برند .

ای مولانا برهان اگر نه بی ادبی و گستاخی شدی من آن عصا را از دست حضرت میر گرفته بر سر تو میزدم. حضرت میر فرمودند که: عزیزان سخنان خوب گفتند و درهای معانی مرغوب سفتند. اگر مولانا برهان الدین آن ناخوشی و درشتی نمی کردند بخاطر رسیده بود که این طبق های ساچق را بر سر یاران نثار کنیم. بعد از آن استاد بهزاد را اسب بازین ولجام و جامه مناسب و اهل مجلس را هر کدام لباس های فاخر انعام فرمودند.

دریغ و درد از این مردمان که خاک شدند به تیغ مرگ جگر ریش و سینه چاک شدند (۱)
در کتاب بدیع الوقایع فصلی تحت عنوان: برخی از شمایم اخلاق امیر کبیر علیشیر

۱- چون هیچیک از نویسندگان معاصر امیر علیشیر نوایی بهتر و روشن تر و دقیق تر از زین الدین محمود و اصفی صاحب کتاب بدایع الوقایع درباره حالات و احوال و نظرات و اعتقادات امیر علیشیر نوایی اثری بوجود نیاورده اند و یا در دسترس ما نیست بهمین مناسبت از کتاب او مقالاتی نقل کرده ایم که برای اطلاع از احوال و عقاید و آراء و خصوصیات زندگانی و رفتار و کردار امیر نهایت درجه اهمیت را دارد لازم آمد که مختصر شرحی از حال زین الدین محمود و اصفی نیز بدست داده شود:

« زین الدین محمود اصفی مؤلف بدایع الوقایع اصلش ازهرات است در مورد خروج شاه اسمعیل صفوی و فتنه های شیعه و سنی در سال نهصد و چند هجری بماوراءالنهر هجرت کرده در کتاب خود واقعه های تا ۹۴۰ را می نویسد و از این معلوم میشود که تا سالهای مذکور زنده بوده است. و اصفی به التزام تیغ و آب پنج غزل گفته و نام او را خمسه متحیره مانده و اصفی در عهد عبیدالله خان بن محمود سلطان بن بداع سلطان بن ابوالخیر خان چندی در بخارا بوده و در مدرسه میرزا الغ بیك اقامت (اصل استقامت) کرده در آن وقت بخواهش عبیدالله خان قصیده های کاتبی را که در ردیف های لاله گل بنفشه و امثالش بوده جواب گفته و از آن جمله پنج قصیده است که پنج روز در چشمه ایوب بخارا در حجره خلوتی استاده انشاد (اصل انشاء) کرده است. و اصفی را در شهر سمرقند در خانه خواجه یوسف ملامتی که وزیر کوچکونجی سلطان بن ابوالخیر خان بوده مجالسه و مناظره اتفاق افتاد چون در نتیجه و اصفی از خواجه یوسف رنجیده این شعر را که بظاهر مدح و بیاطن هجو است در حق خواجه انشاد (اصل انشاء) کرد تاریخ وفات و اصفی معلوم نیست اما در کتاب بدایع الوقایع خود مشهودات خود را تا سال ۹۴۰ نوشته است بدایع الوقایع کتابی است بزرگ دارای هشتصد صحیفه است درین کتاب واقعه های تاریخی عهد شیبانی خان و سایر اولاد ابوالخیر خان اوزبک. مناظره های علمی و ادبی که در آن زمان در ماوراءالنهر و ترکستان واقع شده است. احوال خراسان و عاقبت کار اولاد سلطان حسین میرزا. محافل و مجالس امیر علیشیر نوایی و سایر احوال فضایل آن عهد مذکور است. اکثر این احوال را که مصنف خود بچشم دیده نوشته است که خیلی قسمت های تاریخی را داراست اهمیت این کتاب نسبت به کتابهای کهنه دیگر درین جاست که مصنف احوال را فاشا فاش و معیشت را با کمال گشادگی و بی ریایی تصویر کرده است. عادات را چنان بی پرده نوشته است که در بسیار جاها تعبیرات از نزاکت ادبی دور رفته است نمونه ادبیات تاجیک تألیف صدرالدین عینی. »

روح الله روحه وزاد في غرف الفرديس فتوحه» اختصاص یافته که از آنها چند مورد انتخاب و عیناً نقل می کنیم . زیرا بهترین معرف روحیات و خصوصیات اخلاقی و چگونگی اوضاع اجتماعی زمان امیر میباشد و خوانندگان گرامی با مطالعه آن هم بوضع زمان امیر آشنا میشوند و هم مجالسی متنوع از محضرات او را درک می کنند .

... معروض داشته آمد که این کمینه (مؤلف بدایع الوقایع) در سن شانزده سالگی که از حفظ کلام ملك الكلام واپرداخته بود و کمر همت با حرا از علوم محکم ساخته و سعی و کوشش بلیغ مینمود روزی جمعی از شعرا و فضلا در بازار ملك هرات سیر می کردیم که مفتن پر آشوب و شین حافظ حسین

الملقب به حافظ غمزه طبع او کج به هیأت همزه

رسید در دست او کتابی بود . فقیر پرسیدم که در آن نسخه چیست گفت رساله معمای مولانا سیفی بخارایی است . چون در آن زمان مقصد اقصی و مطلب اعلی همه اهل فضل و کمال بر آن مقصور و محصور بود که منظور نظر کیما اثر علیشیر کردند و از برای تقرب بران جناب هیچ وسیله برابر معما نبود از حافظ غمزه التماس نموده شد که آن رساله را جهت کتابت بر رسم عاریت کرم فرمایند . حافظ خنده ای کرده کرده فرمود :

غار موش و گلاب یعنی چه گوش کرّ و رباب یعنی چه

از این تشنج و تعرض بر من جهان بمثابه غار موش تنگ و تیره گردید و گلاب سرشک از گلاب زن دیده بر صحیفه چهره بارید و مغنی غیرت گوش رباب حمیت را بآب داد رگهای جان حـزین مانند تار بناله زار در آمد گریان و نالان متوجه خانه شدم .

[خلاصه این مقال در اینجا اینست که: شب هنگام به مسجد میرود و شخصی را در نمود پیچیده می بیند که از درد ناله می کند پس از تفحص از حالش معلوم میدارد که جوانی است زیبا روی از مردم تبریز که به عشق کسب دانش در دارالعلم هرات بدون رخصت از پدر بخراسان آمده و در خشک رود ساق سلمان دزدان بر کاروان زده اند و دست او بزخم تیری جانکاه مجروح گردیده و اصفی باتخت روان او را بمنزل خود می برد و بمداوای وی میکوشد پس از اینکه بهبودی می یابد در برابر نیکی های و اصفی اظهار میدارد که در فن معما استاد است او را این فن می آموزد . نام او عبدالرحمن چلبی بوده است ، و اصفی نزد او فن معمارا به نیکوترین وجهی فرا میگیرد و صیت شهرت او در حل معما بسمع صاحب دارا (۱) که از ملازمان امیر علیشیر بوده است می رسد و اینک بقیه این قسمت نقل از نوشته و اصفی].

«این فقیر حقیر را بمولانا صاحب دارا از جانب والده خویشی نزدیک بود . روزی با

۱- مولانا فصیح الدین صاحب دارا بحدت طبع وجودت ذهن و مکارم اخلاق و محاسن آداب سرآمد فضایل استرآباد بود در فن شطرنج خواه صغیر و خواه کبیر چه حاضرانه و چه غایبانه مهارت تمام ظاهر مینمود در نظم قصاید و معمیات نهایت بلاغت بجای می آورد و اکثر اوقات شریف را بملازمت امیر علیشیر صرف می کرد و بعد از فوت آن جناب بملازمت آستان معدلت آشیان منصور پرداخت و داروغه کتابخانه همایون شد . «حبیب السیر» .

ای مولانا برهان اگر نه بی ادبی و گستاخی شدی من آن عصا را از دست حضرت میر گرفته بر سر تو می‌زدم. حضرت میر فرمودند که: عزیزان سخنان خوب گفتند و درهای معانی مرغوب سفتند. اگر مولانا برهان الدین آن ناخوشی و درشتی نمی کردند بخاطر رسیده بود که این طبق‌های ساچیق را بر سر یاران نثار کنیم. بعد از آن استاد بهزاد را اسب بازین ولجام و جامه مناسب و اهل مجلس را هر کدام لباسهای فاخر انعام فرمودند.

دریغ و درد از این مردمان که خاک شدند به تیغ مرگ جگر ریش و سینه چاک شدند (۱)

در کتاب بدیع الوقایع فصلی تحت عنوان: برخی از شمایم اخلاق امیر کبیر علیشیر

۱- چون هیچیک از نویسندگان معاصر امیر علیشیر نوایی بهتر و روشن‌تر و دقیق‌تر از زین الدین محمود و اصفی صاحب کتاب بدایع الوقایع درباره حالات و احوال و نظرات و اعتقادات امیر علیشیر نوایی اثری بوجود نیاورده‌اند و یا درست‌ترس مانیت بهمین مناسبت از کتاب او مقالاتی نقل کرده‌ایم که برای اطلاع از احوال و عقاید و آراء و خصوصیات زندگانی و رفتار و کردار امیر نهایت درجه اهمیت را دارد لازم آمد که مختصر شرحی از حال زین الدین محمود و اصفی نیز بدست داده شود:

« زین الدین محمود اصفی مؤلف بدایع الوقایع اصلش از هرات است در مورد خروج شاه اسمعیل صفوی و فتنه‌های شیعه و سنی در سال نهصد و چند هجری بماوراءالنهر هجرت کرده در کتاب خود واقعه‌های تا ۹۴۰ را می‌نویسد و از این معلوم میشود که تا سالهای مذکور زنده بوده است. و اصفی به التزام تیغ و آب پنج غزل گفته و نام او را خمس متحیره مانده و اصفی در عهد عبیدالله خان بن محمود سلطان بن بداغ سلطان بن ابوالخیر خان چندی در بخارا بوده و در مدرسه میرزا الغ بیك اقامت (اصل استقامت) کرده در آن وقت بخواش عبیدالله خان قصیده‌های کاتبی را که در ردیف‌های لاله گل، بنفشه و امثالش بوده جواب گفته و از آن جمله پنج قصیده است که پنج روز در چشمه ایوب بخارا در حجره خلوتی استاد انشاد (اصل انشاء) کرده است. و اصفی را در شهر سمرقند در خانه خواجه یوسف ملامتی که وزیر کوچکونجی سلطان بن ابوالخیر خان بوده مجالسه و مناظره اتفاق افتاد چون در نتیجه و اصفی از خواجه یوسف رنجیده این شعر را که بظاهر مدح و بیاطن هجو است در حق خواجه انشاد (اصل انشاء) کرد تاریخ وفات و اصفی معلوم نیست اما در کتاب بدایع الوقایع خود مشهودات خود را تا سال ۹۴۰ نوشته است بدایع الوقایع کتابی است بزرگ دارای هشتصد صحیفه است درین کتاب واقعه‌های تاریخی عهد شیبانی خان و سایر اولاد ابوالخیر خان اوزبک، مناظره‌های علمی و ادبی که در آن زمان در ماوراءالنهر و ترکستان واقع شده است، احوال خراسان و عاقبت کار اولاد سلطان حسین میرزا، محافل و مجالس امیر علیشیر نوایی و سایر احوال فضایل آن عهد مذکور است. اکثر این احوال را که مصنف خود بچشم دیده نوشته است که خیلی قسمت‌های تاریخی را داراست اهمیت این کتاب نسبت به کتابهای کهنه دیگر درین جاست که مصنف احوال را فاشا فاش و معیشت را با کمال گشادگی و بی‌ریایی تصویر کرده است. عادات را چنان بی‌پرده نوشته است که در بسیار جاها تعبیرات از نزاکت ادبی دور رفته است نمونه ادبیات تاجیک تألیف صدرالدین عینی. »

روح الله روحه وزاد في غرف الفرديس فتوحه، اختصاص یافته که از آنها چند مورد انتخاب
وعیناً نقل می کنیم. زیرا بهترین معرف روحیات و خصوصیات اخلاقی و چگونگی اوضاع
اجتماعی زمان امیر می باشد و خوانندگان گرامی با مطالعه آن هم بوضع زمان امیر آشنا
میشوند و هم مجالسی متنوع از محضرا و را درك می کنند.

... معروض داشته آمد که این کمینه (مؤلف بدایع الوقایع) در سن شانزده سالگی
که از حفظ کلام ملك الکلام واپرداخته بود و کمر همت با حرا از علوم محکم ساخته و سعی و
کوشش بلیغ مینمود روزی جمعی از شعرا و فضلا در بازار ملك هرات سیر می کردیم که مفتن
پر آشوب و شین حافظ حسین

الملقب به حافظ غمزه طبع او کج به هیأت همزه

رسید در دست او کتابی بود. فقیر پرسیدم که در آن نسخه چیست گفت رساله معمای
مولانا سیفی بخارایی است. چون در آن زمان مقصد اقصی و مطلب اعلی همه اهل فضل و
کمال بر آن مقصور و محصور بود که منظور نظر کیما اثر علیشیر کردند و از برای تقرب
بران جناب هیچ وسیله برابر معما نبود از حافظ غمزه التماس نموده شد که آن رساله را
جهت کتابت بر رسم عاریت کرم فرمایند. حافظ خنده ای کرده کرده فرمود:

غار موش و گلاب یعنی چه گوش کر و رباب یعنی چه

از این تشنج و تعرض بر من جهان بمثابه غار موش تنگ و تیره گردید و گلاب سرشك
از گلاب زن دیده بر صحیفه چهره بارید و مغنی غیرت گوش رباب حمیت را بآب داد
از گلهای جان - زین مانند تار بناله زار در آمد گریان و نالان متوجه خانه شدم.
[خلاصه این مقال در اینجا اینست که: شب هنگام به مسجد میرود و شخصی را در نمود
پیچیده می بیند که از درد ناله می کند پس از تفحص از حالش معلوم میدارد که جوانی است
زیبا روی از مردم تبریز که به عشق کسب دانش در دارالعلم هرات بدون رخصت از پدر
بخراسان آمده و در خشک رود ساق سلمان دزدان بر کاروان زده اند و دست او بزخم تیری
جانکاه مجروح گردیده و اصفی با تخت روان او را بمنزل خود می برد و بمداوای وی میکوشد
پس از اینکه بهبودی می یابد در برابر نیکی های و اصفی اظهار میدارد که در فن معما استاد است
او را این فن می آموزد. نام او عبدالرحمن چلبی بوده است، و اصفی نزد او فن معمارا به
نیکوترین وجهی فرا میگیرد و صیت شهرت او در حل معما بسمع صاحب دارا (۱) که از
ملازمان امیر علیشیر بوده است می رسد و اینك بقیه این قسمت نقل از نوشته و اصفی].
«این فقیر حقیر را بمولانا صاحب دارا از جانب والده خویشی نزدیک بود. روزی با

۱- مولانا فصیح الدین صاحب دارا بحدت طبع و جودت ذهن و مکارم اخلاق و محاسن آداب
سرآمد فضایل استر آباد بود در فن شطرنج خواه صغیر و خواه کبیر چه حاضرانه و چه غایبانه
مهارت تمام ظاهر مینمود در نظم قصاید و معمیات نهایت بلاغت بجای می آورد و اکثر اوقات
شریف را بملازمت امیر علیشیر صرف می کرد و بعد از فوت آنجناب بملازمت آستان معدلت آشیان
منصور پرداخت و داروغه کتابخانه همایون شد. «حبیب السیر».

والد خود بخانه ایشان رفتیم بسیاری از اهل کمال و ارباب فضیلت و حال حاضر بودند .
بوالد این فقیر خطاب فرمودند که مدت مدید و عهد بعید است که شنیده میشود پسر شما طالب علم
موجّه و حافظ خوشخوان و شاعر پهلوان بوده و شهرت تمام دارد که هر معمای مشکل که میخواهند
نام نا گفته می شکافد و این معمارا خواندند .

آن شاه حسن از دل مجروح هر کسی
ببند سپاه بی سرو پا هر طرف بسی
باندک تأملی گفتم که «پاینده» حضار مجلس را تعجب غریبی دست داد مولانا صاحب
فرمودند که این معمارا دوش گفته ام و بهیچ کس نخوانده ام والا بر آن حمل می کردم که شما
شنیده باشید . نهایت حدت فطرت و عنایت ذکاوت طبع همین باشد چون بخانه خود مراجعت
نمودیم بعد از لحظه ای پیک مولانا صاحب آمده گفت که خواجه من شمارا می طلبد چون بخدمت
رسیدیم جناب مولانا فرمودند که بملازمت امیر علیشیر رفته بودیم و ادب (ظ . دأب) و
عادت میر آنست که هر روز فقیر را طلبیده می پرسد که امروز در این شهر از عجایب و غرایب
چه دیدی و چه شنیدی ؟ گفتم که شخصی را دیدم که در سن شانزده سالگی باشد و هر معمای مشکل
را که می خوانند نام نا گفته می شکافد و در طالب علمی و حافظی و شاعری نیز شهرت تمام دارد .
میر تعجب بسیار کردند و گفتند : تو او را امتحان کردی ؟ گفتم بلی . من این معمای مشکل
بروی خواندم بمجرد خواندن شکافت . حضرت میر بفقیر اعتراض کردند که چرا او را
نیاوردی . من از این گفتن خود پشیمان شدم بنا بر آنکه صحبت میر حیرت افزا و دهشت
انگیز است فی المثل اگر نام کسی را در آن مجلس بپرسند محتمل که نتوانند گفت مبادا
که معمایی خوانده شود و نیایی موجب شرمندگی و انفعال من شود . باری حاضر باش
و پگاه تر اینجا حاضر شو که حضرت میر بسیار متوجه ملاقات توست شب که بخانه آمدم مرا
کیفیت غریبی پیدا شد شبیه مار گزیده پهلوه به پهلوه می غلطیدم و آرام نمی گرفتم والد فقیر از
اضطراب من واقف شد و گفت :

ای جان پدر چه حال داری
از روی چه درد بیقراری

گفتم . ای پدر چه می پرسی فردا بمجلس امیر علیشیر میروم . نمی دانم که حال من به چه
منوال خواهد گذشت . پدرم گریان شد و گفت ای جان پدر تو را از صحبت مخلوقی اینقدر ترس
و بیم است وای بحال مادر روز حشر که در حضور خالق اکبر نامه اعمال ما را بدست ما دهند
و خطاب مستطاب حضرت رب الارباب در رسد فرمایند که معمای اسرار خود را اظهار نمایند
وای در آن مقام تشدید . اگر تحقیقی واقع نشود و در وقت تحریک سلسله هیبت تسکین قهر
او بظهور نیاید . القصه صباح بخانه مولانا صاحب حاضر شدم . پس این فقیر در پیش مولانا
صاحب سه طالب علم حاضر بودند فرمودند که در محل آمدی ، این سه کس را نیز پیش میر تعریف
کرده ام یکی از آنها معمایی بود چنانچه او را عدیل مولانا حسین نیشاپوری میداشتند و این
معمار از وی است باسم الیاس .

چه خوش بود که دو زیبا خرام رعنا چهر
یکی دو بال بهم بوسه ای زنند ز مهر

و دیگری بقصیده گویی شهرت داشت و این مطلع از اوست که :

فیروزه سپهر در انگشترین توست
روی زمین تمام بزیر نگین توست

و دیگری مثنوی را بسیار نیک میگفت و این بیت توحید از گفته اوست .

برقرارانده گردون گردان
بر فروزانده خورشید جهان
چون بآن مجلس عالی و محفل متعالی رسیدیم جاسا وندمای حضرت میر همه حاضر بودند. جناب میر بجانب مانگاه کردند و به فقیر اشارت کرده گفتند که حریفی که معمای بی نام می یابد همین است؟ مولانا صاحب گفتند بلی مخدوم همین است. مولانا محمد بدخشی گفتند مخدوما، خداوند گارا. معما شکافی شما نسبتی ندارد به معما شکافی وی؛ میر فرمودند که من از مشاهده چشم های وی دریافتم زیرا که اثر فکر در وی ظاهر بود بعد از آن این معمارا خواندند:

باغ را بین از خزان بی فرو سرو از جا شده
بلبلش برهم زده منقار و ناگویا شده
اتفاقاً من این معما را یادداشت در تأمل شدم که آیا تغافل کنم و مجلس را بر گزارم یا راست گویم. عاقبت رأی راستی راجح آمد. گفتم مخدوم من این معمارا یاد دارم. حضرت میر مدتی سردرپیش افکندند بعد فرمودند که عزیزان میدانید که سخن وی چه معنی دارد اظهار قدرت میکند و میگوید که اگر این نباشد دیگری، در آن مجلس حضرت میر دیگر معما نخواندند و لطف بسیار فرمودند و بمولانا صاحب گفتند که ما دعوی وی را مسلم داشتیم.

* تعریف مجلس امیرعلیشیر و خواجه مجدالدین محمد و هزل و مطایبه کردن افاضل بمولانا عبدالواسع منشی در باغ پرزه (۱).
مولانا صاحب دارا میفرماید که: روزی امیر کبیر امیرعلیشیر بخواجه مجدالدین محمد که مشهور به میر کلان بود در باغ جهان آرا ملاقات کرده گفت: تعریف و توصیف مجلس فردوس آیین سپهر تنزین شما بسیار شنیده میشود که ظرفاً و فضلاً بمولانا عبدالواسع منشی هزل و مطایبه می کنند و مولانا مشارالیه در مقابل ایشان درآمده بر همه فایق و غالب می آید و این خالی از غرابتی نیست بسیار بخاطر می رسد که بآن صحبت مشرف شویم خواجه دست بر سینه نهاده گفت: زین تفاخر شاید ارسر بر فلک ساید مرا. و یک هفته جهت یراق و ساختگی آن مجلس مهلت طلبید و طرح آن صحبت در قریه پرزه که نیم فرسخی هرات است و آنجا خواجه چهارباغی ساخته بود، مقرر شد. و آنچنان باغی بود که بوستان ارم از نزهت و خوشی انگشت تحیر در دهان گرفته و معماران دیشه از لطافت و غرابت وضع آن بشگفت مانده در او گوشکی بر مثال چرخ قوادر که آبروی خورنق و سدیر بر باد داده و بر نمودار قصر مشید نهاده آسمان پای رفعت بر مبنای بروج مشید نهاده زمانه نظیر آن جز در میان آب آینه مثالش نمیدید و سپهر نمونه آن جز در دیده احوال نمی یافت. بر کنار جوی سروها راست چون

۱- کمال الدین عبدالواسع نظامی فرزند جمال الدین مظهر با خرزی که در فن تحریر مناشیر کمال مهارت داشته و از منشیان بنام دوران امیر است. نمونه ای از منشآت او در مجموعه حیدر ایواوغلی کتابخانه آقای دکتر بیانی موجود است.
*: مجلسی که شرح آن را واصفی با استادی توصیف میکند بهترین نمودار و نمونه از مجالسی است که در آن زمان متداول و مرسوم بوده است.

خیال قامت معشوق که بر جویبار دیده عشاق نشیند و بهر گلبن بلبلان چون بیدلان که ازیاران گل اندام شکایت هجران کنند در دامن لاله خود روی در سبزه چون ریحان خط دلفریب خوبان سرزده و ریحان درسایه بید پا کدامن به نبات خیر برآمد. بنفشه بر روی چمن چون زلف پریشان بتان هرتار بسویی و نرگس بسان مخموران دیده بر کنارجویی، فراشان چابك و چالاک در پیش ایوان کیوان منزلت آن عمارت غیرت طارم افلاک شامیان اطلس زرنگار و سایه بانهای زربفت شب اندوز نمودار مثل سپهر دوار بر افراختند. (۱)

از خواننده ها : حافظ بصیر. حافظ میر. حافظ حسنعلی. حافظ حاجی. حافظ سلطان محمود عیشی. شاه محمد خواننده. سیه چه خواننده. حافظ اوبهی. حافظ تربتی حافظ چراغدان.

از سازنده ها: استاد حسن نایی. استاد قل محمد عودی. استاد حسن بلبانی. استاد علی خانقاهی. استاد محمدی. استاد حاجی کهستی نایی. استاد سید احمد غچکی. استاد علی کوچك طنپوری.

از جماعت شاعران - ندیمان - مجلس آرایان :

مولانا بنائی. خواجه آصفی. امیر شیخم سهیلی. مولانا سیفی بخاری. مولانا کامی. مولانا حسن شاه. مولانا درویش روغنگر مشهدی. مولانا مقبلی. مولانا شوقی. مولانا ذوقی. مولانا خلف. مولانا نرگسی. مولانا هلالی. مولانا ریاضی تربتی. از جمله ظرفا :

میرسر برهنه. مولانا برهان گنگ. میرخوند مؤرخ. مولانا معینی شیرازی. مولانا حسین واعظ کاشفی. سید غیاث الدین شرفه. مولانا محمد بدخشی. مولانا خلیل صحاف. مولانا محمد خوافی خطاط. از جوانان سرآمد خراسان :

میرك زعفران. شاه محمد میرك. خواجه جان میرك. سلطان سراج. میرزای نطع دوز. سرولب جوی. شمشاد سایه پرور. ملا خواجه خواننده. یوسف مزارچلگزی. یوسف ثانی. ماه سمنانی. ساقی. باقی. عراقی. را در آن مجلس حاضر ساختند در پیش ایوان عمارت بر که ای از سنگ مرمر بود که رشك سلسبیل و غیرت حوص کوثر می نمود. آن را پراز شربت قند گردانیدند

مشهور است که در آن هشتصد کله قند بکار رفته بود و قنادان نادره کار از شربت ها معجون ها و ترشی ها و آچارها (۲) میوه های قندی و پالوده جات و فرنیات لایعدولایحصی ترتیب فرموده بودند. سلطان حسین میرزا را باورچی (۳) بود ابوالملیح نام شهرت تمام داشت که در آن مجلس چهل الوان طبخ کرده بود که هیچکس نام آنها را ندانسته بوده از مولانا خلیل صحاف که اوراق و اجزای صحیفه محفل میرك بشیرازه کلام لطافت انجامش وابسته بود و بشکنجه دلیلات و گرفت و گیر برنده زبان و بیان بی نظیر. بی اندامان و ناهمواران

۱- این توصیف و تعریف از مناظر باغها و بستانهای هرات میتواند به بهترین وجهی معرف چگونگی و اصالت مناظری که میرك. بهزاد. محمود مذهب و ده ها نفر دیگر..... در نقاشیهای خود نموده اند باشد. ۲- ترشی و آجیل ۳- طبابخ

مجلس را اصلاح مینمود. منقول است نقل میفرمود که: در نماز دیگر روز چهارشنبه که فردای آن انعقاد مجلس مقرر شده بود خواجه مجدالدین محمد و مولانا عبدالواسع و فقیر در گوشه‌ای نشسته بودند و مطارحه و سامان بعضی امور مجلس می نمودیم جناب خواجه بمولانا عبدالواسع فرمودند که مخدوما استظهاراً حاضر وقت و واقف حال خود باشید که در بحر زخار مخاصمه و دجله خونخوار مجادله حریفان نهنگ سیرت و ظریفان اژدها طبیعت خواهید یافت. و فردا متوجه شما خواهند بود و شمارا هرگز چنین معرکه عجیبی و مصاف مهیبی نیفتاده و نخواهد افتاد انشاءالله که بخیر گذراد. مولانا عبدالواسع گفت: بر ضمیر منیر آفتاب تنویر شما پوشیده نماند که فردا من در این مجلس حاضر نخواهم شد، خواجه که این سخن را شنید مضطرب گشته از جای برجست و انگشت حیرت بدندان تعجب خست و گفت مخدوم این چه سخن دلکوب و حدیث پر آشوب است مقصود امیرعلیشیر شماست وای، اگر شما در این مجلس نیایید. مرا در این مجلس قریب به صد هزار تنگه خرج میشود و بی شما امیرعلیشیر از این خدمت یکذره ممنون نیست و این مقدار مال من ضایع میشود شمارا غرض چیست گفت: بواسطه آنکه مدت‌هاست میان شما و امیرعلیشیر در هوای مودت تراکم غباری مرتفع گردیده و وضع این مجلس و بنای این محفل بر هزل های رکیک و مطایبه های شنیع خواهد بود و امیرعلیشیر خود را سرآمد خوش طبعان و ظریفان عالم می گیرد امکان ندارد که در مجلس باین کمینه دخلی نکند و از جمله محالات است که من ملاحظه وی نمایم و ناوک تعرض بسویش نگشایم و نازکی مزاجش پیش شما معلوم است.

چه بگویم که ورا نازکی طبع لطیف تا بحدی است که آهسته دعا نتوان کرد
فی الجملة صورت آشتی و صفائی که در میان آمده است بواسطه من برهم میخورد و صفا بکدورت مبدل میگردد و میرزا سلطان حسین خلد ملکه در این آرزو بود و این معنی را از درگاه مجیب الدعوات بانیاز تمام مسألت مینمود ملاحظه فرمایید که آنحضرت را بمن چه نسبت پیدا میشود و مرا هلاک میسازد و یا بر فلاخن غضب نهاده از عرصه ممالك خود دور میاندازد. ميرك فرمودند که هر چه از لوازم این امر باشد بر خود گیرید و این سخن‌ها را مگویند القصه علی الصباح روز پنجشنبه غره شهر جمادی الاخر سنه ۸۹۷ که امیرعلیشیر با امرای عظام و اعیان ذوی الاحترام از خواص و عوام و اکابر و اعالی و اشراف متوجه چهارباغ ميرك شدند در آن منزل عرش احتشام نهضت نزول فرمودند چون هر کس بجای خویش قرار گرفت امیرعلیشیر فرمودند که جناب مولانا عبدالواسع کجایند باری در این مجلس نمی نمایند؟ خواجه مجدالدین محمد را اضطراب غریبی دست داد تفحص نمودند و گفتند مولانا نماز شام در این مجلس بودند که متوجه شهر شدند جماعتی را فرستادند تا مولانا را یافتند و بجانب چهارباغ شتافتند چون بکوچه های باغ درآمدند خبر رسید که مولانا را یافته می آورند، ميرك فرمودند که تا او را در اعراض نسازند و آشفته نگردانند از وی محظوظ نمیتوان شد، ميرك را پیاده روی (۱) بود شیر نام بغایت قوی هیکل و طویل قامت که شیر ثیان را از هیبت او رنجیر قان پیدا شدی و فیل دمان از صلابت او خیشوم (۲) بر زمین نهادی، او را فرمودند که در وقتی که مولانا

۱- پیک

۲- خیش و آن افزار آهنی است که بدان زمین شیار کنند و در اینجا منظور چنگال است.

خواهد قدم در آستانه مجلس و در چهارباغ گذارد عصای خود را در پیش در گذار و گوی که حکم میرک است که بی اجازه کسی را نمیکذارم، چون مولانا رسید شیر عصائی که در دست داشت در پیش در گذاشت و گفت تا اجازه میرک نباشد هیچکس را نمی مانم. مولانا فرمود که کدام میرک را میگوی آن که منش بارها وضعیده ام. شیر در خشم شد و گفت مولانا، سخن را بعزت گویند. مولانا مشتی بر حلق شیر زدند و شیر هم دستی بسینه مولانا رسانید چنانکه دستار مولانا بر زمین افتاد، خبر به مجلس رسانیدند فغان و غریو از اهل مجلس برخاست که همچنانکه میخواستیم میسر شد. مولانا به مثال اژدهای خشمناک متوجه مجلس گردید چون رسید همگنان شرایط تعظیم و تکریم بجای آوردند، امیرعلیشیر ملارا در پهلوی خود جای دادند مجدالدین محمد تغافل کرد و گفت: مخدوما، مدت مدید و فرصت بعید گذشت که خبر آمد که ملازمان بدر باغ تشریف آوردند مگر آنجا مکشی واقع شد؟ مولانا فرمودند که آری شیرک سگ صفت خوک نهاد خرس طبیعت که بر در باغ گذاشته اید باما شغال دندان بنیاد کرد. پلنگ خشم ما ببر مثال چنگال غضب بخونش تیز کرده بود اما معلوم شد که آن همه از روباه بازیهای شماست. میرک فرمودند که شیر را حاضر گردانید از برای تسلی خاطر ملایک چند گردنی زدند و فرمودند مولانا معذور دارید که در این مجلس زیاده از این گنجایش ندارد اما می باید که به تیغ زبان او را بسزا و جزا رسانید. مولانا دیدند که قورچی میرک ستاده شمشیری حمایل کرده بمیرک خطاب کرده فرمودند:

... است مرا چو گردن شیر شما رگهاست برو چوبند شمشیر شما
گر بر نهم و سنگ بود زیر شما تا ... بسنگ در رود ... شما

میرک خندان شده فرمودند که این مجرد دعوی بیش نیست مقرر است که شما آلت رجولیت ندارید و از دایره مردمان و مردم صفتان بر کنارید. مولانا فرمودند که از کجا میگویید میرک فرمودند که همچنان بدل میرسد که شما هیچ ندارید. مولانا فرمودند که چون بدل شما میرسد چون میگویید که هیچ ندارم؟

میر سر برهنه و مولانا بنائی و جمعی دیگر از طرفا فرمودند که بر تقدیر بودن، ظاهر است که قیامی ندارد. مولانا فرمودند غم مخورید و اندوه بخاطر راه ندهید که ... شمارا حاجت ... برخاسته نیست. میرک خرد که برادر میرک کلان بودند فرمودند ای مولانا تا زمانیکه شما يك كس از اهل مجلس را .. نکنید هیچکس مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا فرمودند که يك كس از اهل مجلس را .. نکنید هیچکس مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا

حاجت ... برخاسته نیست. میرک خرد که برادر میرک کلان بودند فرمودند ای مولانا تا زمانیکه شما يك كس از اهل مجلس را .. نکنید هیچکس مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا فرمودند که يك كس از اهل مجلس را .. نکنید هیچکس مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا

حاجت ... برخاسته نیست. میرک خرد که برادر میرک کلان بودند فرمودند ای مولانا تا زمانیکه شما يك كس از اهل مجلس را .. نکنید هیچکس مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا فرمودند که يك كس از اهل مجلس را .. نکنید هیچکس مردی شمارا مسلم نمیدارد. مولانا

مولانا نفس و نفقه بخانگی خود نمیرساند . یاران گفتند که اثبات این خالی از تعذری نیست . گفت مولانا را سوگند میدهم . مولانا فرمودند که ای جاهل عامی وای مظهر هزار قباحت و بدنامی تو را کجا ولایت آن باشد که مرا سوگند دهی اگر نفس و نفقه بخانگی تومی بایست رسانید مرا سوگند میتوانی داد . میر مغول که از جمله امرای بزرگ و کبرای سترک بود میخواست که دخیلی کند مولانا فرمودند که ای مغولک خاموش باش و چهره ناموس خود را بناخن رسوایی مخراش و اگر نه به موجب شرع محمدی در ... میاندازم .

امیرعلیشیر فرمودند که انداختن مسلم ، اما بموجب شرع محمدی چگونه تواند بود مولانا فرمودند که وی عامی است و من عالم و اهانت عالم کفر است وی که بمن هزل میکند اهانت من لازم میآید . پس کافر میشود و مسأله مقرر است که مؤمن کافر را به بندگی میتواند گرفت من او را بنده خود می سازم و بمذهب امام مالک غلام خود را « و طی » جایز است بمذهب امام مالک نقل میکنم و در ... او اندازم .

مولانا محمد خوافی خطاط چون آغاز هزل کرد مولانا برآشفت و گفت : تو را چه حد آنست با من هزل کنی خاموش باش و علم رسوایی نیا فرار . مولانا محمد گفت مخدوم بموجب خاموشی چیست گفت : زیرا که تو شاگرد منی ، مولانا محمد انکار نمود و گفت که من شاگرد شما نیستم و پیش شما چه چیز خوانده ام . مولانا لب زیرین خود بدندان گرفته یک چشم خود را برهم فشرد و دوسر دست خود را از دو طرف ران خود بر زمین نهاده جنبش و حرکتی که مخصوص اهل لواطه است گردن گرفت و گفت : کافیه نمیخواندی ؟ کافیه ..

فریاد از اهل مجلس برآمد شاه محمد میرک که سرآمد جوانان با لطافت بود خواست که دخیلی کند مولانا یک چشم را پوشیده لب را بدندان گرفته حرکت مخصوصی کردند . میرک فرمودند که مولانا این چه حرکت قبیح است مولانا فرمودند که از مفتیان شهر خود بپرسید که در کدام کتاب نوشته اند که این قبیح است ؟ و باز همان عمل نمودند .

امیرعلیشیر دست بر کتف مولانا نهاده گفتند که ای بی بدل زمان وای بی نظیر دوران همیشه ذات با برکات مجلس آرای افاضل روزگار و زینت افزای محفل سلاطین کامکار باد چنین گویند که در آن مجلس ده اسب توپچاق (۱) بزین و لجام مغرق و بیست چکمن (۲) سقرلات (۳) عمل نبات و ده هزار تنگه بمولانا عبدالواسع انعام شده بود .

شیخ زاده انصاری میفرمود که : حافظ غیاث الدین دهدار از ولایت آذربایجان بولایت خراسان آمد و او را داعیه شد که با میرعلیشیر اختلاط کند بحکم کلام سعادت فرجام املح - الشعرا شیخ سعدی قدس سره که :

در میر و وزیر و سلطان را بی وسیلت مگرد پیرامن
سك و دربان چو یافتند غریب این گریبان بگیرد آن دامن

۱- اسب مست فربه .

۲- نوعی لباس ابریشمی .

۳- بکسر جامه صوف که در عرف آن را نبات گویند - رشیدی ، مؤید .

خواست که این بوساطت یکی ازندمای میر باشد پیش مولانا بدخشی آمد و اظهار این معنی کرد مولانا محمد تفتیش حال وی نمود در هر وادی که تقریب سخن ساخت او را فارس مضمار آن میدان یافت و در هر فن که نکته‌ای در میان انداخت در پی سمندش ببار کش قهم نتوانست شتافت . با خود گفت که معاذ الله که این مرد به میر آشنا شود دیگر ما را آبروی نمی ماند و ما را در پس چرخ و دوک مینشاند مناسب آنست که او را از صحبت میر تنفیر نمایم و نقش آرزوی آشنایی میر را از صحیفه خاطرش بزداییم .

گفت ای عزیز، این چه آرزوست که کرده‌ای و این چگونه تمناست که در خاطر راه داده‌ای بمیر آشنایی کردن در کمال اشکال است و موافق مزاج او بودن مندرج در دایره محال . حافظ غیاث الدین دانست که وی باین معنی راضی نیست و این مشکل از پیش وی نمی گشاید متوجه بملازمت مولانا صاحب دارا شد وی نیز که تفحص احوال و اوضاع او نمود او را بغایت غالب و زبردست یافت وی نیز تنفیرات گفتن گرفت حافظ متحیر شد بحکم . اذا تحیرتم فی الامور . فاستعینوا من اهل القبور . متوجه مزار قایض الانوار کاشف الاستار ناسوتی ، محرم بارگاه لاهوتی حضرت باری ، خواجه عبدالله انصاری گردید .

امیرعلیشیر آنجا چهارباغی ساخته بود که باغ ارم را از رشك و حسد لاله‌های آتشین او صدهزار داغ بردل بود و صنوبر خورنق را از حسرت درختانش پای حیرت در گل . حافظ در آن باغ درآمد و سیر میکرد . راوی گوید که : در همین روز وقت سپیده دم که گربه براق صبح بر چینی خانه سپهر لاجوردی دویده و آلات چینی فنفوری کواکب درخشان را از طاقچه‌های گردون سرنگون گردانید . حضرت میر جهت تجدید وضو در حجره را گشاد گربه‌ای در طاقچه درآمد بر طاقچه‌ها جستن گرفت و آلات چینی که در آن طاقچه‌ها بود بیانداخت و شکست و میر را غریب تغیری دست داده که هیچکس را زهره آن نبود که نزدیک وی آید . بعد از نماز بخاطر میر گذشت که بسیر باغ «کازرگاه» رود متوجه شد ، ملازمان و مصاحبان از قفا میر رفتند و باوی مجال سخن نداشتند در میان باغ چهارطاقی بود میر بدان جافرو درآمدند و مصاحبان همه بر در دروازه ایستاده بودند .

حافظ غیاث الدین دید که میر تنها نشسته . فرصت غنیمت دانسته متوجه شد ، میر که از سایه خود گریزان بود بیگانه‌ای را دید که به جانبش می‌آید در اعراض شده گفت : بابا ، توجه کسی و از کجایی و به پیش من چرا میایی ؟ حافظ بزانو درآمد گفت : از این جهت پیش شما آمده‌ام که خود را تعریف جامع و مانع کنم ، میر که این کلام غریب و این حدیث عجیب شنید گفت : پیشتر آ . که از کلام تو آسودم . بیان کن تعریف جامع و مانع را که کدام است گفت : اول آنکه حافظم و قرآن را به هفت قرائت یاد دارم و عشری که از قرآن میخوانم مستمعین را رقت و حالت تمام و شوق و ذوق لا کلام دست میدهد و بیک دو بیت آنچنان ترنم مینمایم و نغمه می‌سرایم که اهل وجد و حال گریبان میدرند و بیال شوق بر فراز کنگره لاهوت می‌پرند و دیگر قصه خوانی‌ام که قصه امیر حمزه و ابو مسلم و داراب را بر نوعی میخوانم که سخنوران عالم که قصه مرا می‌شنوند مهر سکوت بر دهان می‌مانند و دیگر مقلدی‌ام که به تحقیق پیوسته که در این شیوه هرگز مثل من نبوده و دیگر طالب علمی‌ام که از هر علم که گفتگوی میکنند اهل فضل مراد در آن باب سرآمد میدانند و دیگر در دلاکی قدرتی و

مهارتی دارم که هر که را که کوفتی و آزاری در بدن باشد چنانکه موی را از خمیر بیرون میآورند آن کوفت و دردمندی را از بدنش بیرون میآورم و دیگر طبایخی ام که آشها و طعامهایی اختراع کرده ام که هیچ باورچی نام آنها را نمیداند.

میر حیران ماند و گفت: ای عزیز از این چیزها که گفتی اگر یکی بیان واقع باشد مثل تو انیسی و جلیسی در عالم نمیباشد. در وقت گفتگوی مولانا محمد بدخشی بمولانا صاحب دارا گفت: این همان شخص نیست که پیش ما آمده بود و بملازمت میر توسل می جست؟ گفت: آری همان است که همگنان را آفت و بلای دل و جان است. میر آواز دادند که عزیزان بیایید و مقالات شنوید که هرگز نشنیده اید و خیال نکرده اید. همه جمع شدند میر بحافظ غیاث الدین فرمود که: لافها که زدید و دعوی ها که اظهار نمودید محل اظهار آنست.

اول عشری از قرآن خواند که هوش از اهل مجلس ستاند بعد از آن این غزل را بنیاد کرد که:

خوی تو بسی نازک و مارا ادبی نیست
ور زانکه بگیرد دلت از ما عجبی نیست
و تحریر کاری و نغمه پردازی بنوعی نمود که آواز الاحسن از دوست و دشمن بگوش او رسیدن گرفت. دیگر، آغاز قصه امیر حمزه نمود و داستانی گسترانید که هوش از اهل مجلس ربود. بعده به تقریبی به قصه ابو مسلم انتقال کرد از آنجا نیز سحر پرداخت و اختتام مجلس به قصه داراب ساخت.

داه (۱) و غلام باغبان ستاده بود. ایشان را تقلیدی کرد که همه از خنده شکم بر زمین نهادند و دیگر هر کدام از نوآب از علمی مباحثی در میان انداختند بنوعی گفتگوی کرد که بر همه غالب آمد. دیگر برخاست و به پیش میر آمد و گفت هم چنین معلوم شد که امروز شمارا اعراض نفسانی واقع بود و آن موجب کوفت بدنی شده باشد اگر رخصت شود خادمی به تقدیم رسد که سبب خفت بدن شریف و عنصر لطیف گردد.

این بگفت و دست بکتف میر نهاد و میر را از آن کوفت مستخلص گردانید بعده میر فرمودند که: ده رأس گوسفند آوردند مع مصالح، اثبات طبایخی را بنوعی نمود که پسندیده همگنان افتاد و باین وسیله مقرب حضرت میر شد که هیچ احدی از وی به میر نزدیکتر نبود.

شیخ بهلول می فرمود که: مولانا نحوی هروی که از فحول شعرای خراسان بود مردم ملک نیمروز را که عبارت از سیستان است هجو کرده بود و قاضی سیستان را پسری بود بغایت ظریف و خوش طبع قصیده مولانا نحوی را جواب گفته بود.

قصیده وی که بامیر علیشیر رسید فرمود که پسر قاضی سیستان بسیار بفضلیت بوده اما این غریب است که با ما آشنایی نکرده. این سخن را بعضی از هواداران باو رسانیدند باعث آمدن او شد. چون بمجلس حاضر گردید میر فرمود قاضی زاده خیر مقدم. خوش آمدید.

شنیده شد که شما قصیده افصح الشعرا مولانا نحوی را جواب گفته‌اید از شما انصاف می‌طلبم که شما بهتر گفته‌اید یا مولانا نحوی؟ گفت: من بهتر گفته‌ام. میر متأمل شد که این محل کسر نفس بود وقاضی زاده بطالبعلمی و خوش طبعی مشهور و معروف است این بغایت بدیع و غریب می‌نماید! میر گفتند چگونه شما بهتر گفته‌اید؟ گفت: بنا بر آنکه هرچه مولانا نحوی در حق ولایت و مردم ولایت ما گفته‌اند همه راست است و من هرچه در تعریف آن ولایت گفته‌ام همه را دروغ گفته‌ام. «ازا کذب اوست احسن او».

میر را این تأویل بغایت خوش آمد وقاضی زاده را انعام و عنایت بسیار فرمود اتفاقاً در همین روز میر بملازمت حضرت حقایق پناهی مظهر اسرار نامتناهی مظهر انوار الهی نور الحق والمله والدین مولانا عبدالرحمن جامی قدس سره رفته بودند حکایت قاضی زاده را بعرض مولوی رسانیدند، مولوی را بغایت خوش آمده فرمودند که ما اگر منزل و توطن ایشان را میدانستیم بملازمت مصدع می‌شدیم.

میر چون باز گشتند بنواب گفتند که قاضی زاده را پیدا سازند و بالتفات مخدومی او را معزز و سرفراز گردانند و فرمایند که زود متوجه شود و اهمال جایز ندارد.

چون قاضی زاده از این معنی خبر یافت بالراس والعین متوجه به تقبیل عتبه بوسی قدسی نشان ملایک آشیان گردید. اما قاضی زاده هرگز به هری نیامده بود حضرت مولوی را آنچنان تصور کرده که جامه‌های نفیس بتکلف مثل صوف اسقرلات و کتان و امثال آن می پوشیده باشند چنانکه طریقه اکابر و اعالی است و دستار معقد درغایت بزرگی بر سر نهاده باشند همچنانکه قاعده موالی است و مخدومی در تابستان و زمستان قبای پر پینه می پوشیدند و قوطه حمامی بر میان بسته و سرهای قوطه آویزان و طاقیه خواجه عبیدی بر سر و دستاری در کمال خردی بگردوی پیچیده و عصای جودانه که يك وجب از سر گذشته بردست.

قاضی زاده بدرخانه مخدومی آمد در وقتیکه هیچکس نبود، در دالان بر سر صفا نشسته پای آویزان که حضرت مولوی از خانه بیرون آمدند.

قاضی زاده چنان خیال کرد که این یکی از ملازمان کمین مولوی است، هیزم کشی یا باورچی یا مطبخی و امثال اینهاست، بر نخاست و تعظیم نکرده پرسید که: پیران. حضرت ملا در خانه هستند؟ مولوی فرمودند تا این زمان در خانه بودند و تبسمی کردند. قاضی زاده گفت سبحان الله در ملازمت این نوع عزیزان چگونه مردمی میباشند که جواب «نا» در برابر میگویند و بی تقریب میخندند. بعد از لحظه‌ای قاضی زاده گفت ای مبهوت چه شود که روی و بمخدومی عرضه داری که پسر قاضی سیستان آمده داعیه ملازمت دارد. اگر قدمی رنجه فرمایند دور نمی‌نماید، حضرت مولوی خندان شدند. قاضی زاده در اعراض شده گفت: باریک الله این خنده شما چه بلازینده است. اتفاقاً در این حال اکابر و اعالی اهالی خراسان بملازمت حضرت مخدومی آمدند. چون از سر کوچه پیدا شدند همه از اسبان پیاده شده دستها در پیش گرفته متوجه عتبه علیه شدند. دیدند که شخصی نشسته و پایهای خود را آویخته و حضرت مولانا ایستاده تکیه بر عصا دارند.

اما قاضی زاده چون دید که اکابر باین تعظیم می‌آیند گفت: سبحان الله مولانا جامی را



تصویر سلطان حسین میرزا بایقرا منسوب به استاد بهزاد
(تولد محرم ۸۴۲ هـ . وفات ذیحجه ۹۱۱ هـ .)
اقتباس از «نقاشی ایران - ارمناک ساکیسیان» (Fig. 59)

چه دستگاهی و چه عظمت و جاهی، که از برای کمینه ملازم در گاهش این مقدار در تعظیم مبالغه می کنند. القصه به مهمانخانه در آمدند و دأب حضرت مولوی آن بود که در مجالس در صف نعال می نشستند و دیگران هر کس بمقام خود قرار می گرفتند. قاضی زاده در پهلوی امیر عطاء الله افتاده بود آهسته گفت که: حضرت مولوی را کسی خبر نکرده که مخادیم آمده اند؟ امیر عطاء الله گفت: مخدوم مگر شما از این شهر نیستید؟ حضرت مولوی این است که در کفش گاه نشسته. قاضی زاده گفت. مخدوم شما ظرافت می کنید یا راست می گویند؟

حضرت مولوی چون بتکلم در آمدند قاضی زاده از جای برجست و بیرون دوید حضرت مخدومی فرمودند که قاضی زاده را زینها مگذارید و فی الحال پیش ما آرید از پی اش دویدند او را گرفته آوردند اوزاری می کرد که الغریب کالاعمی. خدارا معذور دارید و از من در گذرید و او را گمان آنکه جهت بی ادبی هاییکه کرده او را ادب بلیغ خواهند کرد. چون او را آوردند مولوی تعظیم و تکریم نموده گفتند که بالله العظیم که ما در عمر خود هرگز از اختلاط هیچکس این مقدار محظوظ نشده بودیم و هر نفس خود را بکام خود در مجلس سعادت سرانجام ایشان یافتیم.

در تدبیر و کیاست امیر :

مولانا صاحب دارا میفرمودند که: عالیحضرت سلطنت منقبت... سلطان حسین میرزا را امیری بود که فراش قضا کلیم امارت و زیلوی حکومت را در دیوان خانه ابهت و عظمت انداخته مثل او کسی بر مسند عمارت و جلالت ننشسته او را محمد ولی بیک می گفتند. صحیفه روزنامه چه احوالش بآیات کفایت و کیاست و آثار درایت و فراست بر منهج دل آوری و داوری بصفت نصف و کارگزاری موشح بود اظهاراً للعناية فی شان حضرت پادشاه داروغگی و حکومت شهر هرات رابع توابع و مضافات و منسوبات بعهد اتمام و اجتهاد او کرده بود و او را ملازمی بود که او را خواجگی محمد چنار می گفتند و امیر مذکور او را فرزند خوانده بود و داروغگی شهر را از قبل خود بدو حواله کرده بود و او در فسق و بد معاشی و خبائثت و او باشی بدرجه ای بود که بنات النعش اگر بصفت ذکورت موصوف بودی از پیشطاق رواق گردون از ترس او جمال ننمودی و اگر خورشید عالم تاب خود را در لباس انوثت و معجز نسوان یافتی از ترس آن بی شرم بی آرم در سراپرده شرق مخفی گشته پر تور خسارش بر جهان نتافتی هر که را پسر صاحب جمالی بودی پدر و مادر او را مثل دختران دوشیزه در پرده عفاف نگاه میداشتند و او را از خانه بیرون نمی گذاشتند، بی بی گل کو کلتاش را پسری بود شاه محمد نام که خلق خراسان می گفتند بعد از حضرت یوسف به حسن و جمال او دیگری نبوده و خواجگی محمد چنار وسایط و وسایل ساخته بود که بآن جوان اختلاط کند. محمود تربتی که صاحب هجو سید غیات الدین شرفه است از برای آن جوان رباعی گفته چون آن رباعی بآن جوان رسید از آن اختلاطش ممنوع گردند آن رباعی این است.

ای سرو قد سمن بر لاله عذار زینهار مباش هم نشین باخس و خار
هر چند چنار سر فراز چمن است تو شاخ گلی تو را چه نسبت به چنار
و این معنی را هیچکس زهره نداشت که از ترس محمد ولی بیک بعرض سلطان رساند

چنین گویند که میرزا «بایقرا» شخصی را تعیین کرده بود که برسم نوکری در ملازمت امیرعلیشیر
کمر بسته بود هر چه در مجلس واقع می شد مثل کراماً کاتبین آن را در طور ماری ثبت کرده هر روز
آن روزنامه را بمطالعۀ پادشاه میرسانید و هیچ احدی باین راز مطلع نبود مگر امیرعلیشیر
که بقوت حدس و فراست آنرا دریافته بود. روزی شخصی مصحفی و کمانی و کله قندی برسم
پیشکش به پیش امیرعلیشیر آورد. میراز وی پرسید که توجه کسی و این تحفه ها را به پیش
من، بچه غرض آوردی گفت: من پسر فلانم که یکی از ملازمان درگاه سپهر اشتباه بود و
غرض من آن است که بحکم انا و حدنا آباءنا علی امه در خدمت و ملازمت سعی موفور بظهور
رسانم و از فواید انعام و عواید اکرام این استان عرش احترام مستفیض و مستفید باشم. میر
فرمودند: ای جوان تو هر چه مرا خدمت شایسته و ملازمت پیوسته نمایی و هر روز دولت وار
واقبال کردار بر این آستانه آیی هر سال از مبلغ پانصد خانی در ملازمت این فقیر بیشتر
حاصل نتوانی کرد اما من تو را بکاری رهنمونی میکنم و تو را به مهمی راه می نمایم که هر روز
اقل مرتبه پانصد تنگه حاصل شود آن شخص گفت رأی عالی حاکم است. میر فرمود که این
مصحف تو را بصد تنگه هدیه می کنند و این کله قندرا به بیست تنگه می گیرند مجموع یکصد و
بیست تنگه میشود اینها را می فروشی و به بیست تنگه قیای پرچاگی میگری و فوطه زربفت
یزدی به پنجاه تنگه میخوری و عربی تکمه داری بده تنگه می ستانی و کارد يك آویزی بده
تنگه و طاقیه بره سیاه ژنگله موی به بیست تنگه می گیری و چوب ارغوانی بدست گرفته بر سر
بازار ملك می ایستی ناگاه دیدی که جوان زاده ای صاحب حسنی میگذرد پیش او میروی و
آستین او را عسس و ارمیگیری میگویی که شمارا خواجگی محمد چنار میطلبد. آن جوان
گریان میشود و در پای تومی افتد که ای پهلوان من چه کار کرده ام و از من چه واقع شده تو
میگویی که من مأمورم که شما را به پیش وی می برم دیگر نمیدانم. آن جوان زاری و
تضرع خواهد نمود که ای پهلوان چه میشود اگر تغافل کنی و شتر را دیدی نگویان مرا
گذاری که بآبرو و ناموس بخانه خود روم هر چه دارم از سرو پا همه طفیل توسازم چکمن
و فوطه او را که بگیری اقل مرتبه چند خانی است. پنج جوان راهم که چنین میان گیری
میکنی مراد تو حاصل است. آن شخص تحفه های خود را گرفت و آستان خدمت ببوسید و
برفت شخصی که بواقعۀ نویسی مقرر بود این قضیه را در سلك تقریر کشید و بموقف عرض
رسانید چون پادشاه آن صحیفه را مطالعۀ کرد مانند من اوتی کتابه بشماله و راء ظهره
مشاهده نمود انگشت حیرت بدندان غیرت گزیدن گرفت و گریبان ندامت بدست غرامت
دریدن آغاز نهاد فرمود که روید و محمد ولی بیک را حاضر سازید. لوای سیاست افراشتند و
او را آورده در مقام عتاب داشتند پادشاه گفت ای سگ جهنمی وای واجب القتل کشتنی از
خدا نمیترسی و از خلق شرم نمیداری من رمه گوسفندی را بتوسپردم و تو را شبان ایشان
ساختم تا آن گوسفندان در حوزه حمایت تو از چنگال گرگان ایمن و مطمئن باشند و تو ایشان
را بچنگال گرک خونخواری گرفتار میسازی اگر نه حقوق آبا و اجداد تو مانع آمدی امروز تو را
پاره پاره میساختم و خاکستر تو را بر باد میدادم زود برگرد و آن سگ حرام زاده را از
این شهر آواره کن که اگر يك لحظه دیگر کسی او را در این شهر ببیند تو را و او را
عبرت عالمان سازم و نتاج و ذریه شما را از روی زمین بر میاندازم. امیر محمد ولی بیک

برگشت و خواجگی محمد چنار را طلبیده فرمود که انداخته صد چوب زدند و حکم کرد که همین ساعت آواره میشوی والا خاکستر من و تو بیاد فنا میرود. خواجگی هم از خانه امیر محمد ولی بیک بخانه خود نارفته چنان بصوب بادیه آوارگی شتافت که هیچکس نام و نشان او را دیگر نیافت.

مولانا صاحب دارا میفرمودند: سلطان حسین میرزا بایقرا امیری داشت که درایام قزاقیها (۱) و چولیها در بادیهها سایه صفت سراز قدم آن ظل الهی بر نداشت و از برای دفع حرارت آفتاب شامیانه صفت، بر فراز آن سرو قامت، از جسم خود سایبان بر میافراشت او را امیر جهانگیر بر لاس میگفتند. چون آفتاب عالم تاب پادشاهی بر سپهر حشمت و عظمت نامتناهی طالع و لامع گردید. کوکب طالع آن بیطالع عطارد صفت در تحت شعاع آفتاب عزتش معذب با تشاحتراق آمده بود و بغایت خوار (۲) و زار و مبتذل (۳) و بی اعتبار مانده بود و هیچکس بر این سر اطلاع نداشت و ناامل خاطر بحل این مشکل نمیگماشت و باین همه بدبختی بامیر علیشیر در غایت سوء مزاج و بدی بود و میرزا بسیار اهانت میرسانید. حضرت میر تغافل کرده جریمه او را میگذرانید و بمقوله قل الله ثم ذرهم عمل می نمود. سالها بدین منوال گذشت روزی سلطان حسین میرزا با امیر علی شیر در خلوتی نشسته بودند و ازهربابی حکایتی در پیوسته میرزا در درج حکمت گشود و از امیر علیشیر سوال فرمود که در حق این حقیر چه میگویند؟

امیر علیشیر در جواب معروض داشتند که شما را بداد وعدل و لطف و کرم و سخاوت و شجاعت و بهادری و دل آوری میدانند: میرزا گفت مقصود آنست که مردم در غیبت من از عیب من چه میگویند.

امیر علیشیر معروض داشت: بیگانهی در راهی میرفتم از بالای خانه ای آوازی بگوش من رسید استراق سمع نمودم کسی میگفت: که همه اطوار و اوضاع و اخلاق سلطان حسین میرزا برگزیده و پسندیده و خوب و مرغوب و دلپذیر و بی نظیر است.

ز خوبی هر چه باید نازنینان را همه داری ولیکن از وفا خالی بر آن رخسار بایستی در روی نشانه بی مروتی و بی حقیقی مشاهده کرده میشود که بعضی از خدمتکاران قدیم الاخلاص و بندگان قدیم الاختصاص که سالهاست که کمر اطاعت بر میان جان و غایشه بندگی بردوش اذغان دارند از نظر عنایت انداخته و ایشانرا بخاک راه برابر ساخته.

کسی از وی پرسید که آن کدام است گفت: امیر جهانگیر بر لاس که من المهدالی العهد نقد عمر عزیز خود صرف خدمت کرده و حالا احوالی دارد که از آن بدتر نباشد.

میرزا چون این را شنید متغیر گردید و گفت مخدوم شما نمیدانید. که چگونه کسی است اگر از من اندک ملایمتی دریابد سر تکبر باوج ثریا می کشد و هر روز کسی را می کشد.

۱- قزاق بمعنی رهن و چول بیابان بی آب و علف است ولی در اینجا مقصود زمانی است که تک و تنها بودند و در بیابانها به جنگ و ستیز مشغول بودند.

۲- اصل خار ۳- اصل متبدل.

میر فرمودند که شما راست میفرمایید اما خلق این را نمیدانند مناسب چنان می نماید که او را رعایت کنید و تربیت نمایید. اگر در کوره ریاضت نقد وجودش از غشی صفات ذمیمه و ملکات بهیمه پاک شده باشد فیها ونعم الابهکم ان احسنتم احسنتم لانفسکم وان اساتم فلها هر چه کند پاداشت آنرا بیند.

میرزا فرمودند اختیار امر او را مفوض و موکول برای عالی شما گردانیدم میر بخانه آمدند و کسی را پیش میر جهانگیر فرستادند که واقعه را بتمام مشروحاً باو رسانید چنین گویند که وی محاسن خود را گرفته طپانچه بر روی خود زد و گفت: ای دریغ ما قدر امیر علیشیر را ندانستیم و باوی ناخوشی ها کردیم اما بماچه لطفها مینماید. فی الحال بخانه میر آمده عذرخواهی بسیار بجای آورد حضرت میر فرمودند که عالی حضرت خاقانی سلیمان مکانی اختیار مهم شمارا بکف کفایت وید درایت این فقیر گذاشته اند شما چه میفرمایید: امیر جهانگیر گفت:

زهی طالع زهی دولت زهی عزت زهی حشمت که امر من مفوض شد برای عالی اعلی امیر فرمودند که بخاطر چنان میرسد که ولایت ترشیز را که اعظم ولایت خراسان است از برای شما بگیریم و باطوغ (۱) و نقاره شما را آنجا میفرستیم که در آن سرحد پادشاه باشید.

امیر جهانگیر بجای هر تعزم و تکبر که کرده بود هزار تواضع و تذلل به تقدیم رسانید الحاصل میر او را بکو کبه تمام و دبدبه لا کلام باطوغ و نقاره و ملازمان و نوکران بیرون از شمار بآن ولایت فرستاد لیکن آن ولایتی است که مردم آن سرکش و متکبر و نمرود صفت اند. اکثر چنان واقع شده که حاکم و داروغه خود را اگر پای از اندازه بیرون نهادند بی رخصت پادشاه بسرحد عدم فرستاده اند.

چون امیر جهانگیر بآن ولایت رسید طایفه ای از او باش و لوا نمود و اجامره که ایشان را چغول (۲) نیز میگویند و پیش وی جمع شده آغاز فتنه انگیزی نمودند و او را بدآموزی کرده تادست باموال مردمان دراز کرده و زنان و فرزندان مسلمان را پرده ناموس درید. کار ایشان بجایی کشید که جمع کثیر پیش امیر علیشیر بدادخواهی آمدند. میر ملاحظه کرده دید هنوز امر متعدیه از برای افشای او بظهور نرسانده و علت مستقله جهت قتل او بوقوع نیا نجامیده بجماعت دادخواه درشتی نموده گفت همیشه شیوه شما عناد و سرکشی و درشتی و ناخوشی است همواره بجا کم و داروغه خود در مقام مخاصمه و معانده میباشید دیگر وقت آن شده که شمارا تادیب و تغذیب نمایند تهدید بسیار داد و ایشان را برگردانید و نگذاشت که پیش پادشاه عرض حال خود کنند امیر جهانگیر به حمایت امیر علیشیر اعتماد نموده از جماعت دادخواهان سه کس معتبر را بقتل رساندند مردم ترشیز سیاه پوش شده قریب بدویست کس بدر چهار باغ جهان آرا آمده فغان کشیدند و طنطنه ناله و نفیر بچرخ اثر رساندند چنانکه میرزا از درون حرم از غریو ایشان ترسیده پرسیدند که واقعه چیست و باعث این مشغله کیست؟ گفتند که:

مردم ترشیز بدادخواهی آمده اند از امیر جهانگیر برلاس. میرزا، علیشیر را طلبیده و

بطعن و سرزنش گفت دادخواهان تربیت کرده خود را بداد رسید . میر فرمودند که الناس مجزیون باعمالهم ان خیراً فحیراً وان شراً فشرّاً بمقتضای شرع عمل باید نمود بعد از ثبوت بخطایا و جنایای امیر جهانگیر مردم ترشیز نشانی از برای قتلش حاصل کرده رفتند و او را بردار کرده تیرباران نمودند .

در درایت و مردم شناسی امیر علیشیر

جناب مولانای اعظم حاوی فنون کمالات و احاسن شیم .
آنکه کلک روح بخش او بهنگام سخن درید بیضا دم از اعجاز عیسی میزند
المختص بعواطف الملك الهادی خواجه محمود تا یبادی میفرمودند که : امیر علیشیر
درسرخیا بان هرات به تخت الله اکبر طرح عمارت رباطی انداخته بودند و در اتمام آن اهتمام
وسعی تمام می نمودند . روزی با جمعی از فضلا و ظرفا بر روی کرسی عمارت نشسته بودند و
معماران و مهندسان و بنایان بر آورد آن عمارت میکردند ناگاه شخصی طاقیه بره سیاه و
قبای پرچاگی در بر و فرجی او ریپ کرده بردوش افکنده و عربی در پای بر روی کرسی
دوید و دو انگشت در دهان نهاده صفیر کشید و در روی هوا کبوتران در پرواز دید دست بر هم
زدن گرفت یکی میخواست او را منع کند میر فرمود هیچش مگوی تا به بینم که چه خواهد
کرد بعد از آن روان شد و از میان دایره ای که میر نشسته در آمد و از جانب دیگر بیرون رفت
چنانچه گوشه فرجی او بردوش میر رسید . میر فرمود که این شخص یا شمس نام دارد - یا
احمد - یا تاج الدین - باری تفتیش نمایید . یکی از اهل مجلس برخاست گفت ای بزرگوار
عزیزان می پرسند که نام شما چیست ؟ گفت فقیر را شمس احمد تاج الدین میگویند .
غریواز اهل مجلس برخاست . خواجه محمود میگفت که هرگز میر را بآن فرح و نشاط و
شادمانی ندیده ایم بعده میفرمودند که این اسامی ثلاثه تخلف نمیکند در این مسمی بوی در
غایت بلاحت و حماقت میباشد الا نادراً و این بیت را خواندند :
خورشید اگر بخوبی دعوی کند برویت معذور دارش ایجان کاو نام شمس دارد

مولانا صاحب دارا میفرمودند که عالیجناب معالی نصاب فضیلت پناه افادت دستگاه
افاضل ملاذ از فضایل شعار مولانا فصیح الدین ابراهیم که استاد و معلم حضرت میر
بودند امیر صدر الدین یونس را بلباس دامادی معزز و مشرف گردانیده بودند . اما آن
نسبت مرضی حضرت میر علیشیر نبود بنا بر آن که میر علم قیافت را خوب میدانست و در
صحیفه شکل و شمایل و اوراق اطوار و خصایل جناب میر داماد دلایل بلاحت و علامات حماقت
مطالعه کرده بود جناب مولوی سعی و کوشش موفور بظهور میرسانیدند که جناب داماد را
مقبول میر گردانند .

روزی میر داماد در مجلس میر پیش در بازی نشسته بود و اظهار فضایل خود میفرمود
ناگاه باد صعبی مانند نفس میر مشارالیه وزیدن گرفت و تخته های در را سخت بر هم زد
حضرت میر مکدر گشته با میر صدر الدین یونس خطاب فرمودند که : چه باشد کرم نموده این
درا زنجیر فرمایند فی الحال میر صدر الدین برخاست و دست بزنجیر رسانید حضرت میر
فرمودند که مقصود آن بود که در را از آن جانب زنجیر فرمایند .

میرصدرالدین بلطافت و نزاکت این ظرافت نرسیده در را زنجیر کرد و نشست و باب فرح و نشاط را بر روی اهل مجلس بست اتفاقاً در آن مجلس گربه‌ای پیدا شد در غایت لاغری و نهایت کریه منظری و قصد آن کرد که بروی زانوی میر برآید حضرت میر دست بروی زدند و فرمودند که :

این گربه عجب شکل کریهی دارد. نکته دانان مجلس میر همه خندان شدند میر از روی فراست و کیاست دانستند که خنده میر صدرالدین یونس از روی تقلید است و بکنه آن نکته نرسیده از وی پرسیدند که موجب خنده چه بوده باشد ؟

او سرخ و خجل گشت و سرانداخت فرو درهم زده گشت و دم برون نامد از او حضرت میر فرمودند که: بعضی مردم را سه نوع خنده میباشند، یکنوع مثل خنده جناب میر صدرالدین یونس که از روی تقلید بوده و یک خنده دیگر که بعد از تأمل موجب خنده را یافت و یک خنده دیگر برخنده اول که با خود بگوید که آن خنده اول چه خنده خرکانه‌ای بود !

چون میر صدرالدین یونس این را شنید برخود پیچید و او را ناموس بر آن داشت که علم رسوایی خود را برافراشت . گفت جهت خنده من ظاهر بود شما فرمودید که این گربه عجب شکل کریهی دارد و آن کاف تشبیه است! فغان و گریو از اهل مجلس برخاست و همه گفتند عذرخواهی بدتر از گناه همین میباشد .

مولانا صاحب دارا فرمودند :

دروقتی که منادیان وجعلنا اللیل لباساً ندای وجعلنا نومکم سباتاً را بگوش ساکنان بستر خواب رسانیده بودند و دوپاس از شب گذشته بود که غلام شیخ بهلول حلقه بر در زد گفت حکایتی دارم که بغیر حضرت مولانا هیچکس محرم آن نیست او را طلبیدم و از حال پرسیدم گفت که میرعلیشیرخواجه مرا باخری در خانه انداخته و در آن خانه مقفل ساخته و هیچ جهت آن معلوم نیست. مولانا صاحب دارا فرمودند که این سخن را که شنیدم خود را همچنان کسی دیدم که او را از اسب دولت فرود آورده باشند و از بهر تشهیر (۱) بر خر برهنه سوار کرده باشند تا وقتی که دراز گوش سیاه شب قیر فام را از چراگاه سپهر بیرون کردند و اشهب صبح صادق را در آن مرغزار بجولان درآوردند بملازمت میر متوجه شدم چون چشم حضرت میر باین فقیر افتاد گفت: مولانا صاحب. بیا و میان من و مصاحب خود شیخ بهلول محاکمه نما اگر بیطریقی و بی لطفی از جانب فقیر باشد عذر خواهی نمایم و اگر جانب یارشما باشد چه میگویید. فقیر گفتم که روا باشد، مقرر و معین است که هر چه شما کنید عین حکمت و مصلحت است و یقین است که قصور و نقصان از جانب وی خواهد بود میر فرمودند که کسی که فطن و زیرک باشد اگر در روز با کسی مصاحب شود تمامی احوال و اوضاع و مزاج و اخلاق او را میداند. شیخ بهلول (۲) مدت دوازده سال است که شب و روز جزو لاینفک این

۱- شهرت دادن رسوایی چنانکه کسی را بر خر سوار کرده بشهر گردانند .

۲- واصفی شرحی مستوفی و مطول از دانش شیخ بهلول و نمونه‌ای از آثار او می‌آورد که چون در اینجا زاید بود صرف نظر شد .

فقیر است دوش مطالعه میکردم. درپیش من شمع و دوات و قلم و کاسه آبی بود من شیخ بهلول را گفتم که بردار. پرسید چه چیز را بردارم. گفتم تو را چه شد. مگر خر شده ای فی الحال از روی اعراض بزانو درآمد و گفت مخدوم من علم غیب ندارم. درپیش شما اشیای متعدد هست من چه میدانم که شما کدام را میگویید. میر فرمودند که مولانا صاحب. خدا را انصاف بده که این خود یقین است که شمع پیش من تا صبح میسوزد و دوات و قلم همیشه پیش من است که اگر معنی بخاطر رسد آن را فی الحال بقید کتابت درمی آورم و من در شب آب نمیخورم. پس چه چیز بر داشتنی بغیر از آب خواهد بود؟ آن مقدار حجت و عناد و تعرض چه کار می آید؟ با وجود این میر او را عذرخواهی نمود و سر و پای مناسب و اسب بزین و لجام با وعنایت فرمود.

در پارسایی و طهارت و عفت و عصمت امیرعلیشیر

خواجه محمود تایبادی میفرمود که روزی حضرت سلطان اعظم... شاه ابوالغازی... سلطان حسین میرزا در تعریف و توصیف پارسائی و طهارت ذیل امیر کبیرعلیشیر سخن بدینجا رسانیده بود که از آن زمان که آنجناب از جلیاب عدم خمیه بصحرای وجود زده خلقت هستی پوشیده دامن عصمتش بلوث شهوت نیالوده و تکمه لولوء گریبان فتوتش به مادگی هوی و هوس مقید نگردیده.

بلقیس زمان وزبیده دوران خدیجه بیگم را این سخن باور نیامد و گفت که مگر میر بصفت عنینت و بعلت عدم رجولیت موصوف بوده باشند و باین حکایت رطب اللسان گردیدند که شخصی از روم درپیش جناب حقایق پناهی مظهر اسرار الهی مولانا نورالدین عبدالرحمن جامی قدس الله سره السامی تعریف پارسایان روم می کرد که در آن ولایت کسان پیدامی شوند که اگر خلوتی با محبوب صاحب جمالی میسر شود و آن محبوب در نهایت غنج دلال باشد ایشان خود را میتوانند محفوظ نگاهدارند.

در ولایت شما این چنین کسان پیدا میشوند؟ حضرت مولوی فرمودند که آری پیدا می شوند اما در این ولایت ایشان را (۱) حیز میگویند. خدیجه بیگم را دختر خانه ای پری پیکر ماه منظری بوده دولت بخت نام که ماه سپهر نیلگون را از رشك عارض و ابرو پیشانیش گاه خود را روگه ابرو و گه پیشانی می ساخت و آفتاب فلک مینایی از تاب جمالش دیوانه گشته سرو روی برهنه بر بام گردون میدوید اگر نه بزنجیر انوار مقید بودی مانند پرتو خویش جسم خود را بخاك پایش میانداخت و میان سلطان حسین میرزا و خدیجه بیگم و امیرعلیشیر حکایات مخفی و مقولات لایقالی را بغیر وی محرمی نبود و همواره طایر میمون همایون میر در فضای هوای عشق او پرواز مینمود. خدیجه بیگم از برای کشف این رازبوی مقدمات آموخته او را بخانه میر فرستاد در وقتی که نو عروس فلک لاجوردی در سرا پرده مغرب نهان گردید و لحاف مشکین بسمه کاری شب دیجور را بر بالای خود پوشید بخانه امیرعلیشیر آمد چون وقت غیر معهود بود میر را حیرت بر حیرت افزود القصه حکایات مرتبه را علی سبیل التفصیل معروض داشت و در اثنای گرمی سخن گفت آو خ چه سازم که شب بیگاه شد میر فرمود که باکی نیست امشب هم اینجا می توانی بود چون مدعای وی همین بود از جای عیان نمود میر

۱- مخنث و باید باهای هوز نوشت زیرا فارسی است.

فرمودند که درجوار خانه خود از برای وی جای تعیین نمودند چون از شب پاسبی گذشت آن سرو رعنا خرامان بخانه میر درآمد میر که او را دید بفرست دریافت که از برای چه کار آمده اما تغافل نمود آن طوطی شکر گفتار بگفتار درآمده گفت . ای مخدوم عالمیان و نور دیده آدمیان همچنان تصور کردم که هرموی که بر بدن من است بمثابه زنجیری شد و مرا کشان کشان بدین جانب آورد غالباً این کشمکش از این است که شما را نظر عنایتی باین کنیزك کمینه هست. میر فرمودند که این تکلیفها و تلبیسها بکار نمی آید معلوم شد که شما از برای چه کار قدم رنجه فرموده اید . شما را باجمعی مسأله سخت مشکل شده و گفتگوی آن دراز کشیده انشاءالله که کشف آن عنقریب ظاهر شود . این بگفت و دست او را گرفته بر روی زانو نهاد. و فرمودند که معلوم شما باد که داریم و میتوانیم و اما نکرده و نمی کنیم و نخواهیم کرد .

ترك لذت های شهوانی سخاست هر که در شهوت فرو شد برنخواست
خلق پندارند عشرت می کنند بر خیال پرّ خود پر می کنند
چون این حکایت بسمع میرزا و خدیجه بیگم رسید اعتقاد ایشان یکی در صد بلکه در هزار گردید .

مولانا محمد را گرامی پسری بود پارسا نام که پارسایان صومعه تقوی در دور لعل نوشینش سجاده طاعت و دراعه عبادت را رهن شراب و باده ناب کرده بودند و گوشه گیران زاویه نشین بیاد بروی دلفریبش پشت بر محراب آن نماز کرده معبدهای خود را خراب ساخته بودند و مولانا محمد آن در دانه قیمتی را بنوعی محافظت مینمود که چراغ دیده هیچ بیننده بروی نمی افتاد و همواره زبان باین کلام لطافت انجام میگشاد که امرد میباید که تیر نظر مخالفان از پیش نظر وی دور باشد تا امرد بر آید و جناب مولانا محمد را عزیمت طواف قدسی مطاف مزار فایض الانوار حضرت سلطان الاولیاء و برهان الاتقیا خلاصه دودمان سید المرسلین نقاوه قهرمان الماء والطين :

شهید خاک خراسان امام طیب و طاهر علی موسی بن جعفر محمد باقر
یک طواف درش از قول رسول قرشی تا بهفتاد حج نافله یکسان آمد

مصمم گشته بود و کسی که مناسب ولایق ضبط آن فرزندان باشد نداشت و چون حضرت امیرعلیشیر به پاکیزه ذاتی و ملک صفاتی شهرت تمام داشت و چنان مشهور بود که تا از مادرزاده غبار معصیت بردامن عصمتش ننشسته و شیشه ناموس او بسنگ ذلت نشگسته. مولانا محمد را بخاطر رسید که آن آهوی صحرای حسن و جمال و آن کبوتر هوای خوبی و کمال را در حرم محترم او گذارد بخانه میر متوجه شد و در خرگاهی نشسته سر برهنه کرده با امیر شطرنج می باخت که کسی درآمد که شاه قاسم نور بخش آنکه سلطان حسین میرزا روی درز کاب او می مالید و اظهار تأسف می کرد که دریغ پای من یاری نمی دهد که در جلو آن حضرت روم. می آید میر بیخود از خرگاه بیرون دوید و باز برگردید و بمولانا محمد گفت که از ملازمان شما التماس می نمایم که باین عزیز که می آید امروز تعرض نفرمایید. مولانا محمد گفت که ای حضرت عنایت فرمایید و تکلیف ما لایطاق نکنید اگر تقریبی نشود تواند بود.

باری چون شاه قاسم بخرگاه در آمد مولانا محمد بعزت تمام دستار بر سر نهاده بر پای
خاست چون بنشستند شاه قاسم نور بخش بسقف خرگاه نگاهی کرد و گفت چه نغز خرگاهی
بوده . مولانا محمد گفت که بیش از آمدن ملازمان خرگاه بود چون شما تشریف آوردید
خرگاه شد. بعد از رفتن شاه قاسم نور بخش مولانا محمد بعرض رسانید که بنده را عزم طواف
آستان سلطان خراسان است و شمارا بنده زاده ایست و مرادر این شهر به هیچکس اعتماد نیست.
میخواهم که باین مضمون رطب اللسان باشم که :

ولی خلاصه جان خاك آستانه توست

به تن مقصرم از دولت ملازمت

جناب میر دست بر سینه وانگشت بردیده نهاده فرمودند که.

اگر باین خدمت لایق آیند از آنچه وظیفه بندگیست کما ینبغی بتقدیم خواهد رسید...
بعده میر فرمود که مناسب و لایق بحال مخدوم زاده چنان می نماید که نقود اوقات شریف
ایشان که هر دمی از آن بعالمی ارزد بر عبث نگذرد و ضایع نگردد.

آزادی نسبی عقاید و آراء :

تعصبات خشك مذهبی که در زمان تیمور و پس از او شاه رخ اشاعه یافته بود تا اوایل
دوره امیرعلیشیر نیز نفوذ خود را از دست نداده بود لیکن در اثر آزادمنشی و روشن بینی امیر
علیشیر و هم چنین سلطان حسین میرزا بایقرا و توجه و عنایت این دو تن به علما و مشایخ فرق
مختلف بخصوص پیروان تشیع، از بروز اختلافات شدید میان پیروان تشیع و تسنن در این
دوره کاسته و سبب گردیده است که صاحبان افکار و عقاید و آرا آزاد تر پروبال گیرند و آثار هنری
و ذوقی و ادبی بصورت کاملتری بمنصه ظهور و بروز در آید و امنیت اجتماعی بر جان و مال
مردم حکومت کند امیرعلیشیر در مجالس النفاث ص ۱۰۴ مینویسد. «مولانا حاجی در
مسجد گوهر شاد بیگم بامر خطابت قیام می نماید. مردی است سنی مذهب و با وجود تسنن بساداتی
که در آن روضه اند یکنوع معاش میکنند.»

شیعیان در این دوره آزادی بیشتری داشته اند و از حمایت سلطان حسین میرزا و امیر
علیشیر بوجه احسن و اتم برخوردار بوده اند. و دلیل بر این امر احترام و اعزاز و اکرامی
است که سلطان حسین میرزا و امیرعلیشیر به دو فرقه نقشبندی که در تسنن متعصب بوده اند و
هم چنین بفرقه نوربخشیه که از شیعیان بوده اند مبذول می داشته اند و شمه ای از آن را در شرح
حال امیرعلیشیر دیدیم.

آقای دکتر یارشاطر در اثر نفیس خود شعر فارسی در زمان شاه رخ معتقدند
که امیرعلیشیر شیعی مذهب بوده است و مینویسند «ص ۱۷ امیرعلیشیر که خود شیعه بود» ولی
قبول این نظر خالی از اشکال نیست زیرا اگر قبول داشته باشیم که امیرعلیشیر به تبع جامی
استاد خود از ارادتمندان فرقه نقشبندی (خواجه بهاء الدین عمر) بودند و با اطلاع از اینکه
فرقه مذکور در تسنن متعصب بوده اند این نظریه درست در نمی آید و ضمناً باید توجه داشت
که در همین زمان فرقه نوربخشیه که پیروان سید محمد نوربخشی طرشتی که شیعه بودند
مورد کمال توجه و احترام امیرعلیشیر و سلطان حسین میرزا بودند (۱) و اگر امیرعلیشیر

شیعی بود چرا بجای آنکه دست ارادت به نوربخشیه بدهد حلقه ارادت فرقه‌ای را بگردن می‌نهد که در مذهب تسنن متعصب‌اند؟ (۱)

آنچه از این بحث مستفاد می‌شود اینکه: امیرعلیشیر و سلطان حسین میرزا بایقرا پا از دایره تعصب و قشریت بیرون نهاده و مردانی آزاده و روشن بین بوده و جنگ هفتاد و دو ملت را عذر نهاده‌اند و به پیروی از حقیقت برآرا و عقاید ملل و نخل احترام می‌گذاشته‌اند و اجازه نمی‌دادند افرادی قشری و خام، مذهب را دست‌آویز و مستمسک و وسیله اطفای شهوات مادی و دنیوی خود ساخته گروهی را بخاک و خون کشند. از زهدریایی و عوام فریبی که خطرناک‌ترین بیماری اجتماعی است سخت پرهیز می‌کردند خطر افکار منجمد و تعصبات خشک عوام را به پیروی از استاد خود جامی دریافته بودند (۲). امیرعلیشیر این معنی را در يك رباعی آشکار ساخته و گفته است:

خواهی که بخاصگان حق‌گردی خاص
اول ز عوام خویش را ساز خلاص
نتیجه این آزادی نسبی است که در دوران امیرعلیشیر هنر راه تکامل و ترقی پیموده

۱ - جامی تالیف آقای حکمت. ص ۳۱: وی بهدایت جامی دست ارادت بسلسله نقشبندیه داد و در وادی تصوف وارد شد جامی در نفحات الانس در شرح حال خواجه عبیدالله احرار که از خواجگان است می‌نویسد:

در ذکر بعضی احوال و اقوال خواجگان و بیان روش و طریقت ایشان به تخصیص خدمت خواجه بهاءالدین و اصحاب ایشان قدس الله تعالی اسرارهم معلوم شد که طریقه ایشان اعتقاد اهل سنت و جماعت است و اطاعت احکام شریعت.

۲ - مولانا جامی در مثنویات خود بکرات از عوام و زهاد ریایی تنقید کرده و مردم را از نیرنگ و فریب و خطر آنان بر حذر داشته و از جمله در سبحة الاحرار می‌فرماید:

روی در صحبت دین دارن دار
جاهلانند همه جاه طلب
جستن پاکی از این قوم خطاست
که خراب است زبی دینان کار
خویشان را علما کرده لقب
ز اب ناپاک طهارت نه رواست

و در جلد اول سلسله‌الذهب می‌فرماید:

شیخ خود بین ز روی نادانی
کند اسباب شیخی آماده
ابلهی چند گرد او کردند
بر خلائق مقدمش دارند
صد کرامت بنام او بازند
مقتدای زمانه خواجه فقیه
حفظ کرده است چند مسأله‌ای
سینه بر کینه دل پر از وسواس
عمر خود کرده در خلاف مزی
ظن آنشد کمال انسانی
به نشیند بروی سجاده
تابع زهد و ورد او کردند
هرچه گوید مسلمش دارند
تا سلیمی بدامش اندازند
بادرون خبیث و نفس سفیه
در پی افکنده از خران کله‌ای
کرده ضایع بگفتگو انفاس
صرف حیض و نفاس و بیع شری

در علم موسیقی و ادوار - تذهیب و نقاشی آثار گران بها و هنرمندان بنام و برجسته ظهور کرده اند. در حکمت و فلسفه آثار قابل توجهی تصنیف گردیده و در زمینه های مختلف ادب فارسی کتب متعدد برشته تحریر درآمده است:

شهرت و معروفیت امیر علیشیر :

صیت فضائل و کمالات و محسنات اخلاقی و معنوی امیر علیشیر چه در زمان حیات و چه پس از درگذشتش از حدود خراسان به ترکستان و آذربایجان و عراق و هندوستان کشیده شده بوده است.

ترجمه مجالس النفائس وسیله فخری بن سلطان محمد امیری در سال ۹۲۸ ه.ق (۱) بنام شاه اسمعیل بن حیدر صفوی و ترجمه دیگر وسیله شاه محمد بن حاجی مبارک شاه قزوینی (۲) در سال ۹۲۷ بنام سلطان سلیم خان پادشاه عثمانی و ترجمه سوم وسیله شاه علی بن عبدالعلی در ماوراءالنهر بسال تقریباً ۱۰۰۷ ه.ق. و همچنین علاقه وافر امرای ترکستان بآثار امیر علیشیر بطوریکه زین الدین محمود و اصفی در بدایع الوقایع نقل می کنند نشان بارزی است براینکه نام و آثار امیر پس از درگذشتش سالیان دراز زبان زد خاص و عام بوده . شاه جهانگیر هاشمی از بزرگان صوفیه و مشایخ شهیر که در تته هندوستان اقامت داشته در سال ۹۴۰ یعنی ۳۴ سال پس از درگذشت امیر علیشیر در اثر بدیع خود مظهر الآثار (۳) که در استقبال مخزن الاسرار است و بنا به فتوی تذکره هفت آسمان از کلیه کسانی که باستقبال مخزن رفته اند گوی سبقت ر بوده است. در فصلی از امیر علیشیر و سلطان حسین میرزا یاد می کند و راه و روش آنان را در مملکت داری می ستاید . اینک به نقل قسمتی از آن بسنده می کنیم :

پاك و روان بخش چو آب حیات
كوكبه آرای طربق ظفر
پادشه عادل صاحب قران
شاه ملك مرتبه سلطان حسین
بود بسادات و مشایخ مرید
با فضلا و فصحا هم نشین
پنچه اسلام از او شد قوی
نادر و ممتاز و عديم المثل
نام خوشش میر علیشیر بود
گفت صلا بر عرب و برعجم
با همگی مشغله روزگار

پادشهی بود بملك هرات
مرتبه افزای فریق هنر
خسرو جم قدر سلیمان مکان
آنکه جهان یافت از اوزیب وزین
از شرف طالع و بخت سعید
بود مدام از پی تحقیق دین
دهر کهن یافت ز عدلش نوی
داشت امیری بهزاران کمال
شیر دل و صاحب شمشیر بود
در فن ترکی بصیر قلم
بلعجب اینست که آن نامدار

۱ - مجالس النفائس . تز . ۲ - مجالس . ل . ۳ - نقل از نسخه خطی مورخ ۹۶۸ متعلق بکتابخانه نگارنده . از این اثر چهار نسخه در جهان بیشتر موجود نیست
واقدم نسخ متعلق بکتابخانه حقیر است .

داد بدیوان غزل انتظام	کرد یکی خمسه ترکی تمام
گفت بترکی سخنان بزرگ	از دم خضر و نفس پیر ترك
بود شب و روز بصد قدر و جاه	هم نفس خسرو عالم پناه
باعث آن شد که شه نکته دان	گشت باصحاب سخن همزبان
تربیت اهل سخن ورد کرد	اهل سخن راز جهان گرد کرد
همدمی مردم نامی نمود	میل بشاگردی جامی نمود
از دم آن مرد بسی بهره برد	تربیت پیر غنیمت شمرد
اخذ بسی فضل و هنر کرد از او	گوهر دانش بکف آورد از او
از سر دانش بهزاران سپاس	گشت سخن سنج و معانی شناس
فضل و هنر در دل او جا گرفت	رسم و ره مردم دانا گرفت
در ره دین رو بدالت نهاد	وضع خلافت بعدالت نهاد
پرسش او بود بقانون شرع	جمله به تربیت چه اصل و چه فرع
نقد بقا را بهنر خرج کرد	نیکی خود را بجهان درج کرد
تا بیچهل سال بانصاف و داد	داد جوانمردی و انصاف داد

دربزرگداشت امیر :

زین الدین محمود و اصفی در بدایع الوقایع بنقل از مولانا محمد بدخشی داستانی آورده که میتواند بهترین نمونه ای از چگونگی تبجیل سلطان حسین میرزا از امیرعلیشیر باشد این داستان را عیناً نقل می کنیم .

مولانا بدخشی میفرمودند که چون امیر کبیر امیرعلیشیر کتاب خمسه ترکی را بنام همایون سلطان حسین میرزا مشحون ساخته گذرانید . میرزا فرمودند که مدت مدید وعهد بعید است که میان ما و شما ماجرای درمیان است . امروز وقت آنست که آن امر قرار یابد و ما اجرا آن بود که سلطان حسین میرزا بمیر علیشیر اظهار ارادت مینمود و میرزا پیر خود میگفت و میر میفرمود که : الله الله . چه جای این سخن است . ما مریدیم و شما پیر همه چون این گفتگو به تطویل انجامید میرزا فرمودند که پیر کدام است و مرید کدام؟ امیر فرمودند که : مرید آنست که هر چه مراد پیر باشد مراد مرید همان باشد . میرزا فرمودند که اسب اشهب را بیاورند و آن چنان تکاوری بود که تا ادهم شب و اشهب روز باهم جفت گردیدند چون آن سمندری در مرغزار جهان کسی ندیده بود .

میرزا فرمودند که چون شما مرید شدید و ما پیر . مراد آنست که بر این اسب سوار شوید و ما در جلو شمارویم . میرزا هیچ چاره نماند بغیر از سوار شدن . چون میر قدم در رکاب نهاد و آن اسبی بود که بجز شاه را سواری نمیداد رمیدن آغاز کرد میرزا هی براورد که برجای خود قرار گرفت تا میر سوار شود . چون میرزا بجلو درآمدند میر بر بالای اسب اشهب بیهوش شد چنانکه او را گرفته فرود آوردند .

شاگرد استاد

امیرعلیشیرازدوران جوانی دست ارادت و اخلاص به مولانا عبدالرحمن جامی داده بود و از محضر درس استاد پیوسته مستفید و مستفیض می شد و در مجالس مباحثه استاد شرکت می جست و از خرمن فضائل مولانا خوشه می چید و بدستور استاد طبع آزمایی میکرد و گاه نیز شاگرد از پیشگاه استاد استدعای تحریر و تصنیف و یا ترجمه اثری میکرد و استاد به تقاضای شاگرد وفادار و صمیمی خود قدر می نهاد و در انجام خواسته او اهتمام میورزید و امروز ادبیات زبان فارسی نیمی از آثار برگزیده مولانا عبدالرحمن جامی را مدیون این علاقه و صمیمتی است (۱) که استاد بشاگرد داشته است. این مؤانت و الفت تا پایان عمر میان شاگرد و استاد برقرار بود.

امیرعلیشیر پس از درگذشت استاد خود طی اشعاری جانسوز و پرشور تأثرات و تالعات خود را از این واقعه مولمه ابراز و اظهار داشته و ضمناً کتابی نیز بنام *خمسة المتحیرین* در شرح حال و احوال مولانا برشته تحریر آورده است. بطوریکه در *خمسة المتحیرین* آمده (۲) این همبستگی استاد و شاگرد تا آن حد بود که در درگذشت مولانا سلطان حسین میرزا امیرعلیشیر را صاحب عزای اعلام میکند. امیر در این باره مینویسد:

(۳) چون خبر فوت جامی در شهر منتشر شد اکابر و اشراف از اطراف رسیدند و جملگی لباس ماتم و عزا پوشیدند و حضرت سلطان صاحب قران - (سلطان حسین میرزا) تشریف آورده و به های های گریستند و مولانا ضیاءالدین یوسف (فرزند جامی) را از روی شفقت در آغوش گرفتند و سایر اصحاب را تسلیت ها فرمودند و این فقیر را صاحب عزای منظور و بحالم دلسوزی اظهار و اشک ریزان نصایح و مواعظ در ربار فرمودند...

این بود سرانجام عاقبت فرجام استاد و اما پایان زندگی شاگرد:

امیر نظام الدین علیشیر بشرحی که در این ترجمه حال گذشت عمری بعزت و نیک نامی

- ۱- برگزیده آثار جامی بین سال ۸۷۵-۷۹۸ تألیف شد و این نشانه گویایی است از اینکه تشویق و ترغیب امیرعلیشیر چه اندازه در بوجود آمدن آثار او موثر بوده است.
- ۲- استاد ارجمند آقای حکمت در مقدمه جامی در مورد کتاب *خمسة المتحیرین* چنین نظر داده اند *خمسة المتحیرین* نام کتابی است که امیر نظام الدین علیشیر نوائی در شرح احوال جامی نوشته و چون دارای يك مقدمه و سه مقاله و يك خاتمه میباشد که مجموعاً پنج قسمت میشود و آنرا موجب تحیر خوانندگان دانسته از این رو آن را *خمسة المتحیرین* نامیده است. لکن از مطالبی که زین الدین محمود و اصفی در بدیع الوقایع در باره *خمسة متحیره* آورده چنین استفاد است که این عنوان به پنج تن شاگردان مولانا محمد جاجرمی که عبارت بوده اند از مولانا عبدالرحمن جامی - کمال الدین شیخ حسین - شمس الدین صاحب کشف - مولانا معین تونی - مولانا داود - و این پنج تن که سرآمد آنان جامی بوده از فحول و رؤوس فضلاء خراسان بوده اند و آنان را *خمسة متحیره* لقب داده بودند و اصفی داستان *خمسة متحیره* را به تفصیل آورده که از ذکر آن خوداری میشود.

گذراند و سیصد و هفتاد و آثاری گران بها از نظم و نثر از خود بیادگار گذاشت (۱) و در حالیکه در اثر حسن خلق و خوی و خدمت بخلق محبوبیت زاید الوصفی در میان کلیه طبقات مردم خراسان کسب کرده بود در گذشت و فقدان او خراسان را به ماتم سرایی مبدل ساخت . غیاث الدین هماد الدین معروف بخوند امیر در گذشت امیر علیشیر را چنین شرح میدهد: (۲)

« صبح يك شنبه ۱۲ جمادی الاخر مرغ روحش قفس قالب را شکسته و از تنگنای پیکر جسمانی به منتزهات ریاض جاودانی پرواز نمود و علی الصبح این خبر محنت اثر در دار السلطنه هرات اشتهار یافت و نائره حزن و اندوه از کانون درون خاص و عام سر برزد و آواز ناله و نفیز از فقیر و وزیر برنا و پیر صدا در گنبد اثیر انداخت ... علمای اعلام را عمامه عزت از سرافتاد و متحیر شدند که دیگر تربیت از که یابند و فضیلت لازم الاحترام را خلعت شکیبائی چاک گشته ندانستند که من بعد به مجلس که شتابند . »

خواند امیر در حبیب السیر متذکر می گردد که رساله ای در اوصاف و اخلاق و سیر امیر کبیر علیشیر بنام مکارم الاخلاق نوشته است لکن نگارنده هر چه تجسس کرد نتوانست به نسخه ای از آن دست یابد قطعی است چنین رساله ای می تواند در ترجمه حال امیر علیشیر بسیار مورد استفاده قرار گیرد .

نمونه ای از نثر شیرین امیر علیشیر

مکتوب امیر علیشیر نوایی بخواجه فضل دیوان و خواجه عبید الله مروارید (۳) برادران ارجمند و فرزندان دلبران بعد از سلام مشتاقانه اعلام آنکه: بشر به حب جاه و ریاست مجبول است و نفس بی اختیار و بشر بکسب آن مطلوب مشمول. خاصیت جاه غفلت افزایی است و التفات پادشاه باده هوش ربایی. خلایق را با چنین کس کار بسیار و چنین کس را بهوش بودن بسیار دشوار ، اگر گاهی بمدد عقل خود را بحال آرد اما مستی آن باده بحالش نگذارد. و در آن مستی ها کجا بخاطرش آید که: فلك منتقم و غدار است و خالق ملك حاکم عدل شعار. اقتدار جاهش را بقای نیست و عهدش را وفایی نی. دوستان از فضایح آن شرمند . دشمنان از قبایح آن در خنده. آشنایان از آن خوشی ها متعجب و متأثر و بیگانگان از آن دیوانه وشی ها سرافکنده و متحیر.

پس نفس سلیم و عقل مستقیم باید که خود را در آن مستی ها بیخود نسازد و بخود رایی

۱- استاد دانشمند جناب آقای حکمت در مقدمه مجالس النفايس فهرست جامع و کاملی از آثار و ابنيه خیری که بهمت و سرمایه امیر علیشیر بنیاد نهاده شده واکثری از آنها هنوز پا بر جاست بدست میدهند.

۲- حبیب السیر ذیل وقایع سال ۹۰۶

۳- این نامه از يك مجموعه دست نویس رونویس شده است . نقل از نمونه ادبیات تاجيك تألیف صدرالدین عینی صحیفه ۹۸

و خود پرستی نیاندازد و بحال درماندگان مظلوم بپردازد.
این نادان بی سامان را همه این حالات بر سر گذشته و از هیچیک بهره مند و آگاه
نگشته . ایندم که بر تقصیرات خود آگاه گردیده چه فایده که فلك آنهمه را در نوردیده .
نه از آن ندامت کشیدن فایده و نه از این اشك حسرت پاشیدن . نتیجه

تا توانستم ندانستم چه بود چون بدانستم نتانستم چه سود
ایشان را که حق سبحانه و تعالی این دولت و جاه کرامت فرموده و سعادت قرب
پادشاه عنایت نموده التماس آنست که وقت خود را بر غرور و غفلت روا ندارند و به خسران
دنیا و آخرت نگذارند . عجزه وزیر دستان را به شفقت و دلجویی بنوازند و کار درماندگان
بمرحمت و نرم گویی بسازند . بسختی و درشتی دل درویشان دلریش را نخرانند و بالفاظ
ملایم مرحم جراحات درویش باشند و در همه کار اخلاص و راستی پیشه کنند و جزای
عمل از شرمساری روز قیامت اندیشه نمایند . و هیچگاه از ترس حق غافل نباشند و هیچوقت
از ملازمت و بندگی سایه حق بیکار و عاطل نگردند . سخن راست که صلاح است از حق
بجویند . چه از بدکاری ابنای جنس را چه ها پیش آمد . فراموش نکنند و بجهت مصلحت دینا
بایکدیگر نستیزند اگر از نفس مشقتی پیش آید در پناه صبر و تحمل گریزند . تا مصلحت پادشاهی
باشد مصلحت خود را نه بینند تا مصلحت امر الهی باشد . ظاهر پادشاهی را نگیرند و بملازمت
و حکمت عرض نمایند و بتوفیق سبحانه در گذرانند والسلام علی من التبع الهدی .

تحفة الافكار

تا آنجا که نگارنده اطلاع دارد از امیر علیشیر يك قصیده بیشتر در دست نیست و این قصیده را در استقبال از قصیده بحرالابرار امیر خسرو دهلوی و به اقتضای استاد خود مولانا جامی از قصیده لجنه الاسرار بمطلع :

کنگره ایوان شه کاخ کیوان برتر است رخنه ها دان کش بدیوار حصار دین دراست
بنام تحفة الافکار سروده است که در اینجا میآوریم:

آتشین لعلی که تاج خسروان را زیور است

اخگری بهر خیال خام پختن در سر است

شه که یار مرگ نارد زوست ویرانی ملک

خسرو بی عاقبت خسرو بلاد و کشور است

قید زینت مسقط فر و شکوه خسرو است

شیر زنجیری ز شیر بیشه کم صولت تر است

لازم شاهی نباشد خالی از درد سری

کوس شه خالی و بانگ غلغش درد سر است

با دهان خشک و چشم تر قناعت کن از آنک

هر که قانع شد بخشک و تر شه بحر و بر است

خواجه دل در وجه و سرافکنده پیش از فکر خود

صدر از بهر طمع بنشسته چشمی بر در است

تا بود شیخ ریایی نکته گو زو راست رنج

تا شتا را یخ بود عریان ز سرما مضطر است

عقل خندد آنچه گوید اهل زرق از واقعه

خنده آرد هر که خواب اندر فسانه گستر است

واعظ و طامع گدای نان بود فرقش هم است

کاین بزیر منبر آمد آن فراز منبر است

تخم رسوایی دهد پروانه تسبیح زرق

آری آری دانه جنس خویش را بار آور است

فقه را چون دام مکر و حيله می سازد فقیه
 نی فقیه است او که حرف علت فقه اندر است
 قاضی پر حيله آید با سجلی پر گواه
 محض کذب است آن برای جر که گویی محضر است
 جانب صدر از بگیرد اهل بی شک جاهلیست
 جاهل از یابد زجاء و عملش آحر مظهر است
 ره روان بارکش را سهل دان آشام فقر
 در دهان ناقه خار خشک خرماي تر است
 لاف بی وجه حکیم آمد بنزد اهل دل
 آفت بی حد بر افلاطون اگرچه افسر است
 نکته نادان برای ریش خند او نکوست
 مهره خر در خور تزیین افسار خر است
 هر شب اختر بین چو برقی چشم بر شر دوخته
 تاجه کذب آرد برون گر خود همه بومعشر است
 چرخ معلولیت کاز وی واجب آید احتراز
 کش بر اعضا هر طرف خال سفید اختر است
 گنبد خضرا که خونریزیست فعلش دور نیست
 برگک حنا اخضر آمد لیک رنگش احمر است
 سفله گر میرد پی اکسون و اطلس دور نیست
 هست از بهر کفن گرمی که ابریشمگر است
 راه دور از فاقه و نعمت کند منع سلاوک
 اسب راه آنست کاونه فربه و نه لاغر است
 چین برویی نفکند شدت که شخص راست علم
 موج از آبی ناورد صرصر که نامش مرمر است
 پیش تر دامن بود هر موی مرد گرم رو
 جان بط را هر پری از بال شاهین خنجر است
 مرد پر معنی چه گر بینی حقیرش پیشواست
 پیش او کم بل دو مروارید را یک مضمراست
 مرد ره بین راز دل مخفی نماند آن جام جم
 خضر را آب حیات آیینه اسکندر است
 گر شرف ترا شک و سوز دل بود بر همسران
 شو شه یخ شمع کافور است بل صافی تر است
 توامان بد بود مانند خون نحس نجس
 زاده نیکو مشابه چون عبیر و عنبر است

ملك دل پير و جوان راهست آبادان ز عشق
 بانی مرو کهن سنجر ز نو هم سنجر است
 رنگ زرد عاشقی فانی بود از تیر عشق
 همچو صفری کش الف مسند به پهلوی صفر است
 نیست سرگردان بحر عشق را حاجت بقید
 گشتی گرداب را گرداب نیکو لنگر است
 دل ز بی عشقی سیه باشد ز عشق آشفشان
 هست از سردی زلال آنکاو ز گرمی اخگر است
 مسند اقبال عاشق گلخن دیوانگیست
 فرش سنجاب سمندر توده خاکستر است
 ناظر قصر بتان عشاق را از هر طرف
 چون اسیران عرب گرد حصار خیبر است
 عقل و گنج نیکنامی عشق و هر دم عالمی
 خانه داری کار زن لشکر نصیب شوهر است
 مرد را حرز نجات امواج خوناب دل است
 رند را حرز قدم ارقام دور ساغر است
 خاره خار اسیران را بیالین متکاست
 جامه خونین شهیدان را به پهلوی بستر است
 مرد را يك منزل از ملك فنا دان تا بقا
 مهر را يك روزه راه از باخترا تا خاور است
 سفله را هر نقد کاندلر دست دارد باقی است
 خفته را هر عیش کاندلر خواب بیند باور است
 دله پر حيله کش هر سوست شوخی جلوه گر
 لعبتك بازیست اينك خيمه او چادر است
 دیورهن دان نه زن آنکاو بچشم چون پری است
 دور کتف او دو بال افکنده عطف معجر است
 بر سر اموال مدفون ظالم نقشین قبا
 بر فراز گنج با خلد منقش از در است
 تاج زر بگذارای مودی و نزدیکی گزین
 قرب می ماند چو شد عینی که عقرب را سر است
 زربت مرد آمد اينك آنکه از زر خواهیش
 نی زر ابراهیم را تاج و بازر آذر است
 بر مکش تیغ زبان هر دم کازین رو شمع را
 سر بر اندازد از آن از شعله زرین مغفر است

بیگنه را ساختن آزرده از زخم زبان
 نا توان کردن رگ بی رنج را از نشتر است
 حاکم ناراستی را عاقبت سرگشتگی است
 دورگردان الف آنرا که گویی داور است
 خاکیان در پایه بالاتر ز جباران که مور
 به خرامد بر منابر گر چه از شیر احقر است
 ظالم وعادل نه یکسانند در تعمیر ملک
 خوک دیگر در شیار و خوک دهقان دیگر است
 ای بسا نقصان که در ضمنش بود یکنوع سود
 چون دف لولی درید از بهرمیمون چنبر است
 ره سوی حق بیحد اما هست اقرب راه فقر
 بهر آن کالفقر فخری گفته پیغمبر است
 اندرین ره آنکه دارد گام بر گام رسول
 عرش پروازی است کاوهم راهرو هم رهبر است
 حامی دین نبی **جامی** که جام فقر را
 داشته بر کف لبالب از شراب کوثر است
 روضه رای منیرش گلشنی دان کش ز لطف
 قطره رخساره هر برگ مهر انور است
 عاجز از تعداد اوصاف کمال اوست عقل
 انجم گردون شمردن کی طریق اعورست
 دین پناها اهل دوزخ را چو امید بهشت
 جان خاکی را هوای وصل آن خاکدراست
 ژالهسان کاندردرون غنچه افتد مدتی است
 کارزوی درد فقرم در دل غم پرور است
 ملک را از موکب دوشه بود باد فتور
 چون ز قصر قیصر آمد نکته حاصل صرصر است
 دل که نبود جمع در مد حیاتش کوتاهی است
 از پریشانی قصیرش خوانی آنکاو قیصر است
 مرد کاسب را ز رنج دست بر کف آبله
 شد دلیل گوهر مقصود کش دست اندر است
 شد صراط مستقیم سجده سازان راستین
 شاهراه رهبر و خانه خطوط مسطر است
 از بدایت هر چه آوردی بمردن همراه است
 در طفولیت چه آموزی به پیری از بر است

مرد از زن کم نه در گوهر چه گر باشد حقیر
 و ز بیضه کم نه در قیمت اگر چه اصغر است
 محنت افلاس مفرط در گرانی قاف دان
 قاف شد چون فاقه بیحد گشت و این مستکبر است
 اهل همت را زنا همواری گردون چه باک
 سیرانجم را چه غم کاند در زمین جوی و جراست
 نیست بر خوردن ز قول حيله گر چون قول راست
 طرفه فالیز بازی گر نه چون برزیگر است
 ذلت آمد حاصل خاین که موشان چون کنند
 بیضه دزدی این یکی ز نبر کش آن يك ز نبر است
 چشم بر مال فقیرانند اعمال اربود
 شاه را هر مال می ماند که قوت لشکر است
 ز التفات خاطرت این نکته شیرین مراست
 هم چنان کاز پرتو خورشید نی را شکر است
 یکنظر افکن که مستغنی شوم ز ابنای جنس
 سگ که شد منظور نجم الدین سگان را سرور است
 تحفة الافکار اگر سازم لقب او را سزااست
 تحفه چون نزدت ز بحر فکر تم این گوهر است
 گشت یوم عاشر شهر رجب تاریخ آن
 طرفه تر کاین روز و ماه اتمام آن را مظهر است
 طالبان ربع مسکون را ز ظل عالیت
 فیض بادا تا مقام مهر چارم منظر است (۱)

« فانی در دیوان غزلیات خود از آثار چند تن از شعرای معاصر و یا نزدیک بعصر
 خود استقبال و تتبع کرده و نام برخی از آنان برای همگان نا آشنا می نمود لازم دانست
 شرح حال مختصری از آنان آورده شود. »

امیر شیخ احمد سهیلی :

امیر علیشیر در عنوان غزلیاتی که از سهیلی استقبال و تتبع کرده بعناوین- یار عزیز-
 امیر- امیر شیخ یاد کرده است . در تذکره مجالس النفاث شرح حالی از او بدست داده
 لیکن بمناسبت دوستی و موافقتی که فی مابین ایشان بوده است بسیار باختصار کوشیده و
 با این جملات متعذر شده است « چون از اول حال تا کنون بدین حقیر التفات و اتحاد دارد
 اگر زیاده از این تعریف او کرده شود تعریف خود نموده می شود از این سبب باختصار

گوشه (۱) تحفه سامی نیز در صفحه ۱۸۱ شرح حال نسبه مفصلی از او بدست می‌دهد دولت‌شاه چون مصاحب و معاصر اوست گفته اومستندتر است بنابراین از تذکره دولت‌شاه نقل می‌کنیم (۲).

ذکر امیر اعظم فاضل نظام‌الدین شیخ احمد سهیلی زید در جته . . . با وجود حسب و نسب بکسب فضایل و آداب کوشید و بکارم اخلاق از اقران و اکفا ممتاز شد و در قبا از اهل غبا شد و همواره با درویشان در مقام خدمت و با علما در مرتبه حرمت زندگانی می‌کرد و نزد سلطان عالم محترم و بنظر همگنان معزز و مکرم . و حالا این امیر کبیر فاضل صاحب دو دیوان است. یکی خاتمش مزین به دیوان ترکی سلطان عجم است و یکی قلمش محرر دیوان اشعار که سفینه بحر حقایق و گنجینه مرموز دقایق . و من بنده مؤلف از امیر فاضل شنیدم که می‌فرمودند که من در عنفوان ایام شباب بملازمت شریف شیخ عارف آذری قدس سره رسیدم . . . می‌شاید که فضلا جلد دیوان سهیلی را از ادیم‌یمانی سازند و لعل بدخشانی بر اشعار رنگین او افشانند هنوز از حق انصاف بیرون نیامده باشند . به تخصیص بر سواد غزلی که این فاضل را دست داده و آن اینست :

بروز بیکسی جز سایه من نیست یار من
ولی آنهم ندارد طاقت شبهای تار من

الخ

و گمان مؤلف آن است که اشعار مختار این نامدار در دو زبان بغایت صاف و مخیل و نازک افتاده .

۲ - ملك الشعرا صاحب بلخی متخلص به شریفی :

امیرعلیشیر در باره او در تذکره مجالس النفائس مطالبی نوشته و از خوی رذالت بار او یاد کرده است لیکن در شاعری استادی چیره دست بوده و قصاید مصنوع بسیار دارد و در علم طب و موسیقی صاحب نظر و اطلاع بوده است .

۳ - خواجه عصمت بخارایی :

خواجه عصمت الله بخاری از سادات بنام بخارا و از خاندان فضل و دانش بوده است غزلیات عاشقانه و سخنان عارفانه اش در زمان شاه رخ قبول عامه یافته و قصایدش را فضلا و سخن سنجان قدر می‌گذاشته اند او مداح سلطان خلیل بوده است .

۴ - کاتبی ترشیزی :

نامش محمد و از مردم ترشیز بوده است بخطاطی شهرت داشته و بهمین لحاظ کاتبی تخلص می‌کرده است . او شاگرد مولانا سلیمی شاعر و خطاط است . در شعر بخصوص سرودن غزلهای مصنوع و مطبوع شهرتی یافته و قصایدی از کمال اسمعیل را پاسخ گفته

۱- مجالس چاپ اول ص ۵۶-۵۷

۲- ص ۳۷۸ تذکره دولت‌شاه چاپ کلاله خاور

است . مردی سخی و بذال بوده است از خراسان بشیروان و عراق و بماندگان سفر کرده و امرای آنجا را مدایحی گفته - مزارش در خارج شهر گرگان در جوار امامزاده معصوم است مثنویات حسن و عشق و ناظر و منظور و بهرام و گل اندام و ذوبحرین (۱) از اوست .

میر وفایی :

میر حاجی احمد متخلص بوفایی از اکابر دوران امیرعلیشیر و از صاحبین او بوده و بر سبیل تفنن شعر می سروده است .

امیر شاهی سبزواری :

دولتشاه می گوید : فضلا متفق القولند که سوز خسرو و لطافت حسن و نازك کاریهای کمال و صفای سخن حافظ در کلام امیر شاهی جمع است او از اولاد سربداران سبزواری بوده است . در خط و موسیقی و تذهیب و نقاشی استادی بنام بوده است . در زمان سلطان ابوالقاسم با بر بهادر در گرگان وفات یافته و جسدش را بسزواری آورده و در خانقاهی که اجدادش ساخته بودند مدفون ساخته اند .

کاهی :

مولانا سید نجم الدین محمد ابوالقاسم کاهی از سادات میانکال (کوهی است میان سمرقند و بخارا) مردی رند مشرب و عاری از قیود بوده است . در ۱۵۰ سالگی مجلس مولانا جامی را درك کرده و شاعری چیره دست بوده . در بهر مگر بصحبت عارف ربانی مولانا شاه جهانگیر هاشمی رسیده سپس بدربار اکبر پادشاه مغولی هند رفته و مشمول عنایات و الطاف او شده در شعر و موسیقی و معما مهارت کامل داشته و در علم معما رساله ای نوشته و در موسیقی نیز صاحب تألیف است مثنوی گل افشان در استقبال از بوستان از اوست (۲) دیوانش بسیار نایاب است و اخیراً به همت و تصحیح آقای دکتر هادی حسن بچاپ رسیده و شامل ۱۷۲۷ بیت است . (۳)

تذکر :

ممکن است خرده بینانی که در آثار دیگران جز زشتی نمی بینند و بجای آنکه در آثار حسن آنرا بیابند پی جوی نقص و خرده گیری هستند بنویسنده ایراد بگیرند که چرا

۱- دولتشاه مجمع البحرین نوشته و اشتباه است .

۲- بعضی شك کرده اند که او مجلس جامی را درك کرده باشد لیکن تتبع میرعلیشیر از آثار او این شك را برطرف میکند و می رساند که کاهی در زمان امیرعلیشیر شاعری معروف و آثارش در مجالس ادبا ارجی داشته است .

۳- تذکره مقالات الشعرا - هفت اقلیم

برای بیان شرح حال امیر اینهمه به تفصیل پرداخته و یا چرا به نقل قسمتهایی از کتاب بدایع الوقایع در این مورد آنهم به تفصیل همت گماشته . و از این قبیل مطالب لذا لازم بیادآوری است که :

۱- نشر دیوان فارسی امیرعلیشیر فرمایشی و دستوری نیست و نگارنده بذوق خود آنرا انتخاب و تصحیح و نشر داده و بدیهی است خوانندگان ارجمند آن نیز کسانی خواهند بود که برضا و رغبت آنرا تهیه و در معرض مطالعه قرار می دهند بنا بر این کسانی که علاقه به اثر امیرعلیشیر دارند لازم است که او را بهتر بشناسند و بر احوالش آشنایی پیدا کنند و از طرفی مطالب بدایع الوقایع گذشته از اینکه آینه تمام نمایی است از دوران زندگی امیرعلیشیر و بقلم یکی از معاصرین او . نشر آن فصیح و دلچسب است و یکی از کتب نادر وقایع نگاری در زبان فارسی است که متأسفانه نسخ آن نایاب است و همه را بر آن دسترسی نیست تا نگارنده خوانندگان را از روی سهل انگاری در مواقع لازم به شماره صفحات آن کتاب حواله دهد و راهنمایی کند و انگهی خواننده ای که دیوان شاعری را برای مطالعه بدست می گیرد و اظهار علاقه میکند که از حال و احوال گوینده مطلع گردد حوصله آنرا ندارد که خود کتابخانه ای ترتیب دهد تا بر راهنمایی شرح حال نویس بآن کتب و مراجع مراجعه نماید این وظیفه شرح حال نویس است که کلیه اسناد و مراجع و مطالبی که راجع به شاعر است جمع آوری و در یکجا مدون ساخته در دسترس استفاده خوانندگان بگذارد . هر کس تمایل و علاقه دارد آنرا مطالعه میکند و اگر کسی علاقمند نباشد از خواندن آن معذور است .

بیستم فروردین ماه هزار و سیصد و چهل و دو

زر گنده- کن الدین بهایونفرخ

بنام خداوند بخشنده مهربان

غزل

ای خاک سر کوی تو ، گشتن هوس ما
گر، دم زدن ما بود از مهر تو چون صبح
در بادیه شوق تو چون راحله بندیم
با نیش غم و جسم ضعیف آه بر آریم
بیچارگی ما هوس چاره گران شد
هر کس که افتادگی آرد بکسی روی
بر پای سگت بوسه زدن ملتمس ما
صد شام سیه روز شود از نفس ما
ذکر ملک آید ز فغان جرس ما
سویت مگر این باد برد خار و خس ما
تا تو شدی از لطف و کرم چاره رس ما
ما رو به که آریم تویی چونکه کس ما

فانی صفتم روح کند سوی تو پرواز

ای از شکرستان تو قوت مکس ما

ای بگلستان هزار نرگس شهلا
لاله و گل از تجلی تو بخوبی
در رخ روز از رخ تو بارقه مهر
عاشق بیدل ز شوق روی تو مجنون
عارض یوسف نموده لمعه رویت
گاه در آیین عاشقی شده ظاهر
گاه به معشوق شیو گیت تسحب^۱
عاشق و معشوق و عشق، جمله خودی^۲ پس
در گل گلزار عارضت به تماشا
قمری و بلبل ز شوق تو به علالا
در دل شب از غم تو مایه سودا
کرده بهانه ولی محبت لیلا
زو شده مشعوف و زار عشق زلیخا
هم شده بر حسن خویش واله و شیدا
هم بخود از ناز کرده غارت و یغما
هر نفس از يك لباس ، گشته هویدا

۱- شیو کیت يستحب و در برابر آن نوشته : (قبول کرده) ۲- خودی و بس

در دو جهان عاشق تو گشت چو فانی

ساز فنا ، هم بعشق خویشتن ، او را

۳

فنا

زهی بنشانده آب ابر رحمت، گرد راحت را	ملایک ^۱ رفته از بال پر خود ، جلوه گاهت را
بسالی گرشب قدری است دریک مه دوشام قدر	بود از گیسوان عنبرین روی چو ماهت را
تویی ^۱ بی سایه، لیکن عالمی در آفتاب حشر	پنه ^۲ سازند هر سو سایه عالم پناهت را
زدی چون بارگاه قرب خود، بر عرش اعظم شد	فلک یک تکمه فیروزه ^۳ شادروان عامت را
سپاه فتح و نصرت چون کشیدی هر طرف بردند	ز بهر توتیای روشن گرد سپاهت را
از آن دیدار حق دیدی که هم نور الهی کرد	منیر از سرمه ما ، زاغ چشمان سیاهت را

چوهر سو چشم رحمت افکنی از گوشه چشمی

بنفانی بین که او هم چشم دارد یک نگاهت را

۴

تتبع خواجه حافظ

رموزالعشق کانت مشکلا بالکاس حملها	که آن یاقوت محلولت نماید حل مشکلها
سوی دیر مغان بخرام تا بینی دوصد محفل	سراسر ز آفتاب می ، فروزان شمع محفلها
دل و می هر دو روشن شد، نمیدانم که تاب می	زد آتشها بدل ، یا تاب می شد ز آتش دلها
بمقصد گر چه ره دور است اگر آتش رسد از عشق	چو برق آسا توان کردن ^۴ بگامی قطع منزلها
من و بی حاصلی کاز علم وزهدم آنچه حاصل شد	یکایک در سرمعشوق و می شد جمله حاصلها
بود چون ابر سیر ناقه لیلی که در وادی	فغان از چاک دل مجنون کشدنی زنگ ^۵ محملها

چو در دشت فنا منزل کنی یک روز . ای فانی^۶

ز من ان جان فزا اطلال را فابجد و قتلها

۵

تتبع میر

گر پرده اندازد مهم ، آن روی آتشناک را	سوزم بآه آتشین ، نه پرده افلاک را
خواهی چو قتل ای کج کله ، حاجت به تیغت نیست . وه	این بس که بشکستی بته ، چاک کلاه چاک را

افتد بمردم صد خطر ، گوید ملایک الخدر
 باهر کس ای سیمین بدن، منمای روی خویشتن
 ساقی زبیداد جهان صدغم بدل دارم نهان
 باید که مستی فن کنی، دیرمغان مسکن کنی

هرسو که سازی جلوه گر، آن قامت چالاک را
 باید چو چشم پاک من، زانسان جمال پاک را
 جامی بدار و وارهان ، ز آنها من غمناک را
 گر بایدت روشن کنی آیینہ ادراک را

فانی در این دیر الم چون مہلکت^۱ شد زهر غم
 چون مرشد جان بخش دم، زو نوش کن تریاک را

۶

گر، اوّل، آتش عشق، آسان نمود ما را
 آرام و خواب از ما، ای همدمان مجوید
 شام وصال را مه خورشید بود از هجر
 بس دیرا گرمی سر ، شد بزمگاه معشوق
 زینسانکه وصل معدوم افتاد هجر موجود
 سنگ جنون فکنده در قتل، گوشت امروز
 از کفر عشق دردین شد رخنه ها^۲ که کردند
 ساقی ز حد فزون ده ، می کا ز ملال دوران

زد یک شرر، بر آورد از سینه دود ما را
 رفت آنکه چشم راحت خوش می غنود^۳ ما را
 در روز تیره افکند چرخ حسود ما را
 ز آنجا فلک برون راند بسیار زود^۴ ما را
 نابود بهتر ای دل، صدره ز بود ما را
 آن کاو بزنده داری شب می ستود ما را
 صد گونه سرزنش ها کبر و جهود ما را
 هر دم^۵ ملال دیگر در دل فزود ما را

فانی چسان توان بود در شهر بند هستی^۶
 چون ره به نیستی ها هجران نمود ما را

۷

غیر خوناب نیابند بجان و دل ما
 از ره عشق گذشتن نشد ای پیر طریق
 مشکل ماهمه باشد ز خمار ای ساقی
 گرچه در دیر گداییم ولی گاه نشاط
 حاصل عمر شد ای مغبچه باده فروش

گویا عشق بخون کرد مخمر گل ما
 تا که شد کوی خرابات مغان منزل ما
 جز بیک رطل گران حل نشود مشک گل ما
 ره نیابند شہان بر طرف محفل ما
 وجه می، بو که قبول توفتد حاصل ما

۱- مملکت . ۲- نمود ۳- رود ۴- رخنه ۵- مردم هلال . ۶- شهر ویندمشتی .

تیر دلدوز بهر دل زنی ای قاتل مست ناو کی چند نگه دار برای دل ما

فانی امید چنان است که در وادی عشق

مسکن قافله سالار بود محفل ما

۸

مه من در شبستان چونکه نوشد جام می شبها
دهن شد چشمه حیوان، تورا از عین نایابی
بیا ای ساقی مهوش، بده آن جام چون آتش
چو آرد تر کتاز آن شوخ، بهر پای بوس افتد
شرابم باعث اخلاص رفتان خراباتست
چنان عشاق هر شب بی تو بردارند رستاخیز
نماید از شفق می از حباب^۱ ریزه کو کبها
دولعل جانفزای دلکشت، آن چشمه را لبها
بدینم سوز چون درهجر، میسوزاندم تبها
هزاران ماه و انجم از نشان نعل مر کبها
بلی آمیزش یاران بود از قرب مشربها
که در روحانیان غوغا فتد ز آن آه و یاربها

اگر فانی خرامد^۲ تشنه لب زینسان، بمیخانه

از آن دریا کش خمها تهی سازند قالبها

۹

زهی گلها زده چاک از غم رویت گریبانها
به ملک باغ بازار چمن بین کاز گل و نسرین
نباشد چون دهانت با^۱ در دندان و لعل لب
چمن از مقدمت جان یافته بر باد^۲ نوروزی
زمانی این چنین خرم بده پیمانها ای ساقی
لب لعل و دهن آن مغبچه کاز باده آلوده
من از دیر مغان می جستم از صد گونه رسوایی
ز بهر وصل مطلوبی که باشد در حریم دل
که آن چاک گریبانها رسیده تا بدامانها
پی سیر تو آیین بسته دست صنع دکانها
ز گلبرگ ارچه غنچه لب نمود از ژاله دندانها
تحرك در شجرها، جلوه^۳ در گلها و ریحانها
که خواهم چون زمانه بشکنم آیین پیمانها
اسیرش غنچه دلها فدایش جوهر جانها
در آنجا رفتم و آمد به پیشم يك بیک آنها
نباشد غیر سرگردانیت قطع بیابانها

اگر فانی هوای وصل داری کی عجب باشد

چو ابرش آه آتشبار و آب چشم افغانها

بکشف حال دوران نیست جام جم هوس مارا
 ز شیخ هیچکس چون جانب دیر مغان رفتم
 نشسته فارغ البالیم در دور تغار^۱ می
 بفریاد خمار افتاده پیر دیر بد حالم
 غریو کوس شاه از خواب مستی در نمی آرد
 گدایی التماس ما بود یکجرعه می در سر
 از آن رندان شمر مارا که در رندی و شبگیری

همان جامی که ساقی عکس رو، افکند بس مارا
 کنون در خانه دیگر نه بیند هیچکس ما را
 بر اندن دور نتوان کرد زانجا چون مکس مارا
 تو خواهی بود یا خود مغبچه فریاد رس مارا
 چه بیداری دهدای کاروان بانك جرس ما را
 نخواهد بود لعل تاج شاهی ملتمس ما را
 چو مستان از عسس بگریزدار بیند عسس مارا

چو فانی غرق می گشتیم لیکن عاقبت، یابند
 حریفان بر کنار افکنده زین دریا، چو خس مارا

گل رویت که ظاهر گشته رنگ یاسمین او را
 نمی دانم ز می شد سرخ چشم کافرت یا خود
 مرا هم غنچه دل بشگفتد چون آن دهن هر که
 چو عکس صورتت در باده ظاهر گشت نتواند
 بمکنت چون سلیمان است پیر^۲ می فروش اینك
 چو اوج رفعتش از آسمان بگذشت از آن معنی
 بهارستان گیتی را گلی^۳ ایمن کجا یابی
 از آن دور افتد از وی کار برای چاره وصلش

چه باشد کازمی گل رنگ سازی آتشین^۴ او را
 لباس آل پوشاندی بقتل اهل دین او را
 ز خوی شبنم چو بنشیند بگلزار جبین^۵ او را
 بدینسان آب و رنگی ساختن نقاش چین او را
 ز هر خم عالمی دیگر شده زیر نگین او را
 گدا گشتند شاهان همه روی زمین او را
 که نبود صرصر باد خزان اندر کمین او را
 مکان تعیین نماید زاهد خلوت نشین او را

در آمد در خرابات فناای دل دگر فانی
 ز اهل توبه و تقوی نگویی بعد از این او را

وله مد ظله العالی

گر آن ترك خطایی نوش سازد جام صهبا را
 نخست آرد سوی ما تر کتاز قتل و یغما را

رخش در نازگی ، برباد داده صفحه گل را
به منع بوس آن لب ، چون دوصد تیرست از مژگان
بهار عارضش را تازه گلپای عجب بشگفت
من و کوی مغان وان مغبیچه ، کازلعل جان پرور
چو در کوی خراباتش بیک ساغر نمی گیرند
چه پوشانم ز مردم ، کآتش ، عشق می روشن
بکو کارند جام جم ز مخزن ای شه خوبان

قدش در چابکی ، بر خاک شانده سرو رعنا را
که در خاطر تواند راه دادن این تمنا را؟
خدا را مدعی ، مانع مشو یکدم تماشا را
به نکته کرده زین دیر کهن بیرون مسیحا را
بر آتش افکنم به این لباس زهد و تقوا را
ز چاک سینه ظاهر کرد ، سر مخفی ما را
که بنمایم بشاهان بیوفایی های دنیا را

غزل گفتن مسلم شد ، بحافظ شاید ای فانی
نمایی چاشنی در یوزه ز آن نظم جهان آرا^۱

تتبع امیر خسرو در طور خواجه حافظ

۱۳

کی بچشم آرم لباس و مسند شاهانه را
طایر فرخنده عیش است ، رام^۲ نقل و می
بهر ما دریا کشان باید ، که سازد می فروش
خویش را گشتم چومی کردی علاج ای حکیم
مستی آرد بوی خاک میکده ، ای پیر دیر
غفلت آرد و اعظا در دل مسلسل گفتنت
یکدمم با یاد ، نی احباب آید نی رقیب
کلبه ام صد رخنه از سنگ حوادث کرد چرخ

من که خواهم دلق فقر و گوشه میخانه را
از پی صیدی چنین می ریزم آب و دانه را
از تغارش^۲ جام را و زخم می پیمانه را
هر که را باشد خرد چون می دهد دیوانه را
گویی اندودی به^۳ الای باده این کاشانه را
ساختی گویا ، ز بهر خواب این افسانه را
چون بگنجد آشنا کی ره بود بیگانه را
بر سرم خواهد فکندن گویی این ویرانه را

جان فدایت سازم ، ای فانی اگر خواهی رساند
وقت جان دادن بسر وقتم ، دمی جانانه را

تتبع مخدومی جامی

۱۴

از تغار^۲ می چنان نوشم شراب ناب را
در جفا دارد قرار آن چشم و در بیداد خواب
کابر نتواند ز دریا آنچنان ، برد آب را
زانکه بردند از دل و چشم قرار و خواب را

۱- چنین است در اصل تصحیح ممکن نشد ۲- طغار ۳- لاسی

تا قیامت شام تنهایی بود در دیده خواب
گر، وفا ز اهل زمان یابی شراب لعل نوش
ایکه گویی در جوانی، باده نوش اینک به بین
گشته‌ی آن چشم خونریزم که بهر قصد دین

يك صبحی مغتنم دان، صحبت احباب را
زانکه هر گز کس ندید این گوهر نایاب را
مست در دیر مغان، افتاده شیخ و شاب را
کرده جا، در عین مستی، گوشه محراب را

از در اهل جهان جستن مراد، از فقر نیست
وصل خواهی **فانیا** مسدود کن این باب را

تتبع مخدومی نورا

۱۵ سوزیم، تا بر فروزی، روی آتشناک^۱ را
از شکاف غنچه، پنداری نمایان گشت گل
گرد سان خیزد، زمین ز آن رو که در وقت حرام^۲
حاجب قصرت گرم، راند عجب نبود که نیست
ساقیا از محنت دوران ضمیرم تیره گشت
چون گدای دیر می نوشد بود صد گونه رشک
گر نه مقصودش می گلرنگ باشد، دست صنع
بنده پیر خراباتم، که جام جود او

ساز آتش گیره‌ی آن شعله این خاشاک را
گرز چاک پهلویم بینی دل صد چاک را
جان دهد رفتار چون آب حیاتت^۳ خاک را
رسم ماندن پیش شه دیوانه بی باک را
باده تا صیقل دهم آینه ادراک را
از سفال کهنه‌ی او ساغر افلاک را
خوشه‌های^۴ لعل یاقوت از چه بندد تاک^۵ را
سوزد از يك برق می صد خرمن امساک را

فانیا کار جهان جز غم نباشد باده نوش
لحظه‌ای گـر شاد خواهی خاطر غمناک

تتبع حضرت مخدومی

۱۶ ای از بهار حسن تو، بر چهره‌ام گلزارها
از نیش هجرش متصل، گورشته جانم گسل
در کلبه غم گر برم آیی نیابی پیگرم
از حمرت رخسار کی بتوان شدن هم رنگ وی
چون ز آن بت آشفته خو، آرم بسوی قبله رو

در سینه زان گلزارها دارم خلیده خارها
چون دوخت نتوان چاک دل، زان سوزن وزین تارها
بس خاک و خواری بر سرم، کافتاده از دیوارها
مارا بخون او را بمی، چون رنگ شد رخسارها
بسته چو از هر تار مو، بر گردنم زنارها

۱-- آتشپاک ۲-- حرام ۳-- جنابت ۴-- خوشها ۵-- پاک

بودم بعقل ذوفنون، پیر خرد پیش از جنون طفلان دواندم کنون، در کوچه و بازارها
 زین نظم نو چرخ کهن، یکباره گو حیرت مکن
 فانی چو تعلیم سخن دارد ز جامی یادها

۱۷

تتبع مخدومی

بی روی تو شد تیره، از اشک مرا شبها روشن نشود شبها بی ماه ز کو کبها
 از تیرگی هجرت شد روز و شبم یکسان کازشب سیم روز است و ز روز سیه شبها
 عشاق که از هجرت کردند تهی قالب باز از لب جان بخششت. جان رفت بقالبها
 بی قدر تو در بستان، هر شاخ که پر برک است ماری است مرا کاز وی، آویخته عقر بها
 یکقطره می ای ساقی، بس کردمیم لیکن ز آن می که تو را گردد، آلوده بآن لبها
 من مست شراب ای دل، زهاد و غم کوثر دوری بودم زیشان، از دوری مشربها^۱

دردیر مغان فانی یکجام خوردا کنون

یک جام دگر خواهد با ناله یاربها

۱۸

تتبع مخدومی جامی

منکه دارم از مژه، بردیده چندین خار را جمله در چشمم نرویم گر در خمار را
 میفروش^۲ ار لطف بنماید حریفان چاره چیست بهره می وجه کم و مخموری بسیار را
 چرخ پیرانجم شود از مکر شیخ اندر سماع چون بپوشد بخیه کرده فرقه پندار را
 ترک دین وزهد چون فرمودیم ای مغیبه باز کن خشت^۴ خم و بگشا گره زئار را
 دور ساغر را غنیمت دان که نقاش^۵ ازل کرده^۶ مبهم سر این نه گردش پرگار را
 در خرابات مغان رندان دریا دل دهند^۷ از پی یکجرعه می این گنبد زرکار را
 عمر ضایع شد به لا یعنی پی آخر نفس یکنفس هم صرفه میکن بهر استغفار را
 چون من آلوده جویم چونکه بگشادند باز بر رخ پاکان عالم پرده اسرار را

فانیا راه فنا نتوان به پندار و خودی

قطع این ره بایدت بفکن ز خود این بار را

که روشن کرد، هر سوشمع گلهای بهاران را
صلای باده زد مرغ چمن پرهیز کاران را
ز کنج میکرده سوی چمن کش می گساران را
برقص آر اول شب تا سحر شب زنده داران را
که یا بندت شب آینده یاران با تو، یاران را
بخاک افتاده بین تاج غرور کامکاران را
ز تاج و تخت جم آزاد دارد خاکساران را
درو نظاره کن احوال دور روزگاران را

زابر تیره برقی جست طرف کوهساران را
چونر گس جام زر بگرفت ولاله ساغر یا قوت
تو نیز ای پیر دیر اندر چنین فصلی بسر مستی
فکن ای مغیبه از يك مغانه جام مرد افکن
صباح عیش با یاران قدح خور نیست چون معلوم
در این صحرا ز باد حادثه هر سوی چون لاله
بسر، گرد فنا در زیر^۱ پهلوی، خار نومیدی
سفال کهنه پر می ساز و جام جم بنه نامش

چو آخر جز فناکاری نخواهد بود ای فانی

در این دیر فنا بگذار عیب جرعه خواران را

تتبع میر

وزان رطل گران افسردگان راسر گرانی ها
بهر سو داغهایت بی نشانان^۲ را نشانی ها
خوش آن آوارگی ها خرم این بی خانمانی ها
ز سرمستی کنم با شیر گیران سر گرانی ها
توانایان زبون او شوند از ناتوانی ها
در این ره ساده لوحیها به است از خرده دانی ها^۳
خوشا آنها که دارند از وصال زندگانی ها
در اقلیم سخن رانی کنم صاحب قرانی ها

زهی از جام عشقت بیخودان را دوستگانی ها
نشانت یافت هر کاو، بی نشان شده است از آن آتش
بصحرای غمت آواره و بیخان و مان گشتم
اگر در حلقه بزم سکانت ره^۴ دهد بختم
هر آن کاو تا تواند^۵ نا توانی در غمت ورزد^۶
بدرس عشق آنشد نکته دان کاو لوح^۷ شست از غیر
مرا شد زندگانی سر بسر برباد از هجرت
اگر تو حافظ فانی شوی از سهو در حمدت

زبانم گر کنی گویا بدستان های حمد خود

چه خسرو بلکه با جامی کنم هم داستانی ها

تتبع خواجه

گفتی برم دلت را، جان هم فدات یار را گویم دلت نماند دل خود کجاست ما را

۱- در ریز ۲- نشان ۳- زده دمد بخستم ۴- ما ۵- ورزه ۶- کو کوچ شب ۷- چرده .

دل رفت و جان هم از پی، در وجه مطرب و می
 ای رند لاابالی، پیش از بلا نثالی
 در توست^۲ گنج پنهان، زانی بچشم ویران
 با عشرت^۳ چه قوت، کاین چرخ کم فتوت
 ای دل بدوست رو کن، جان را فدای او کن
 پیر مغان که گردون، عمرش کناد افزون
 در دیر اگر چه مستم، ز نثار کفر بستم
 این هر دو لیک بی وی، گو بزم ما، میا را
 عاشق به بی بلایی باید کشد^۱ بلا را
 بین گرد خویش گردان، این هفت ازدها را
 هم هست بیمروت، هم هست بی مدارا
 با درد عشق خو کن، لیکن مجودوا را
 دارد همیشه ممنون، رندان بینوا را
 باری ز خویش رستم، صد شکر ازین خدا را

فانی ره وفا جو^۳ سر منزل رضا جو

در عشق او فنا جو، دان مغنم فنا را

تتبع خواجه

نسیم صبح، بگو آن نهال رعنا را
 بیک قدح که کشیدی ز آب آتش رنگ
 شدم بزهد، قوی^۵ غره و ندانستم
 توای جوان که شکیبا ز خیل عشاقی^۶
 فروز مشعله حسن از آتش عشق است
 لب ت چو آب حیاتست^۸ ز آنکه پیشش نیست^۹
 بیا که حاصل کونین برک^۷ کاهی نیست
 بجان قبول کنم هر چه شیخ فرماید
 که باغ عمر خزان^۴ از تو دیده شد ما را
 چه آتشی که زدی عاشقان شیدا را
 که زور عشق بعجز افکند توانا را
 ترحمی بکن^۷ این پیر ناشکیبا را
 مدار حیف ز اهل نظر تماشا را
 بگاه نطق ره دم زدن مسیحا را
 بکوی میکده رندان باد پیما را
 اگر نه منع کند عشق و جام صہبا را

فتاد فانی بیخانمان برسوایی

چو دید بزم خراباتیان رسوا را

تتبع مخدومی

هست، در دیر آفتی هر دم، بقصد جان مرا
 خانه دل بود آبادان، ز تقوی وه که ساخت
 زنده بردن از سرو کوی مغان، نتوان مرا
 عشوه های ساقی و سیل قدح، ویران مرا

۱- کشید ۲- در پست ۳- جوی ۴- ار ۵- می ۶- عسامی ۷- بکن مکن ۸- حیاتی است ۹- بیش نشست.

از گریبان هر دم^۲ افتد ، چاك تا دامان مرا
 باده و عشق از لباس عافیت ، عریان مرا
 هست این سر گشتگی ، از گردش دوران مرا
 بر زمین از آسمان ، هر موج این طوفان مرا
 چون فقیه^۶ آید درون خم کنی پنهان^۷ مرا
 فیض می از دست ساقی ده ، دو صد چندان مرا

پرده زهدم ، چه سان پوشد ، که از آشوب^۱ می
 خرقه در هجر بتی شد رهن می ، بنگر که کرد
 گر ، بگرداب می^۳ افتادم مرا نبود گنه
 بحر عصیان^۴ ، از بلندی کرد پستم زانکه زد
 سازم^۵ از لوثریا ، غسل طریق ای پیر دیر
 خواب دیدم ، کاب کوثر می خورم از دست حور^۸

فانیا^۹ راه فنا هر چند مشکل بود شد

قطع آن زافکندن بار خودی آسان مرا

۲۴

چو نیست می ، نتوان یافتن بخانه مرا
 بکوی دیر ، که یابی بدین نشانه مرا
 فراق گشت بزاری در آن میانه مرا
 چو يك زمان نخورم می ، غم زمانه مرا
 خراب داشت خمار می شبانه مرا

☆ مرا ز خانه بر آرد ، هوای میخانه
 بجو^{۱۰} بمستی و دیوانگی و رسوایی
 زدوست ، اهل طلب یافتند مژده وصل
 زمان زمان ، قدح مده ، چرا که رنجه کند
 بيك دو جام صبوحي ، رهانم ای ساقی

کنند طعمه سکان ، چون بمیرم ای فانی

بیفکنند بر آن خاك آستانه مرا

وله ایضا

۲۵

بی خوف ساز پیگر یا قوت جام را
 در ساغر آنچه ریخته باشی ، تمام را
 از جام لعل مغبچه ، عیش مدام را

ساقی ، بیار جام می لعل فام را
 تا ، در کشم اگر همه ساغر بود سپهر
 ای دل ، درون دیر مغان دار مغتنم

۱- سواب بی ۲- مردم ۳- در نسخه از این بیت تا پایان غزل يك خط به عرض سه میلیمتر مرکب کشیده شده و پنج کلمه را سیاه و غیر خوانا ساخته است. قیاسی تصحیح شده است. می. ۴- در اصل سیاه شده فقط عه دیده میشود ۵- سیاه شده فقط م خوانده میشود ۶- خعقیه ۷- پاك شده و خوانده نمیشود قیاسی تصحیح شده است ۸- سیاه شده و تنها ب. بجا مانده ۹- سیاه شده تصحیح قیاسی است ۱۰- نجو * در اینجا گویا چند صفحه از نسخه افتاده است و آغاز صفحه کتاب که بعداً شماره گذاشته اند و شماره ۱۶ است از همین بیت شروع میشود و مطلع غزل در صفحه قبل بوده که افتاده است

بوی و فاز گلشن دوران چو کس نیافت
 آیین عشق محتشمان ، قصه ایست دور
 زاهد، مجوی عافیت ازما، که مانده ایم
 زاهد، برو که نیست یقین، از قبول ورد^۱
 دایم ز جام عیش، می وصل جم نیافت
 از بوی باده دار ، معطر مشام را
 عشق است، مفلسان فلك احتشام را
 اندر سر صراحی و می ننگ و نام را
 ایزد نموده قسم تو و من کدام را
 بیرون کن از دماغ، تمنای خام^۲ را

فانی بنوش جام فنا، تا نمایمت

در کنج دیر روضه دارالسلام را

تتبع خواجه

ز روی بستر شاهی، به بین گهی ما را
 چولب بعشوه کزی، دست اگر نه بر دل
 حدیث وصل تورا، بر زبان اگر نارم
 ز کوی او، که روی ای ملک بسوی بهشت
 نگر بمیکده را کع سبوی باده بدوش
 چو خواهد، از پی حسن توزهد مشاطه
 به زیر پهلوی^۳ خار و بزیر سر خارا
 بگو، چه چاره کنم جان ناشکیبا را
 ز سر چگونه برون آرم، این تمثارا
 چرا زدست دهی، این چنین تماشا را
 ز دوش، آنکه نه انداختی مصلّا^۴ را
 بآفتاب کشد، زحمت از پی آرا را

بسعدی است قدم بر قدم زده **فانی**

که پی^۴ دو، فهم نگردد خیال دانا را

اختراع

ز عشق هست بدل بار، صد هزار مرا
 گرم بود، می گلگون ز ساقی گلرخ
 ببوسه ای که دهی و گشی منه منت
 بجرم عشق و می ار، شحنة امضمان طلبد
 زمی خمار بود و ز خمار می نوشم
 مگومرو بسوی دیر، وه چو مغبچگان
 هنوز. شکر بود صد هزار بار مرا
 بحورو کوثر ت ای پارسا، چه کار مرا
 چه منتّم ز تو چون گشت انتظار مرا
 به پیر میکده عشق، گو سپار مرا
 بدور باده تسلسل شد آشکار مرا
 برند موی گشانم، چه اختیار مرا

زجرم باده چه با کم، که دوش هاتف غیب ز لطف شامل او کرد امیدوار مرا
دگر مگوی که چون مست سازمت بگشتم
چه سود از این سخت، گشت چون خمار مرا

تتبع یار عزیز

۲۸

ای، ز آتش می، در گل روی تو اثرها
سنگ لب رودی، ز قلیل تو رود خون
در خلعت گلگون، قدر عنای تو سرواست
هر نخل تمنی، که بعشق تو نشانیدیم
از عشق یکی مغنچه، در دیرمغان دوست
بی راهبری، دشت فنا، طی نتوان کرد
در سینه از آن آتشم افتاده شررها
باشد ز تموج بکنار آمده، سرها
کاو، نشو و نما یافته، با خون جگرها
از سنگ ملامت، همه آورده ثمرها
آورده پی، جرعه می، روی بدرها
کافرو نست در او از حد و اندازه خطرها

فانی بود و جام می و عشق و خرابات

کاز دهر مراد این شد و بیهوده دگرها

در طور خواجه

۲۹

در جام جم، بریز شراب مغانه را
ای پیر دیر، اهل خرابات محرمند
بی اعتدالی ارکنم، از شور این حدیث
کان می، زمان زمان برد از لوح خاطرم
مردن بوصل بایدم، ای خضر منکرم
بنگر بسقف میکده، عکس فروغ می
در وی نگر، حقیقت این کارخانه را
زین راز نکته گوی و رها کن بهانه را
در حلق من^۲، بریز می بیخودانه را
عیش زمانه را و جفای زمانه را
آب حیات و زندگی جاودانه را
گر ز آتش کلیم ندیدی زبانیه را

فانی چون نیست لایق این بزم، ای رقیب

باری بمان، که بوسه زند آستانه را

تتبع مولانا شاهی

۳۰

شبم، که هوا ریخت بگلها و سمنها
شد آبله عارض اطفال چمنها

۱- در اصل «دوست» ندارد ۲- در حلق بریز می.

گل‌های چمن ، گرنه شهیدان فراقند
در تابا گرنیست، از آن جعد دل آویز
در فصل چنین، باده ویاری بکف آور
چون، جانب آن بت نشتايم، که زرناب
در سر حقیقت ، بسخن راه نباشد

چون لاله چرا ، غرقه بخونند کفن‌ها
در طره سنبیل ، ز چه افتاده شکن‌ها
خوردن نتوان جام، چو در می‌کده تن‌ها
در گردن جان بهر کسش گشته رسن‌ها
جایی نرسد ارچه ، بسی رفت سخن‌ها

فانی بره فقر ، در آ نکته مگو بیش
گر، مرد رهی بیش میار این همه فن‌ها

جواب خود گوید

۳۱

زهی به خار مژه ، صد هزار زار تو را
مباد جور خـزان از بهار زیبایی
دلا ، ز ناله مکن دعوی شکیبایی
دوا بکلبه خمّار ، جام گلرنگ است
چو عمر می‌گذرد ، جام می ز دست منه
مکش تودامن اگر، دامن کشد خاری
اسیر دو گل عارض دو صد هزار تو را
چنین که تازه شده گلشن غدار تو را
چو، دوست جلوه نماید، چه اختیار تو را
گاهی چو غنچه کند محنت خمار تو را
که وارهند از اندوه روزگار تو را
بخاک اهل وفا چون فتد گذار تو را

مرو ، بیار خودی **فانیا** بوادی فقر

که اندرو، به چنین بار نیست بارتورا

۳۲

مختصر

بعدِ عمری کافکند، گردون بگوی او مرا
گاه، چشم آید گران ، در کفه عشقم ز غم
رو براهت بسکه سودم، هر دو خونین گشت آورش
بوی مشکین طره‌ات ، تا در دماغ من رسید
بسکه آن بدخوی تیغ بیدریغم راند، ساخت
منکه غرق می‌شدم ، ز اقبال پیرِ می‌کده
سیل اشک شادمانی ، هی بردا زان کو مرا
کوه فرهادش اگر، یکسونهی ، یکسو مرا
وه، که سویت آمدن را ، نیست راه رو مرا
گه کند بی‌حال و گه آرد بحال آن بو مرا
زین رعایت های مفرط، همچو خود، بدخو مرا
محتسب این دم ، کجا یابد بجست و جو مرا

فانیا، نا^۱ بودم اندر یار و باشد جای شکر

کار غم و شادی مبرا، ساخت عشق او مرا

تتبع میر سرهیلی

۳۳

دل کار غمت آرام نباشد، برَم او را	تا چند بکویت برَم و آورم او را
زاغی که کند گاه جنون، میل نشستن	بر فرق بود طعمه، ز زخم سرم او را
خواهم که گرانی برم، از کوی تو، گرچه	از سایه گران تر نبود، پیکرم او را
شد لیلی و مجنون ز میان چون نه پسندم	در عشق، من این را بصفا، دلبرم او را
نبود، حد آنم، که کنم دعوی پا بوس	اینم نه بس، ای عشق، که خاک درم او را
جسم ^۲ چو خشم شد بسرا پرده آن گل	ای باده، نرانی ز حریم حرم او را
آمد، زپی دردِ سفالم، سگ او، لیک	دیوانه کند نکستی، از ساغرم او را

گر شیخ ریایی شمرد، دانه تسبیح

من بین، که چوفانی بجوی نشمرم او را

تتبع میر

۳۴

وه، که در وقت گلم، ز آن گل رخسار ^۳ جدا	گل جدا، آتش من نیز کند، خار جدا
از جدایی، من و یار، ابرز تاثیر بهار	من جدا، گریه کنان، ابر جدا، یار جدا
چه فراق است، که جانان چو جدا گشت ز من ^۴	دل ^۵ ، ز جان گشت جدا، جان ز تن زار جدا
آن پری پیکر از این خسته، جدایی طلبد	همچو جان، کاو شود، از پیکر بیمار جدا
درو دیوار، زهم گشت جدا، بسکه ز دم	سر، جدا بر در آن کوی و بدیوار جدا
ساقیا داروی بیهوشیم افکن درمی	که، نباید بدلم هوش، ز دلدار جدا

فانیا، جام فنا نوش در این دیرا گر

بیخودی خواهی از آن دلبر خمار جدا

تتبع شیخ

۳۵

هر گه ^۶ از تب زرد یابم، گلعدار خویشرا	در خزان، رو کُرده بینم نو بهارِ خویشرا
در عرق افتد، چو جسم نا توانش بنگرم	غرقه بحر بلا جان نزارِ خویشرا

۱ تا ۲ - حم حوحم ۳ - زخیار ۴ - زمین ۵ - دلی ۶ - مر که در

از حرارت چون شود نازك تنش در اضطراب
 کاشکی، تب خاله از لعلش، بدن دان بر کَنَم
 عمر من، چبود^۱ بعمر او فزایی ای سپهر
 روز گارم، تیره شد، از رنج آن مه، کی شود
 کی توانم بست چشم اشکبار خویش را
 تا کنم فارغ، زرنجش، لعل یار خویش را
 تا حیات و جان فدا سازم نگار خویش را
 تا دگر بینم صفایی، روز گارِ خویش را

فانیا، چون خوشترش یابی برسم تهنیت

برفشان، از جان، بیای او، نثار خویش را

مخترغ

ساقی مهوش اردهد، جام شراب ناب را
 چند، شوم، بمیکده، بیخود و همدمان برند
 ساقی گل عذار من، گر ز رخت عرق چکد
 زهر فراق، می کشم وه. چه عذاب باشد این
 پیری و زهد و عافیت، هر سه بوقت^۲ خود خوشند
 به، که سپهر دار دم، ساغر آفتاب را
 مست، کشان کشان، سوی خانه من خراب را
 عطر می مراست بس، بر مفشان گلاب را
 در ته دوزخ غمت، چند کشم عذاب را
 دار، غنیمت این سه^۳ را، عشق و می شباب را

بسکه، بیایدت، کف حیف و ندامت، کزید

فانی اگر ز کف نهی، موسم گل شراب را

حرف ب

گرچه صدره گشت ویران، روز گارم از شراب
 محتسب چون ریخت می، بر گشتن صحن میکده
 ایکه، گویی از شرابت، داغها بر خرقه چیست
 در خمار، از سر گرانی سر، نیفکندم به پیش
 هم، ز سودای پری روی و هم از هجر شد
 جانب محبوب^۵ محبوبم، مده ره ای رفیق
 از شرابم، کار چون آخر، بر سوایی کشید
 پیر کامل باش، گو چون باشم عشق جوان
 شادم از يك ره بود، دفع خمارم از شراب
 نیست عیبی گر، کنون سر بر ندارم از شراب
 غافلی، صد داغ ازین بر سینه دارم از شراب
 بلکه، از بدمستی خود، شرمسارم از شراب
 گشتن اندر میکده، دیوانه وارم^۴ از شراب
 زانگه در دیوانگی، بی اختیارم از شراب
 کام خود را نا گرفته، کی گذارم از شراب
 توبه نتوان داد، در فصل بهارم از شراب

فانیا ، در خرقه پنهان داشتن ، اکنون چه سود
گشت چون ، صد عیب پنهان آشکارم از شراب
تتبع خواجه

۳۸

میکند وقت صبح ، نعره سحاب
از گلستان کشید ، مرغ صفیر
زین فغانها ، ز هر طرف يك يك
نیم مخمور و نیم مست شدند
بحریفان دوش ، ساقی بزم^۱
گر نمردی تو ، نیز بگشا چشم
يك ، دو ، دم وقت را غنیمت دان
باش ، تا آن زمان ، که دارد چرخ
گرد بیدار^۲ ، زانکه چون گردی
خواب دور و درازت ، اندر پیش

که زمان صبح را ، در یاب
در شبستان نمود ، ناله رباب
بر گرفتند ، سر ز خواب ، احباب
جانب بزم صبحگه ، بشتاب
کرد بنیاد ، دور جام شراب
رنجه فرما قدم ، سوی اصحاب
به حریفان بنوش ، باده ناب
جام زرین مهر ، مست خراب
مست بیشك ، دگر شوی در خواب
خیز یکدم ، ز خواب روی بتاب

بگشاید ز خواب ای فانی

در چشمت مفتح الابواب

منشرح

۳۹

تو خوب و خلق تو خوب و تکلمت هم خوب
بحسن به ، ز پری ، آدمی گری ، بر تر
گشی ، بخوبی و جانبخشی ، از سخن که چو تو
بدل ، محبت تو ، بیشتر شود هر دم
انیس و همدم ، اگر هست خوب ، خوبتر است
بعالم آمده خوبان بسی ، و ليك چو تو

نبوده چون تو ، بخوبی کسی بعالم خوب
نگشته مثل تو پیدا ، ز نسل آدم خوب
نبوده ، الله الله مسیح - مریم خوب
که بیشتر ، بنمایی به چشم هر^۳ دم خوب
که در جهان ، بکس افتد انیس و همدم خوب
نبوده ، بر همه خوبان ، کسی مسلم^۴ خوب

ز خیل و مجمع خوبان بفانی بیدل

و فاو مهر بود خوب و ظلم و کین هم خوب

۱- برم ۲- کرد پندار ۳- مردم

تتبع شیخ

ای ز رویت ، ماه را صد گونه تاب
غیر در کویت ، عذابم می کنند
تا ، ندیدم خواب در چشمم ، زاشک
در تن خاکی^۱ است ، از لعل تو جوش
چون خیال دیدن رویت کنم
پیر دیر و مغبیچه ، مستم کنند
مه مگو ، باشد سخن در آفتاب
هیچکس نشنیده در جنت عذاب
چشم را اکنون نمی بینم بخواب
خاک را در جوش ، می آرد شراب
دردل افتد ، ضعف از بس اضطراب
خوش دلم ، در میکده از شیخ و شاب

فانیا در قطع وادیهای عشق
از جگر باید غذا وزدیده آب

تتبع میر

چشمه زندگی آمد ، دهن آن مه^۲ نخشب
طفل مکتب شده ، پیر خرد اندر ره عشق
سر ما را چهره آنکه بفتراک^۳ ببندی
کی ، به نعل سم رخشت ، مه نو هست برابر
ای اجل ، رنجه شوا کنون که ز بیماری هجران
بهر سیراب شدن ، سبزه خط^۴ رسته^۵ بآن لب
شوخ من جلوه کنان چونکه خرامد سوی مکتب
همچو کوی این شرفش^۳ بس ، که رسد برسم مرکب
کین زسیم است ووی از چهره عشاق^۶ مذهب
بهر جان دادنم آمد ، همه اسباب مرتب

فانیا ، مطلب تو درد فنا شد چو^۴ در آیی
جز می صافی روشن ز کف مغبیچه مطلب

تتبع خواجه سلمان

در چمن ، گل را نظاره کردم از روی حبیب
گل ، برویش ، اندکی مانند شد ، در رنگ و بوی
سیل اشکم گر ، ز جابر بود ، خواهم شد ، هلاک
در سر کویش ، هلاکم ای صبا^۷ بهر خدا
بنده ی زلف تو شد سنبیل ، غلام سنبلم
تازه شد جانم ، کاز و آمد بمن بوی حبیب
جا که بر فرقش^۸ دهم ، هست^۹ آن هم از روی حبیب
باک^{۱۰} نبود ، گر نخواهد ، بردنم سوی حبیب
کاز پی مردن ، مبر خاک^{۱۱} من از کوی حبیب
بنده آنم ، که شد هندوی هندوی حبیب

۱- خالی ۲- رشته ۳- سرفسن ۴- خودرأی ۵- مست ۶- با که

* بلغت نامه این کتاب مراجعه فرمائید

مردنم باشد، ز تغییر مزاج نازکش بیم قتلیم، کی بود، از تندی خوی حبیب
یکسر مویش، بملك هر دو عالم کی دهد
گرچه فانی درضعیفی نیست چون موی حبیب

☆ در طورخواجه

۴۳

از می، طلوع کرد چو در ساغر آفتاب
بین روی ساقی و می روشن که خلق را
شب ز آفتاب روی تو و آفتاب می
خوش عالمی است دیر، که طاقش بود سپهر
باشد دهان خم، ز می روشن ای حکیم^۱
زنهار، کافتاب قدح را نهفته دار
از شمع می، فروغ^۲ شبستان بزم ده
ز آن سان که ماه تیره بود آفتاب هست

سلطان حسین خسرو غازی که بندگانش
سایند از علو مکان سر بر آفتاب

تا ز آفتاب، زیب و فر عالم است، باد از رخس تو سن و فر آفتاب

فانی ز درد جام میت باد بهره مند

کاز نور رأی فیض رساند بر آفتاب

در طورخواجه

۴۴

بهر عمر جاودان شد، هر که را چیزی سبب
گفته‌ای يك تیره شب، تا روز همدم باشمت
معنی مجموعه خوبی بخت و روی توست
در ملاحه، صد چو یوسف بنده ات شد ای حبیب

خضر را آب حیات و رند را آب عنب
تیره تر از روز هجرما، نباشد هیچ شب
دفتری را خوب در يك صفحه کردی منتخب
چون تویی کان نمك، چون سازمت یوسف لقب

۱- حکم ۲- سیاه شده و تنها حرف ا-خ خوانده میشود ۳- فروغ ۴- پر
یعنوان در صفحه ۲۶ نوشته شده و مطلع غزل از صفحه ۲۷ آغاز میشود با توجه باینکه خواجه حافظ در
چنین قافیه وردیفی غزل ندارد باید قبول کرد که اینجا هم یکی دو برك از دیوان افتاده است.

باعث عیش است^۱ هرچ از درد دارد چاشنی
گرچه وصل دوست را، کس از طلب کردن نیافت
کی عجب باشد، تعجب از خواص بادهام
حالت مجنون، کجا فهمند جز اهل جنون

گریه^۲ روز وصال آرد بغمناکان طرب
لیک، آن کاو یافت، بود از زمره اهل طلب
آب، کش، خاصیت آتش بود باشد عجب
زانکه قول خود، بقانون خرد دارد عرب

رسم جوریار را فانی، سبب ازما می پرس

نیست چون اهل فنا را رسم پرسیدن سبب

۴۵

دل چو آید از فروغ برق آن عارض بتاب
دل، چو در گلشن فتاد از کوی او شد مضطرب
از خیال طره وی^۴، می طیم در بیخودی
جانب هر کس کنی تعجیل، الاسوی من
پاره کن دل را که نقش آن عذار آید برون
حلقه های زلفت از عارض، همی تابند سر
قطره خوی بر لب، بیش آردم در دل طرب
ساقی از جام لبالب زایلم کن هوش از آنک

سوی خورشید آورد رو چون بسایه ز آفتاب
بر زمین خشک، ز آنسان کاو فتد^۳ ماهی ز آب
چون کسی کا ز خواب آشفته، جهد هر دم ز خواب
گرچه باشد عمر را، باهر کسی یکسان شتاب
گل کشاده به بود، گر غنچه باشد در نقاب
مثل اهل کفر، کا زایمان نمایند اجتناب
مزج^۵ آب آری، فزون سازد نشاط اندر شراب
به، که هم مست خراب افتم، در این دیر خراب

گرهمی خواهی که هر دم معنی^۶ رو آردت

فانیا از خاک پای اهل معنی رومتاب

۴۶

مختار

ساقیا باده چو ریزی، بقدرح بهر طرب
عجب آن نیست، که از لعل تو یا بیم حیات^۸
زر خرید تو بود یوسف مصری در حسن
طلب نقطه موهوم دهانت کـردم
عرق آن ذقن است آب خضر کا زلب او

کی، طربناک شوم، گر نرسانیش^۷ بلب
بی لبست اینکه بود زندگی، این است عجب
نسبت بنده بشه نیست، بجو^۹ ترک ادب
خردم گفت، که آنجا که نباشد، مطلب
گشت مایل به ترشح سوی چاه غبغب

۱- هرچه ۲- رو ۳- رسم الخط کوفتد هم درست است (مخفف که اوفتد) ۴- طره می طلم ۵- مزج .

۶- مردم معنی زود آردت ۷- برسانیش ۸- حباب ۹- مجو

عقل، گاز عشق گریزد چه تعجب باشد
 ز قلندر^۱ وشی است این سر و پا برهنگی
 پیر عقل است بر عشق چو طفل مکتب
 سبب رفعت دونان ز فلک جستم، گفت
 کفش و دستار بمی، جمله کازو شد امشب
 رند میخواره، که در دیر شرابش قوت است
 سبب این دان، که نیارند ز ماجست سبب
 قربتش، جستن فانی است ز قرب مشرب^۲

در طور خواجه

۴۷ شکفت چون گل رخسار ساقی از می ناب
 مرا که نقد دل و دین برفت، در سرمی
 بنای زهد من، از سیل باده گشت خراب
 بنوش باده و دیوانه باش، در عالم
 ز نام و ننگ در این کهنه دیر خود چه حساب
 جوانی است و خمار و بهار و آتش عشق
 که بهر عالم دیوانگی است بزم شراب
 میا، ز میکرده بیرون و باش مست خراب
 چو امن خواهی، ازین کارگاه پر آشوب
 که دید خانه که آباد ماند، بر سر آب
 اگر خراب بود، خانه جهان چه عجب
 هوای باده بسر هر که را بود ز احباب
 بیاید آخرش اندر سر قدح رفتن

اگر فنا شدنت میل هست چون فانی

برویت آنچه رسد، از سپهر روی متاب

مخترع

۴۸ ز تب مباد صداعی بدان جوان یارب
 ز هجر، یارب و افغانم، از فلک بگذشت
 که صدقه سرش، این پیر ناتوان یارب
 بدان امید، که شاید بمه ماه من برسد
 توام خلاص نمایی از این فغان یارب
 شب فراق، رسانم بآسمان یارب
 چه باشد، از تب من بشنود از آن یارب
 رسید یارب من، شام غم به مجمع دیر
 ز اهل زهد، بدیر منش رسان یارب
 ز دیر، مغیبه ای مست شد برون سوی شهر
 مرا بجز روش کوچه مغان یارب
 شدن بکوی ریا، شیخ را خوش است مباد

چو سرکشی است طریق ریا سر فانی

شود، بدیر فنا خاک آستان یارب

اختراع

چون، بدیر آمد ز بهر^۱ خم شکستن محتسب
اجتناب افتاد اهل دیر را از وحشتش
آفتش افکند در دور حریفان انقلاب
شام هجران، حمزت گردون چه باشد از شفق
کامگاران را، نکودان، نیکوان را ارتکاب
عاشقی و دردمندی، پیشه کن، ور نیستی
شد دل رندان، چو چشم شوخ ساقی مضطرب
اهل دین، نبود عجب گشتن ز شیطان محتسب
کش، بجان آفت رسد از دور چرخ منقلب
گرنگشته، آتش آهم بگردون ملتهب
آن، چو نبود، بد بود گشتن بدی را مرتکب
خویش را، با اهل درد عشق میکن منتسب

فانیا گر قطع صحرای فنا را طالبی

بایدت از باطن پیر مغان شد مکتسب

اختراع

۵۰

زهی^۲ قد، و عذارت سر بسر خوب
اگر لطفست، اگر جور، از تو چونست^۱
وفا، از سرو قدان باشد آن نوع
مبین ای نرگس، آن گل را که باشد
اگر یوسف نکو ننمود، پیشت
بخوبی بندهی حسن تو هر خوب
که هر کارت بود از یکدگر^۲ خوب
که نخل خوب را باشد ثمر خوب
نظر از مردم صاحب نظر خوب
بر خورشید ننماید قمر خوب

مشو فانی بحرف و نکته گیری

ز کلك صنع، اگر زشت است اگر خوب

در طور خواجه

۵۱

مرا که غرقه شدم در میان بحر شراب
رموز نشأ، می، ای که در نمی یابی
در آمدی چو بدیر مغان، بسجده بت
دل ز سینه برون شد، که گوشه ای گیرد
خوش آن شبی که، من از سر خوشی همی سودم
خراب گشت زمی، ساقی و دل زومست
خلاص کی بودم، جز بکشتی می ناب
کنونکه جام میت میدهم، بکف دریاب
اشارت ار کندت، پیر دیر روی متاب
ز ابروی توشدش جای گوشه محراب
دودیده بر کف پای حبیب و، او در خواب
چه عیب بی خودی از دل که هست مست^۴ خراب

۱- خون است ۲- یگدیگر ۳- که مست مست

بگفتمش چه شتاب بر فتن است ای عمر بگفت عمر، چو گفتمی مگو، دگر مشتاب
حساب سبجه بمان؛ زاهدان فنا بگزین
زطاعت تو و فانی در این جهان چه حساب

در طور مخدومی نورا

۵۲

من و ز هجر مہی ناله و فغان هر شب فغان و ناله رساندن بآسمان هر شب
ز عشق تازه جوانی، بگو، چه گشت، رسید
پی نظاره بکنجی، نهان شوم که رود
بکوی او، من و او هم بکوی دلبر خویش
زمان زمان فکنم؛ خویش را^۱ بکویش لیک
از و نهان، من و او هم زوی نهان هر شب
سگان برون فکنند؛ کشان کشان هر شب
حریف بزم تو خاصان، مرا بس اینکه نهم
سر نیاز، بر آن خاک آستان هر شب
بکوی او که هزاران بلاست ای فانی
نگفته ترك سرو جان مشو^۲ روان هر شب

در طور مخدومی

۵۳

بمستی در دلم گردد، خیال روی یار امشب که سازد هر زمان در گریه ام بی اختیار امشب
بحالم، شمع را، گردل بسوزد، گو سر خود گیر
که در هجران مرا، تا صبحدم اینست کار امشب
خیال آن پری دارد، بدان حال که می خواهم
که روبر کوه و صحرا، آورم دیوانه وار امشب
تماشا را شده همسایگان، بر بامها^۳ حیران
زبان کوتاه کن، مارا، دمی باما گذار امشب
اگر آب سر شکم، غرقه سازد ناصحا از پند
نخواهد بر غریبستان بمعنی بست^۴ بار امشب
که از جسم حزین، فرقت گزیند جان زار امشب
مدد جام شراب، ای ساقی دوران، که می خواهد
هزارم^۵ شب رسیدای فانی از هجران بروز اما
نه بیند روی روزار خود، بود چون من هزار امشب

۱- بکوی یش (این رسم الخط بسیار صحیح است ولی متداول نیست) ۲- روان مشو هر شب ۳- نامها
۴- یار ۵- مزارم

درطور خواجه

منم و میکده و مغبچه مست امشب
چون پری هر نفس از جلوه مستانه او
دست چون طره، گهی بر ذقنت کرده دراز
ممکن نیست، خلاصی زد و زلفش که شد دست
شمع آن چهره چو پروانه، وجودم را سوخت
بت ترسا، میم، از میکده چندان بنمود
هردم^۱ از مستی او داده دل از دست امشب
کرده چون اهل جنون، نعره پیوست امشب
که چو گیسو شده زیر قدمش پست^۲ امشب
دل بهر حلقه از آن، سلسله پابست^۳ امشب
تانگویی اثر از هستی من هست امشب
که دل شیفته از ننگ خودی رست امشب

هوش تا روز، چرا رو ندهد فانی را

این چنین کاز کف آن مغبچه شد مست امشب

تتبع بعضی از ظرفای زمان

بصبح یابیم^۴ در محنت خمار شراب
هزار توبه کنم، چون کنم، نمی ماند
شراب و عشق سیه کرد، روزگار مرا
صلاح و زهد، ز من ناید، ای رفیق که من
نه سرگران ز خمارم، که مستم ای ساقی
رهاند از غم عالم، دمی عجب نبود
ولی بشام دگر دارم انتظار شراب
پیاله چون که بدور آمد اختیار شراب
که روز عشق سیه با دوروزگار شراب
بهیچ کار نیارم شدن، ز کار شراب
ز شین و مستی دوشینه شرمسار شراب
اگر چنین شده باشم^۵ اسیر و زار شراب

فراغ یافت ز فردوس کوثرش فانی

چو شد بکوی خرابات جرعه خوار^۶ شراب

در جواب شعر ماضی

چنان شد دست رخت، گل گل، از بهار شراب
بلا خوران خرابات عشق را، درد دل
نه از خمار بود، سرگرانیم هر صبح
ز بهر دفع خجالت دگر چو باید می
که دیگرم بدل افکند خار خار شراب
چه فتنه ها^۷، که در آید ز رهگذار شراب
خجل زمستی دوشم^۸، نه از خمار شراب
بدین بهانه کشم، باز انتظار شراب

۱- مردم ۲- بست ۳- بالست ۴- یابم ۵- باسم امیر ۶- خار ۷- فتنه ها ۸- دوشم که خمار

بگرد شیره می ، او فتاده مستان بین
 سبو گشان می عشق را ، چو اشتر مست
 کند ز صاف دلی صد هزار پرده دری
 مرا چه عار گدایی می ، بکهنه سفال
 ز سنگ فتنه ، که می آید از حصار^۱ شراب
 براه دیر ، کف انداز بین ز بار شراب
 اگر چه شیشه می گشت پرده دار^۲ شراب
 بکوی می کده گشتم ، چو جرعه خوار شراب
 مگو بدیر مغان از چه مست شد فانی
 زدست مغیچ گانش چه اختیار شراب

در طور خواجه

ما هم از بزم صبح آمد برون مست خراب
 رفت اهل انجمن هر سوی چون انجم فرو
 او مرا چون دید ، سر مستانه کرده عربده
 کای: تو از ناقابلی مردود بزم خاص ما
 جای آن دارد ، که بر فرق تو رانم تیغ قتل
 در چنین صبحی ، که بود احباب باماده نوش
 من نهاده با هزاران لرزه ، عارض بر زمین
 دید چون وقت مدگر گون گشت و حال از دست رفت
 جلوه گر افتاد و حیران چون ز مشرق آفتاب
 چشمشان شد صبح دم چون چشم نر گس مست خواب
 کرد با صد قهر لطف آمیز ، این نوعم خطاب
 بلکه ، از بی طالعی افتاده در هجرت عذاب
 تا که از خونت ، همه روی زمین گردد خضاب
 تو شده غایب ، مگر زین بزم بودت اجتناب
 بر زبانم ، صد سخن اما که را ، حدّ جواب
 خنده زد و انگه ز ساقی جست یکجام شراب
 گفت ، ای فانی بگیر این می زدست ما بنوش
 چونکه نوشیدم سوی ملک عدم کردم شتاب

حرف «ت»

تَبَّحْ خواجه

مطلع صبح ازل ، طلعت درویشانست
 شمع خورشید ، که گلزار از او شد روشن
 جام جمشید ، کار و کار جهانست عیان
 عرش اعظم ، که بود بال ملک جار و بش
 مخزن نقد ابد ، خلعت درویشانست
 گلی از بزمگه نزهت درویشانست
 يك سفال کهن از صحبت درویشانست
 قبه بارگه حشمت^۳ درویشانست

۱- حضار ۲- بردار ۳- چشمه

طایر قدس، که بر عرش نشیمن دارد
چرخ اطلس، که مکمل به درّ انجم گشت
مکس خیل خواطر چو بدل کردهجوم
گر جهد تیر ملایک طرف از شست قضا
پیک پیغام ده، حضرت درویشان است
پرده‌ای از حرم عصمت درویشان است
راندنش راستی رافت درویشان است
باز گرداندنش از همت درویشان است

فانی روشنی وقت ز درویشان جوی
کاین گشاد از نظر رحمت درویشان است

۵۹

تتبع شیخ

ای، بگه جلوه قامت تو قیامت
گاه خرامت، هزار جان بدر از تن
بی تو، دمی گرز نم که مردن از آن به
نیست غمی، از ملامتی که کند شیخ
روضه خوش است از برای سیرو تماشا
عشق چه قابل بود، که گشته اورا
آن قدر عنا، قیامت است نه قامت
گر، برود، گو، برو تو باش سلامت
گر، دم عیسی است هست جای ندامت
غم نخورند از ملامت اهل ملامت^۲
گوشه کویت، ولی ز بهر اقامت
هست همه جانب قتیل غرامت

فانی اگر ترک نام و ننگ بگیری
به، که همه خلق راست ننگ ز نامت

۶۰

تتبع همیر

خیال مغیچگان، تا درون جان من است
کمند زلف بتی، این که ساختم ز نثار
به بین بصافی ساغر، در او بحمرت می
بکوهکن نگر و بیستون، که آن گویی
مگو، فتاده بمی، موی از دهان سبو
چو من به نیستی از بی نشانی افتادم
هزار تیغ بلا، گر کشی، نتابم روی
بکوی دیر مغان، ناله و فغان من است
درون دیر، بهر بزم داستان من است
که آن نشانه‌ای از چشم خون فشان من است
دل طپنده و این یک، غم گران من است
که در سر شک مژه، چشم ناتوان من است
درین ره، آنکه ز خود نیست شد، نشان^۳ من است
مباش رنجه، گراز بهر امتحان من است

بلطفِ بکر معانی نگر دلاو می‌رس که از گجاست که گل‌های گلستان من است
 سپرد ، نقد دل و جان به مخزنِ فانی
 دگر مگو، که از آن تو، یا از آن من است

تتبع خواجه

۶۱

چوسر خوشم دگرای پیر دیر از کرم‌ت
 چه عیب، دم‌بدم ار^۱ خاک کوی دیرشوم^۲
 گناه آتش عشق، ای فرشته^۳ پرمنویس
 درون پرده سرایت، چگونه یابم بار
 چسان^۴ کشم، رقم عیش بر صحیفه دل
 بدان شمایل مطبوع، خواهم ای مهوش
 شدی چو قلب سپه درد را، دلاچه عجب
 وجود، چرخ عدم‌دان و خویش را خوش‌دار^۵

خوش است، گرسر خود بر ندارم از قدم‌ت
 ز نشأی که دهد، بارهای دم‌بدم‌ت
 که درنگیرد از این شعله‌ی بلاقلم‌ت
 گهی، که باد صبان نیست محرم حرمت
 که جان نماند ز بس داغ‌های درد غمت
 که سینه چاک‌زنم، در میان جانِ کِشمت
 اگر ز شعله عشق بتان بود علامت
 که پیش‌اوست مساوی وجود^۶ یا عدم‌ت

خیال وصل ز خاطر برون کن ای فانی

که بس حقیری و اورا ز حد برون عظمت

تتبع خواجه

۶۲

کار در دیر بغیر از جستن آن ماه نیست
 یکقدح خوردم که شد دود از دماغم سوی چرخ
 نامده ار خود برون، نتوان بدیر آمد درون
 هر سفال کهنه در دیر مغان شد، جام‌جم
 دوخت از گل^۱ میخ انجم، پای گردون شام هجر
 دل^۲ نه بندی جز به هست^۳ مطلق ار عقلیت^۴ هست
 گرب و زلفت بود ز نثار می ای مغبچه

کش ز اهل خانقه جستم، یکی آگاه نیست
 چرخ گو خون خور از این معنی که دود آه نیست
 خود پرستان را بکوی می پرستان راه نیست
 ز آنکه آنجا، هیچ فرقی در گدا و شاه نیست
 کش تحرك، سوی صبح وصل آن دلخواه نیست
 ز آنکه هستی‌های موهوم‌ت شده ناگاه نیست
 سجده پیش ابرویت هیچم^۵ کنون اکر اه نیست

۱- از ۲- سوم ۳- چه بیان ۴- حوسدار ۵- با ۶- کلیح ۷- دلی ۸- بهت ۹- عیلت

۱۰- محم

زاهد اندر سجده دور از حق فتاده رند را دست بردن سوی ساغر، جز به بسم الله نیست
فانیا در کشتزار عشق بر خوردن زوصل
جز برخسار چو گاه و ناله‌ی جانکاه نیست

۶۳

تتبع خواجه

ز بسکه مستی عشقم ز شرح بپرو نیست می است اشك جگر گون^۱ مگر که او چون است
شراب را بود آنگونه زان گل رخسار نه گونه رخ او از شراب گلگون است
کمال عشق من و حسن بی نهایت او از آنچه خلق تصور کنند، بیرون^۲ است
صبا، سلاسل آن طره را مزین برهم که آن مقام دل صدهزار مجنون است
بوعظ شیخ، نخواهم ز عشق و باده گذشت چرا که، آن گهی افسانه و گه افسون است
بیار باده، که این پنج روزه مهلت عمر چو بنگری، یکی از مکرهای گردون است
درون میکده، آشوب می غنیمت دان که در برون، همه آشوب عالم دون است
بچار صفه^۳ میخانه شد، گدا ساکن فزون بکو کبه، از شاه ربیع مسکون است

خلاف امر بلاف فنا کند فانی

طریق بندگی ای دون مگر که ایدون است

۶۴

مختصر

ساقیا، می ده که از هشیاریم دیوانگی است میکند مجنون و ما را از تهی پیمانگی است
عاقبت بیگانه اند این آشنایان خرم^۴ آن کش. طریق آشنایان جهان، بیگانگی است
مرد آن نبود، که آرد چار زن را در نکاح کاز زن و، زن سیرتان بستن نظر، مردانگی است
ای دل، ارویران شدی، از جور دوران غم مخور ز آنکه، اندر راه عشق آبادی ازویرانگی است
هست زهد و عافیت، افسانه وزین هم خوشم گه بکوی عشق در رسواییم افسانگی است
عرش پروازند رندان همایونفر، ز عشق شیخ در خلوت، فرورفته چو مرغ خانگی است
خلق روشن چشم از آن شمع شبستان وصال در گداز و سوزما را منصب پروانگی است
مست، در کوی اوفتادم، کرده ترك خانمان در میان راه خواب سگ ز بی کاشانگی است

۱- اشك جگر گون من ۲- هزارچندان است ۳- صوفه ۴- حرم آن

فانی، آنانی که از عالم به هیچی قانعند
نیست از عجز و زبونی بلکه از فرزانگی است

تتبع خواجه

جفا و جور توام، بردل است و لطف و عنایت^۱
پی صبح شب تیره، ره بمیکده بردم
ربود هوش دلم را بعشوه مستی ساقی
شراب تلخ بسی خورده ام، ز ساغر دوران
ز حدت^۲ غم و دردم، ز عشق یار، که آگه
قدح چه پر کنی ای شوخ می فروش، بقصدم

هجوم لشکر هستی چو گشت قاتل فانی
بجز، شراب فنا همد می نکرد حمایت

تتبع شیخ

می، آینه گون صاف و قدح آینه فام است
چون ساقی مهوش قدحت، عشوه کنان داشت
از آب می و دانه ی نقل است همانا
سر مستیم، از دایره عقل برون کرد
در جلوه قد چابکت، افکند ز پایم
در میکده ام، عربده از حد شده ز آن رو

فانی چو کشی جام فنا باد حلالیت
ور شربت کوثر خوری از زهد حرام است

* ایضاله

گوشه میخانه، امن و مستی یاران خوش است
واعظ افسرده از غوغا^۶ رماند مرغ حال
چون صراحی گریه های تلخ میخواران خوش است
از هجوم عشق، فریاد دل افکاران خوش است

۱- عنایت ۲- مدت ۳- طاهر ۴- آمد نه ۵- الله آن چه روش آن چه خرم است ۶- غوغای
* در نسخه اصل چنین است ولی تصور می رود در تتبع و استقبال از غزل خواجه بمطلع «صحن بستان
ذوق بخش و صحبت یاران خوش است» باشد.

جام لعل کامگاران، نیست آن مقدار خوش
 ای که داری تن درستی، شکر صحت را، گهی
 جام جم، اهل فنا نوشند، کاندر میکند
 چند، خواب ناز، اگر باید چو شمعیت روشنی
 در سفال کهنه، خوناب جگر خواران خوش است
 از ترحم پرسش احوال بیماران خوش است
 نشأ رطل گران، بهر سبکباران خوش است
 دان، که شبها، گریه پرسوز بیداران خوش است

فانیا چون در خرابات آمدی از خانقه
 زهد را، بگذار، کاینجا رسم خماران خوش است

۶۷

تتبع خواجه

در دلم، آتش محبت اوست
 نیست، دود دلم، بهیأت سرو
 لب لعلش، که شد می آلوده
 رخشش ابر و باد و لمعه‌ی نعل
 گر ذلیم بعشق و می ای شیخ
 بنده‌ی پیر دیرم ای زاهد
 آب چشمم، ز دودِ فرقت اوست
 از دلم، رسته سرو قامت اوست
 چشم آلوده خون، ز حسرت اوست
 در گه پویه برق آفت اوست
 این مذلت هم از مشیت اوست
 که فراغم ز درد صحبت اوست

فانی و دلبر خراباتی
 که فنا حاصلش ز خدمت اوست

۶۸

تتبع خواجه

قدم، بکلبه‌ام از لطف بیکرانه توست
 شبت بکوی وی ای دل، چه‌ها^۱ افتاده که روز
 گدایم و توغنی ای جوان باده فروش
 ز خاک پای تو شد، روشنم نظر که مرا
 در آمدی بدلم مست و تیغ ظلم بدست
 بدستم آمدی و منکری . لب‌ت داند
 صدای نغمه‌ات، ای مطرب او فتاد بدیر
 که بنده بنده تو بود و خانه خانه توست
 بشهر و کوه و دمن خلق، بر فسانه توست
 ز کوتی از همه خم‌ها که در خزانه توست
 سواد دیده، چو گل میخ^۲ آستانه توست
 کنون، بهر سوی دل بنگرم نشانه توست
 ز هر چه رفته میان من و میانه توست
 که پای کوبی رندان، از آن ترانه توست

ز، هر^۱ مراد که دور ندیدلان، ای چرخ چو بنگرند، بیک حیلہ یا بہانہ توست
 بعشق مغبیچگان، تافتادی ای فانی
 سرود راه فنا، نغمہ مغانہ توست

تتبع شیخ

۶۹

ای، رشته جان، چون پی، پیچید بچو گانت
 تیرت بدلم، سوزد، آن به که زنی تیغش
 تا جلوہ گہ، حسنت، چشم و دلم افتاده
 در مردمک دیدہ، عکست نبود ای مہ
 مجروح سرو پایم، گرد سر کویت بین
 آنست^۲ تو را در حسن آنگہ لب جان بخشی
 گردندہ سرم، چون کو، گرد سر یکرانت
 کاین، شعلہ نگرdd پست، از قطرہ پیگانت
 دل آمدہ مجنونت، چشم آمدہ حیرانت
 کار غیرت دل دروی، جان ساختہ پنہانت
 اینک ز سگ کویت رنج است^۳ و ز دربان
 این گرچہ کند زندہ لیکن گشدم آنت
 در راه طلب فانی اول ز خودی بکسل
 خواہی نکندہستی^۴ زین عزم پشیمان

تتبع شیخ

۷۰

میرود یار جدا، زو کار بر من مشکل است
 بادہ، دور ازوی کجا آرد نشاطم ای رفیق
 یا، دلم را، سوختہ، یا، در گرفته از دلم
 هست، آن خورشید زیبایی مرا عمر عزیز
 گرد و صد صبر و شکیم^۵ نقش گرد در ضمیر
 می نماید، سعی دور ازوی، ہلا کم را اجل
 هست این غوغای رستاخیز، اندر قافلہ
 تا کدامین محفلش جا گشت باری در غمش
 داغ ہجرم، بر تن و نیش فراقم بردل است
 ز آنکہ آب زندگی بی او چو زہر قاتل است
 جای آتش ہاش، در صحرای کہ در ہر منزل است
 کی عجب باشد، برفتن گر چنین مستعجل است
 در زمان از موج سیلاب فراقش زایل^۶ است
 گویا از گشتن بیدار ہجرش غافل است
 از دل چاکم، نہ از بانگ درای محمل است
 داستان عشق من، افسانہ ہر محفل است
 رفت جان، ہمراہ جانان، فانی ارمیرد چہ عیب
 زندہ بودن، چونکہ بی جانان و بی جان مشکل است

۱- زمر مر ۲- آنست ۳- این است ۴- مستی ۵- شکیم ۶- سایل

تبع خواجه

رندان، همه در کوی مغان گشته خرابت
 لطف و کرم، تیر کشیدست به تنها
 هستی تو، پری، ز آنکه در آیی بدل و جان
 پرسی که چو من نیست بخوبی مه و خورشید
 در دیده‌ی اهل نظر، آن چهره عیانست
 در بادیه عشق، ببازی نتوان رفت
 ای مغبچه شوخ، چه مستست شرابت
 ارباب وفا، جان دهد از ناز و عتابت
 در آمدن خانه، کسی نیست حجابت
 روشن بود، ای ماه چو خورشید^۱ جوابت
 جز تیرگی هستی ما، نیست نقابت
 کانه جاست بسی، صدمت و بسیار مهابت^۲

فانی، نهی پای بسر منزل مقصود

تا نیست بجز باده هستی خورو خوابت

ایضاله

در می‌کده صلاح و ورع^۳ در شماره نیست
 حال مال درد کشان، گرچه شد نهان
 شد این کنار بحر سرشکم، کنار من
 گر^۵، پاره ساخت، تیغ جفای فلک دلم
 خواهی، چو قلب لشکر عشاق را شگست
 بر خود م‌خند، عقل خرف از برای آنک^۶
 آنجاء^۴، جز آنکه باده بنوشند، چاره نیست
 احوال اهل صومعه هم، آشکاره نیست
 وین طرفه تر، که آن طرفش را کناره نیست
 کودل، که از جفای فلک پاره پاره نیست
 هویی^۷ بس است، حاجت طبل و نقاره نیست
 در شهر عشق، پیر خرد هیچ‌کاره نیست

فانی، بیک نظر، بتو چشم از حیات دوخت

حاجت بیچشم دوختن اندر نظاره نیست

ایضاله

در دهر، هر که دامن پیر مغان گرفت
 نبود دگر ز خفت دور فلک غمش
 دل داشتم نگه، زوی^۸، اما بعشوه ای
 آنکو، متاع هر دو جهان داد، وصل یافت
 بهر نجات دامن او می‌توان گرفت
 آن‌کاو، بکوی می‌کده رطل گران گرفت
 دانم گرفت، لیک ندانم چسان گرفت
 گفتن توان، که^۹ در زمین رایگان گرفت

۱- چو آبت ۲- فهایت ۳- دروع ۴- از آنجا جز ۵- کز ۶- بوئی ۷- آنکه ۸- روی

در خانقاه ، غیر ریا ، چون ندید دل
 خون دلم ، که روی زمین را گرفته بود

شد سوی دیرو مذهب رندان از آن گرفت
 نبود شفق ، که دامنه‌ی آسمان گرفت

ایضاً

۷۴

رفتی اگر چه از بر من ، کی گذارمت
 کارم چو از ازل بتو افتاده ، تا ابد
 دامن توست و دست من ، ار افکنی سرم
 گویی ، که ترک جان کن و از دل بروم
 چون غیر نامرادیم ، از عمر امید نیست
 باید شبی ، که صبح قیامت صباح اوست

گویی که فانی بدلم آر روز هجر
 کی زو برون شدی که درون باز آرمت

ایضاً

۷۵

از تاب می ، دگر بسرم شعله در گرفت
 اندر سفال میکده ، بود این مگر که دوش
 يك جام تا بحشر بسم بود ، طرفه بین
 هر کاو چنین دو جام فنا زد ز بیخودی
 ای من ، غلام همت رندی که بهر می
 ای شیخ ، اگر تو عیب کنی ، بت پرستیم

ای رند جرعه نوش ، که می پرسی از ریا
 فانی طریق زاهد و خود بین مگر گرفت

ایضاً

۷۶

کسیکه ، دل ز سر زلف مشکسای تو بست
 امید جان ، بلب لعل جانفزای تو بست

۱- کدارمت ۲- بدان ۳- اگر دل ۴- گر

غریب کوی توشد . دل ، پیرس که گاهش
نگر ، تموج خون خواست ، نقش بند ازل
گشای چشم ترحم ، بسوی مقتولت
بباغ وصل مکن دلگشای ، بیش ای گل
چراست ، پای تو خون ، مرغ نامه بر ، گویا

چرا که ، رخت سفر از وطن برای تو بست
چه نقش هاست ، که بر لعل گون قبای^۱ تو بست
که دیده از چمن دهر ، از جفای تو بست
چو غنچه ، هر که گره ، در دل هوای تو بست
سپهر نامه ی خونین دلم ، بیای تو بست

بشام هجر ، چوپروانه سوختی فانی
مگر که شمع سپاه از پی فنای تو بست

تتبع مولانا شاهی

۷۷

پیش جام پر می رخشنده ، مه را تاب نیست
می ستایی واعظا ، کوثر ز دست حور و عین
هست قلاب محبت ، از دل یاران کشش
در که پیر مغانست ، آنکه رندان سر نهند
می مده ، بیهوش داروده ، مراساقی که باز^۲
ای مغنی ، چون خراش سینه ام ، خواهی بلحن

ساغر خورشید را ، گر تاب هست ، این آب نیست
خود زدست ساقی گلرخ ، شراب ناب نیست
حاجت پولاد و آهن ، سر این قلاب نیست
گر سجود آنست ، زین به ، بهر او محراب نیست
چند شب شد ، کا زغم هجران بچشمم ، خواب نیست
کش ، بروی تار ناخن ، حاجت مضراب نیست

تا نشستی فانی^۳ ، از عشق بر خاک سیه
شاه وقتی بر بساطت ، حاجت سنجاب نیست

تتبع خواجه

۷۸

آن کا کل مشکین ، که برخ گشت حجابت
گنجی است ، تو را حسن ، کا زو دهر شد آباد
ساقی ، می روشن ، که دل غمزده تیره است
گر ماه نبی ، چون شده ، از دور گذارت
گویی ز لبم ، کام تو چبود ، که دهی جام
افسانه خود ، چون بتو گویم ، پس عمری

آهست ، مرا کار ، پی رفع نقابت
لیکن ، دل دیوانه من گشت خرابت
از گردش دوران ، ز سر زلف بتابت
گر عمر نبی ، در شدن از چیست شتابت
هم گوی خودای جان که در این چیست جوابت
چون بخت من ، آن لحظه رود چشم^۴ بخوابت

۱ - کون فنا تو بست ۲ - تاز ۳ - جسم کوانت

فانی، ز غم مغبچگان چند وه، وآه
شد در نظر پیر مغان، وقت انابت

تتبع مخدومی

۷۹

بسر، آلف، که کشم از هوای قامت توست
فدای قد تو، روح و روان من، که مرا
چوباده قسمت من شد، بدان خوشم^۱، وانکس
شب فراق، نرفت از سپهر خونِ شفق
زمانه، نقد دل اهل دل شکست چنان
وصال کعبه مقصود، اگر هوس داری
که سرنوشت من، این حرف بود روز نخست
بباغ عمر، نهالی چو قامت تو نرست
چه خون، که خورد، چو افزون ز حد قسمت جست
که موج بحر سرشکم، رخ فلک را شست
که غیر نقد لییمان، نماند هیچ درست
بقطع بادیه او، نه تیز باش نه سست

چومی، بمجلس رندان، تمام شد فانی
پی سبو کشی^۲ اینک، ستاده چابک و چست

ایضاً له

۸۰

تیره گشتم، هر که آب اندر شراب ناب ریخت
وه، که ممکن نیست دیگر چشم را دیدن بخواب
یار شد، مهمان من، وز گریه شادی دو چشم
در دو جامش بود، کام من، خطا بود از طبیب
آن جوان، یارب، که گرد پیر گر چه بی حساب
چست غیر تیرگی، آن کاو، بآتش آب ریخت
کاز خیال لب، نمک آن مه بجای خواب ریخت
در رهش، یاقوت رمانی و لعل ناب ریخت
اینکه از بهر دوا، در ساغر^۳ جلاب ریخت
خنجر مژگان کشید و خون شیخ و شاب ریخت

از حیاتم، گراثر نبود چو فانی دور نیست
خون بیحد، چون ز زخم این پیکر بی تاب ریخت

ایضاً له

۸۱

دم نقد است، مرا کوی مغان باغ بهشت
لوح رخسار تو آمد، سبقم روز ازل
باده ده، ز آنکه زهر خانه، سوی حق راه است
می کوثر بکف مغبچه حور سرشت
کملک قدرت چو سوار خط سبز تو نوشت^۴
اگر، از گوشه مسجد و گراز کنج گنشت

۱- جوسم و امکش ۲- کش ۳- ساغر ۴- سرنوشت

گر فلک، خاک مرا خشت کند نیز خوشست
کار چون کشته درودن، بود، آنشدهقان
زال گردون، چکند جلوه گری، زاطلس چرخ
شاید از دور کند، جا بسر خم آن خشت
که در این مزرعه جزدانه انصاف نکشت
خوب، از حله و اکسون نشود زاهد زشت

فانیا از دم رندان شودت دل روشن
که زکال از اثر آتش تیزست انگشت

تتبع مخدومی

۸۲

در شوق لعل تو، که دلم خون ناب ریخت
نقش سواد^۱ زلف تو، بر صفحه‌ی دلم
رستست، در بهار رخت، لاله‌ها^۲ مگر
در دیر روشنی و صفا بین، که مغبچه
شادم، بمعنی دگرش، اینکه محتسب
گو، در حساب عمر نویس، آنکه سیم وزر
در می‌کده، بکهنه سفالی گدا، نیم
گلبوی گشت باده، مگر، از خوی^۵ عذار

فانی به پیری اشک برخ ریختن خوشست
می در قدح خوش آنک^۴ بعهد شباب ریخت

تتبع خواجه

۸۳

از رفتن یارم، بود آشوب قیامت
در هجر تو افتد بسرم انجم و گردون
ای ساکن جنت؛ گل اگر بر سرطوبی
ای شیخ ریاضت کش، اگر جانب رندان
هر دم، زخیال تو، بخود، در سخن افتم
یارب، مبرش جایی و دارش بسلامت
ای شام فراق تو، مرا روز قیامت
مرئی^۶ نشدت بین سوی آن عارض و قامت
تشریف نیاری، بودت محض کرامت
گو عقل برو، کاین زجنون است علامت

۱- نقش سودا زلف تو ۲- کباب ۳- لاله‌ها ۴- در قد آفتاب ۵- از جوی عذار تر

۶- مزینی

چون بود، تو، نابود شد از برق تو ایدل
 دل، زانندوه دوران، همه اطراف جهان گشت
 بی وجد می، ار^۱ شیخ در آمد بخرابات
 فانی، چو شدی جرعه کش حافظ و جامی^۲
 جمشید، گدایی کند از جرعه جامت

ایضا له

دردلم، تیرگی از فرقت مشکین خالیست
 مرغ دل، کش نبود بال بسوی تو پرد
 دود اندوه ملالت، دل پر خون مرا
 از غم دهر، بیک جام حمایت نکنی
 صبح در دیر مغان، مغبیچه باده فروش
 بین سوی پیره زن عشوه گر دهر، که چون
 که از اوهر نفسم، آمده مشکل حال است
 چه عجب، از غم این دلشده فارغ بال است
 از غم طره مشکین، عذار آلیست
 ساقیا جانب رندان عجبست اهما لیست
 جام می داد، صبا حم، چه همایون فال است
 رستمانند، زبونش، چه عجایب زالیست
 هجر آن ماه دو هفته^۳، کشدم ای فانی
 «ماهم این هفته شد از شهر و بچشم سالیست»

ایضا له

زهی از تاب می، گل گل، شگفته باغ رخسارت
 بدان رخسار و قامت، گر نمایی جلوه در گلشن
 بدام زلف، هرسو، دانه خالت عجب نبود
 بدان سان، حسن و استغنای خوبی گر نگه داری
 مراشد؛ عشق و قسمت شد ترا^۴ زهد و زیای شیخ
 برون از دورت ای گردون محقر کلبه ای خواهم
 زهر گل، خار خاری، در دل عشاق بیمارت
 قیامت افتد از قامت^۵، ز رعنائی رفتارت
 اگر، مرغان باغ قدس را سازی گرفتارت
 حق یاری امیدم؛ آنکه باشد حق نگهدارت
 بکار من؛ مرا بگزار و رو تو هم پی کارت
 که می بارد؛ غبار درد و غم؛ از طاق زر کارت

۱- از ۲- حافظ جامی ۳- سعسعه ۴- از قامت آفت ز رفتارت ۵- قسمت تو را
 * این مصرع مطلع غزل خواخه است. و در دیوان تصحیح شده علامه قزوینی چنین است. ماهم این هفته برون رفت
 در نسخه کتابخانه نگارنده که بیش از ده سال با درگذشت خواجه «(۷۹۲) ۸۰۲» فاصله ندارد مطابق
 تضمینی است که امیرعلیشیرنوائی کرده است.

درم بگشای؛ پیر دیر کاینک آمدم سر خوش بعدر توبه و تقوی؛ بگردن؛ بسته زنارت
گدای عشق را اندک؛ تفقد گر؛ کنی امروز بود ای پادشاه حسن؛ فردا اجر بسیار^۱

توای فانی که در سر هر چه بودت؛ رهن میکردی

عجب نبود؛ که سر؛ مانی کنون؛ چون نیست دستارت

۸۶

تتبع خواجه

زیر نه طاق فلک، غیر کجی کار کجاست راستی، در خم این گنبد دوار، کجاست
دلم از خانقه و زهد ریایی بگرفت راه میخانه کجا، ساقی عیار کجاست
مسجد و شیخ، مرا جانب عجب افکندند دیر کو، مغیبه شوخ قدح خوار کجاست
سر توحید، چو خواهی، ببر از درد دلت جز خرابات مغان، محرم اسرار کجاست
کجی و کوتاهی دیر، ملولم دارند راست خواهم، الف قامت دلداری کجاست
باده عشق، چو خوردی، خبر از خود مطلب کاندرین میکده، از خویش خبردار کجاست
درسر کوی وفا خاک شد اینک سر من تابراو، رخس جفا، جلوه دهد یار کجاست

فانی، آن رو نتوان، بی مژه و زلفش یافت

گل بیخار کجا مخزن بی مار کجاست

۸۷

تتبع شیخ

شام هجران مرا، عکس رخ یار کجاست بهر آن عکس می آینه کردار^۲ کجاست
پی می داشتتم، ساقی گل عارض کو بهر بزم طربم، ساحت گلزار کجاست
باعث رونق^۳ و سرمایه این بزم نشاط مونس جان من، آن دلبر دلداری کجاست
صبح و صلم بکجا وعده دهی ای همدم شام هجران مرا، از سحر آثار کجاست
ساقیا، یک دو قدح بر ده و بیهوشم ساز زانکه، در هجر، چو می همدم غمخوار کجاست

فانیا، دیده بیاران ریایی مفکن

بایدت یار حقیقی، تو بگویار کجاست

۸۸

تتبع خواجه

بیا، که عرصه میخانه عشرت آباد است ز ساختش، خس اندوه، رفته برباد است

۱- مزد از آجر ۲- کردار ۳- زورتق

کتابه‌ی در عالیش ، این رقم ، کاین ؛ در
 زطاق مرتفعش ؛ این صدا رسیده بگوش
 بسوی مغیچه ؛ رندانش را خطاب که خیز
 سرور نغمه گرش ؛ اینکه ؛ داد عیش دهید
 سبوز غلغل می ؛ کرده این ندا ، که : بنوش
 بجلوه ز آینه جام ، چهره مقصود
 بدار ساقی از آن جام می ؛ که شد عمری

که مست گشته ؛ کنم ترک خویش چون فانی
 هر آنکه مست خراب این چنین شد آباد است

ایضاً

بآنکه از دو جهان ، رونتافت ؛ نگشاد است
 « بیا که قصرامل سخت سست بنیاد است »
 « بیار باده که بنیاد عمر برباد است »
 بنقل و باده که کار زمانه بیداد است
 قدم ؛ که دیر کهن را بسی چوتویاد است
 که هست ؛ گشته باو چشم هر که افتاد است
 کز اشتیاق و یم ؛ کار آه و فریاد است

۸۹

منم که کنج خرابات ؛ خانقاه منست
 نبسته تیره گی کفر ؛ کله بر سر دیر
 ز عشق ماه و شان ؛ داغهای تازه به بین
 بجرم زندگی ؛ از هجر آن گل رعنا
 برون زمیکده ؛ نایم که از حوادث چرخ
 بدیر ، پیش بتی^۱ سجده آرزو دارم

می صبح زدن ؛ ورد صبحگاه منست
 ز عشق مغیچه ؛ بر چرخ دود آه منست
 سرا سر ؛ از اثر اختر سیاه منست
 حصار امن و امان من و پناه منست
 سرشک سرخ و رخ زرد ؛ عذرخواه منست
 خیال زهد^۲ ندارم خدا گواه منست

روم بمیکده ؛ گاه خمار چون فانی

که باده دافع این حالت تباه منست

ایضاً

۹۰

ما را بجز گدایی میخانه کار چیست
 چون بیوفاست ؛ غمکده دهر ؛ می بیار
 آغاز کار دهر ؛ که دانست ؛ کان چه بود
 در روز گار چون نرسد ؛ غیر تفرقه

کاری که ؛ قسمت از است اختیار چیست
 بودن در این سرای ، دمی هوشیار چیست
 تا کس کند قیاس ؛ که انجام کار چیست
 بودن اسیر تفرقه^۳ روزگار چیست

۱- بنی ۲- رهد ۳- فرته
 * هر دو مصرع مطلع غزل خواجه است

نشگفت چون ، ز گلشن دوران گل مراد
گفتی که باده از کف یار است مغتنم
بر گوی بلبل این همه افغان زار چیست
اول بگو که باده چه چیز است و یار چیست
فانی منال : از غم و بین کار اهل فقر
غیر از رضا بخواسته کرد کار چیست

۹۱

تتبع شیخ

ملك آفاق بجز^۱ : دیر مغان این همه نیست
واعظا ، این همه از باغ جنان قصه مگوی
دوش گفتست : زبس نعره و آشوبم باز
جاه و اقبال جهان : جمله حبابست و نمود
اینهمه شیفته شاهد پر عشوه دهر
اینمه^۲ حسن و لطافت : که پر یزاد مراست
از زمان هر نقسم : صد غم بیداد رسید
خاک کویش مگر از چشم ملایک شده نقش
مایه عیش بجز رطل گران اینهمه نیست
که من و کوی کسی : باغ جنان اینهمه نیست
هست او : ورنه علای سگان اینهمه نیست
بود این سلسله شعبده آسان اینهمه نیست
کاوشدی : ایدل شوریده بدان اینهمه نیست
گر سوی جنس بشر بنگری آن : اینهمه نیست
ورنه ، جور و ستم اهل زمان اینهمه نیست
ورنه از چهره عشاق نشان اینهمه نیست

فانیا : جان ده و از محنت هجران^۴ واره

حاجت ناله و آشوب و فغان اینهمه نیست

۹۲

ایضا له

مرا که جز بخرابات عشق : راهی نیست
ز بهر سجده : بتی گر طلب کنم چه عجب
بقتل من چه کشد ، غمزات صف مژگان
ز اهل حسن خلاص است : ملك دل بی تو
بصدق دعوی عشقم طلب مکن دو گواه
وفا ز جسم تو ، گر دل نخواست عیب مکن
بغیر در گه پیر مغان : پناهی نیست
بغیر بت چوسرم را حواله گاهی نیست
ز بهر مور کشی : حاجت سپاهی نیست
سپه چه کار کند : در میان چو شاهی نیست
که اندرین^۵ سخنم : جز خدا گواهی نیست
بکس چنین طمع : از ترك دل سیاهی نیست

مجوی بدشت فنا : سبزه و گل ، ای فانی

چرا کاز آتش آهم : دراو گیاهی نیست

ایضاً

مانده در کوی مغان ، تا ابدم عاشق و مست
 سر نهم پیش قدح ، همچو صراحی هر دم
 رفتم از دست ، ز تشویر خمار ای ساقی
 آنمیان هست در آغوش و کسی گوید نیست
 دلم ای مغبچه مشکن که در این دیر کهن
 قامتم^۱ خم شده از خدمت رندان در دیر
 زاهد^۲ ، چند ریاضت کشی اینک فانی
 خورد یک جام فنا و ز خودی خود وارست

ایضاً

در میکده ، آنرا که بکف جام شرابست
 برداشتن از می ، نتواند سر خود را
 سر رشته کارش ، کشد آخر بخرابی
 میکش می گوثر ، ز کف حور بهشتی
 در دیر فنا ، جام یقین جوی که مطلوب
 ای مغبچه ، چون روی تذرواست^۳ ، عذارت
 این دور بیک چشم زدن گشته دگرگون
 در میکده ، گر غرق میم ، توبه شکسته
 فانی ، چه شوی شیفته دهر که کونین
 در دشت فنا ، جمله نمودار^۴ سرابست

تتبع خواجه

ز بحر چرخ ، بگشتی ، عمر صد خلال است
 می رقیق ، چو نقد حیات بی مثل است
 بوصل او ، ندهم راه احتمال ای عشق
 دواش ، بحر شراب و سفینه غزل است
 بت شفیق ، چو عمر عزیز ، بی بدل است
 اگر چه ، پیش خرد ؛ این فسانه محتمل است

۱ قاسم ۲- زاهد ۳- نذرات عذرات ۴- نمود از

حدیث رند خرابات ؛ نیست جز تسلیم
 رو؛ ای فقیه؛ که باشد فنا نتیجه عشق
 امید قطع کن ای مرغ دل ؛ ز گلشن دهر
 که اهل خانقه است آنکه سر بسر جدل است
 ولیک؛ عشق بدل نشاء می ازل است
 که دام طایر قدسی؛ ز رشته امل است
 ز قطع راه فنا ؛ وصل یافتی فانی
 بلی، مراد درین راه درخور عمل است

۹۶

تتبع خواجه

هر گز گدای میگده؛ از شاه غم نداشت
 تنها ؛ نه من بخاک مذلت فتاده ام
 دارم سفال کهنه میخانه پر شراب
 کاز التفات پیر مغان ؛ هیچ کم نداشت
 در هجر؛ گو؛ بمیر^۱؛ هر آنکس که در وصال
 هر گز؛ فلک بر اهل خرد^۱ جزستم نداشت
 جز قامتت ؛ که سوی اسیران خرام کرد
 کاین آینه سکندر و این جام جم نداشت
 آن طفل شوخ، مرغ دل خلق صید کرد
 جور و جفای دلبر خود؛ مغتنم نداشت
 در باغ دهر؛ سرو سہی این قدم نداشت
 با آنکه دام طره^۲ پر^۳ پیچ و خم نداشت
 فانی، بفکر آن دهن ار مرد نیست عیب

کی بود کاو عزیمت ملک عدم نداشت

۹۷

تتبع خواجه

یارب آن مغبچه شوخ، ز میخانه کیست
 سوی مسجد شده و غیرت آن می کشدم
 گنج حسن است و سوی اهل محبت گذرش
 خلق دانست که آن رشک پری یار من است
 شهرت رندیم، ار نیست یقینت بنگر
 گوییم، چشم سیاه تو، کرا قاتل شد
 مست در میکده، از ساغرو پیمانہ کیست
 پیش من گرچه یقین است که در خانه کیست
 وہ^۴، که تامل دلش، جانب ویرانه کیست
 دل سودا زده، نا گفته که دیوانہ کیست
 که بهر انجمن میکده افسانہ کیست
 شوخ خونریز به بین نر گس مستانہ کیست

قصد مرغ دل فانی، اگر آن چشم نکرد

طره و خال تو بس، دام که و دانه کیست

در طور خواجه

بود آب زده، ساحت میدان خرابات
 بنشسته در او، پیر خرابات قدح نوش
 جا کرده برش مغبچه شوخ بمستی
 هر لحظه، پی بردن دل طرفه مغنی
 از سر خرابات، برندان شده ظاهر^۱
 می ده، که بصد خلعت شاهی نفروشد
 هر وصف، که از کوثر و از روضه شنیدی

فانی، بخرابات فنا، در شد و وارست
 از ننگ خودی گشت، چو مهمان خرابات

تبع خواجه

دل چو پروانه، ز شمع رخ جانانه بسوخت
 موی خال تو، بر آن شعله عارض عجب است
 عشق در سینه ام افتاد، کازان سوخت دلم
 شوق در هجر نشد^۲، دفع و بدل آتش زد
 خرقه، پرمی شد و در خلوتم افتاد آتش
 شعله شمع^۳ رخت، شاند ب خاک سهیم
 ماند عریان و ذلیل^۴ که ز جرم توبه

فانی ار^۵ درد کش می کده شدن نیست عجب
 باده پالاش^۶ چو از آتش میخانه بسوخت

تبع خواجه

☆ دید آنکه پی من بخرابات فنا رفت
 در هجر تو آه دل من بوده که تا صبح
 سرها چو حباب^۷ آمد و بر باد فنا رفت
 گفتند خلائق که مگر باد صبا رفت

۱- آمده ۲- طاهر ۳- نشده ۴- دلیل ۵- از ۶- پالاش ۷- حساب

در راه ، بزهاد بسی عربده ، کردست
غایب چو شد از ما ، دگر از ماش مجوید
سر منزل عشق تو بود ، کوی فنا زانک
رفت آن مهو گفتا که بیایم بمرت زود
آن روز که می شد صفت مردمی از خلق
از صوفی رعنا چه صفا چشم توان داشت

آن کافر بدمست که دوش از بر مارفت
او بود پری ، رفت و ندانیم گجا رفت
هر چند که شاه آمد از آنسوی گذارفت
آن شوخ بلای دل غمگین چه بلارفت
گویا ز همه بیشتر آیین وفارفت
کش ، عمر گرامی همه در زرق و ریافت

هر کس ، طرفی زد قدم از حادثه دهر

زین حادثه فانی بخرابات فنا رفت

تتبع خواجه

۱۰۱

هر دل که نه صاف است ، بر او فیض حرام است
در آینه جام ، بدیدم رخ ساقی
از آب حیات قدح ، کام بذوق است
کی ، لخلخه صندل احمر خوشم آید
از میکده عشق ، چو شد باده حلالم
هم باد ، بخود آمد و هم آب ، ز خود رفت
مرآة رخ دوست دل آینه فام است
آن دوره آینه مگر دوره جام است
عمری می تلخ است و مرا عمر بکام است
که قلقله^۲ ظرف میم عطر مشام است
ناتم ، دگر از خانقه زهد حرام است
در گلشنت ، ای سرو سمن بر چه خرام^۳ است

از خویش برون رفتن و در دوست رسیدن

فانی ره فقر ارچه دراز است ، دو گام است

تتبع خواجه

۱۰۲

بیا که هاتف میخانه ، دوش پنهان^۴ گفت
چو گشت واقف از این حال ، پیر باده فروش
که ، ای گدای خرابات ، نا امید مباش
از آن زمان که دلم ، نشأ یافت از می عشق
براه ، از سخن پیر دیر افتادم
بمن حکایتی از سر می ، که نتوان گفت
میم به تهنیه داد و بلطف و احسان گفت
چرا ، که هاتف غیب آنچه بایدت آن گفت
بخویشتن همه دشوار دهر ، آسان گفت
که شیخ خانقه این نکته ها ، دگر سان گفت

از آن، به لاله دلم خون شده درونم سوخت
 حدیث بستن زنار و بت پرستی من
 چو دل، ز زلف وی آشفته بود، از خاکش
 کسی خلاص ز گرداب غم شد ای فانی
 که زیر دور فلک ترك اهل دوران گفت

تتبع خواجه

۱۰۳

بنزد پیر مغان. زهد، عجب و بلعجبی است
 ز عشق مغبچگانم، امید نیست خلاص
 منم ز جان شده هندوی ترك خونریزی
 بجز شراب صبو حی، علاج نتوان کرد
 مرا، حباب می ناب چشم خون پالا است
 زملاک چین و حلب جرعه‌ای ز آن می به
 بوی عجب نبود پیر عقل را خنده
 چو فانی آنکه پریش نگار عهد صبی است

تتبع خواجه

۱۰۴

من و میلِ الف قامت آن حور سرشت
 چشم دارم، که دهد پیر مغان از سر خم
 مطلب نخل وفا؛ از چه که دهقان قضا
 منم امروز می و مغبچه و دیر مغان
 نتوان یافتن از غفلتش اندر مسجد
 خوبی و زشتی تو بسته به رد است و قبول
 نیک و بد نیست چو در دست کسی باده بیار
 فانی ارزش خصال آمد و گر خوب سرشت

۱- نرسه ۲- بوالعجبی است ۳- جلبی ۴- خست ۵- خوب و زشتی تو وابسته پردست

تبع خواجه

تا، کوثر و فردوس ره دور و دراز است
از ناز مران رخس، پی قتل که هر سو
بنگر به حباب می گلرنگ، که در دور
زلف تو مگر هست، شب هجر و ره عشق
بر دوش من، آن داغِ سبوی می رندی
گردیده بود پاک نظر، بر رخ شاهد
در خانقه از نکته توحید چه گویم
افلاک، بیک صدمه که در عشق ازل دید

و آن عیش غنیمت، که در میکده باز است
بر خاک ره افتاده، سراهل نیاز است
چون دیده محمود، بدیدار ایاز است
کان، تیره و این جمله نشیب است و فراز است
بر دوخته از، شقه اقبال طراز است
از سالک ره، عین حقیقت نه مجاز است
چون، رند خرابات مغان محرم راز است
سر گشته چنین، تا بابد^۱ در تک و تاز است

فانی نشده غرقه بمی، بت^۲ چه پرستی
در میکده نا کرده طهارت، چه نماز است

نعت

زهی، صد پیر کنعانی مریدت
گلت، بشکفت اندر گلشن قرب
شدی افلاک رو، چون مژده وصل
چه باک از رنج عالم، پیکرت را
ببام کعبه پایت نارسیده
مقفّل، چون بود درهای رحمت

دو صد یوسف غلام زر خریدت
نسیم باغ وحدت چون وزیدت
رسانید آسمان پیمای، بریدت
چو دل، در مأمّن قرب آرمیدت
لوای قدر، بر گردون رسیدت
چو زلفین آمده پیچان^۳ کلیدت

در آن در، فانیا گویی گدایم
ز خیل آن سکان کو، که دیدت

تبع خواجه

گفتم، شراب لعل تو یا قوت احمر است
طوبی، برابر قدت ار گوید اهل زهد

یا قوت ولعل نیست، ندانم چه جوهر است
گفتن بود، گیاه بطوبی برابر است

محروم آنکه طالب فردوس و کوثر است
 همچون شهبی، که در کف اوساغر زراست
 جام دگر بیار، که نوبت بدفتر است
 جز، شید و حیل هر چه تو خواهی^۱ میسر است
 از رنج عالم، ای که ضمیرت مکدر است
 کی قبض و بسطش، از اثر چرخ^۲ و اختر است

از خود گذشت فانی و عشق^۳ بتی^۴ گزید
 زان^۵ رو، که بت پرست نکوتر ز خود پرست^۶

تتبع خواجه

ای مغبچه شوخ چه مستست شرابت
 بر خرمن ما، تیره دلان برق سحابت
 بر چهره چه گلها شگفاند^۱ می نابت
 هرگز نشود حایل رخسار نقابت
 کار خون دل و دیده همه داده شد آبت
 گر توبه ما را شکنی هست ثوابت

فانی چو غریب آمده، در بحر معانی
 نبود عجب اندر، سخنش رنگ غرابت

مخترع

تب خاله بر آن گوشه لب، حبیب^۱ نباتت
 کان مغبچه، در میکده شیرین حرکاتت
 کانجا، ز خودی بیشترم روی نجاتت
 آمد، ملکی شیوه، ندانم که چه ذاتت

ماییم در حریم خرابات و جام می
 بنگر، گدای میکده بر کف کهن سفال
 ای میفروش، خرقه چو شدرهن می کنون
 ای شیخ، اگر بدیر فنا بگذری شبی
 جامی چو دو کشی، بودت عالم دگر
 مرغی که هست طایر بستان لامکان

زان لعل می آلود، شدم مست خرابت
 ای عشق، هوایت چه بهار است که بادا
 باعارض نسرین و ش، اگر باده بنوشی
 در نور و صفا، چونکه زخورشید فزونی
 زان خلعت تو، حله گلگون شده ای سرو
 ای مغبچه، بس توبه شکستی و گنه بود

لعل تو نبات و سخت آب حیاتت
 از دیر سوی مسجد از آنم حرکت نیست
 از صومعه خود را، بخرابات فکندیم
 آن حور پریزاد، که در جمله صفاتش

۱- توای میسر است ۲- خرج ۳- تنی ۴- ز آنکه رو که بت ۵- شکافاند

* جای تأمل است. زیرا قوافی این غزل: کوثر- اختر- مکدر و ردیف آن «است» میباشد در این صورت «پرست» که نمیتوان آنرا به دو قسمت پر - است تقسیم کرد چگونه ممکن است قافیه باشد؟

هندوی دوزلف تو، چه هندوست که در فال
آنکس ببرد گوهر مقصود، که چون ماه
صد بار مبارکترم، از قدر و براتست
از صاعقه حادثه اش، رسم ثباتست

شهر^۱ سوی جنت فردوس که جویند
فانی بیقین دان که خیابان هراتست

۱۱۰

تبع خواجه

زاهدا، در روضه گر، می از کف دلداری نیست
عاشقان را، هیچ جنت نیست، چون گلزار وصل
دل پر از، خار جفایت گشت، هم چون خار پشت
بر تنم، در هر بن مویش، که نیش هجرتست
چشم شوخت، کی نظر بر حال زارم افکند
در محبت، از غم جانان بود منت بجان
ایکه گویی زو بدل بسیار بسیار جفاست
ساقیا، رطل گرانم ده، که در هجران یار
روضه ای خوشتر مرا، از کلبه خمّار نیست
کوثر و طوبی، مثال لعل و قد یار نیست
نیست جایش، زانکه بیرون کرده سر زو خار نیست
یکسر مو نیست جایی کاندراو افکار نیست
طرفه العینی، ز خواب ناز چون بیدار^۲ نیست
بر دل احباب، از جور حبیب آزار نیست
اندک اندک، چون نمود از وی بدل بسیار نیست
گر اجل آید گرانم، لیک آن مقدار نیست

فانیا، در عاشقی هر غم که آید شاد باش
زانکه اهل عشق را، از رنج و خواری عار نیست

۱۱۱

مختار

حسنی که دیده دید، دل آنسوی مایل است
خواهم، که آتش افتد از آن چهره در نقاب
در ظلمت فراق، چو نوشم زلال خضر
هر چند دلفروز بود آفتاب می
آب خضر، چه جویم و انفاس عیسوی
لعلت، ز جان و غنچه ات، از دل دهد نشان
فریاد دل، ز دیده و آه من از دل است
گو، از چه رو بچشم از آن روی حایل است
آب حیات نیست، که آن زهر قاتل است
آنهم، بزیب گلشن حسن تو داخل است
آن لب، بدستم ارفتد این هر دو حاصل است
کویا که خلقت تونه از آب واز گل است

فانی بکوی عشق بتان چون در آمدی

غافل مباش، از آنکه خطر ناک منزل است

مختصر

۱۱۲

باز، دل تفرقه در توبه و طامات انداخت
این طرف غلغله، از خیل خرابات افکند
هادیش، همت رندان شد اگر نی، خود را
سر، که انداخت بر پیر خرابات مغان
شکر مستی می عشق، حریفی که بگفت
بنده مغبیچه باده فروشم، که نظر

پیر دیر و کرمش دید چو فانی دیگر

دیده کی بر روش شیخ و کرامات انداخت

تبع خواجه

۱۱۳

تا کدایی در میکرده، آیین منست
زان دم، از یاری می میزنم ای شیخ که او
تا که، در دیر شدم جرعه کش پیر مغان
اندهم بی تو، چنانست که سودی نکند
یکدم خوش بوصول تو زدم، گردش چرخ
تا که در میکرده وصف لب لعلت کردم

زان وزین، بگذر، و در راه قدم زن فانی

نیست آیین فنا. آن منست این منست

ایضا

۱۱۴

کافر عشقم و سودای بتان، دین منست
اثر نعل سم رخس تو و پای سگت
چون ز میخانه برون آیم و هشیار شوم
خاک بتخانه شدن شیوه و آیین منست
در شب تیره هجران، مه و پروین منست
چرخ، از سوسه عقل چو در کین منست

بلبل لال مگو، فصل دی از فرقت گل
خسته عاشق دیوانه رسوایی قتل
سجده پیرمغان پیش بت و جام صبح
دور از روی تو، مرغ دل غمگین منست
این صفتها، که نمودی پی تعین منست
در مقامات طریقت همه تلقین منست

رست فانی زخود و رفت بصرای فنا

اینکه می بینمش از دیده خود بین منست

تتبع مخدوم

۱۱۵

من درد زهر هجران، در می کشم بیادت
ما از خمار مردیم، در کنج نامرادی
ای، کار ریا غمت بود و زباده شاد گشتی
گر خانقاه تقوی^۲ در بسته شد چه با کست
از خرقه می آلود، غم نیست در خرابات
در هر چه قسمت توست راه رضا نپویی
توصاف عیش، در کش کآب حیات بادت
ساغر تهی مبادت^۱ از باده مرادت
غمگین مباد یارب هرگز درون شادت
دیر فنا، گشادست زو باز شد گشادت
گر، در طریق رندی پا کست اعتقادت
در حیرتم، که آیا، با کیست این عبادت

فانی ارادهات را خواهی اراده دوست

باید که سر در آری در حلقه ارادت

تتبع خواجه

۱۱۶

اگر چه پیر مغانم پیاله داد بدست
ز شیخ و خانقه و حور و روضه ام، فارغ
ببین، بلندی چرخ برین و پستی خاک
خوشم ز مستی جام فنا، بشکر همین
بهر شکست^۱ که در زلف دلکش افکندی
دلا در آتش می، سوز، نقش هستی خویش
مده برند خرابات، عهد می ای شیخ
بیار باده بی اختیاری، ایساقی
بعشوه مغیبه ام کرد مست و باده پرست
مرا که، پیرو جوانی چنین میسر هست
نگون شدن، چون خواهی بساز خود را پست
که نیستم، ز می عجب و خود پرستی مست
هزار دل، که در او بسته بود یافت شکست
که هر کسیکه، نکرد این عمل، ز خویش نرست^۳
که قسمش این شده، از ساقیان عهد است
که اختیار، در این کار که، بدل نه نشست

وصال بایدت از خویش بگسل ای فانی
که هر که او ز خودی شد جدا باو پیوست

تبع خواجه

۱۱۷

ایدل اسرار خدا، سالک فانی دانست
محرم کشور دل باش، که جمشید ز جام
ره بمعنی طلبی، چشم ز صورت^۱ در پوش
نفکند مرغ چمن، چشم بگلپای بهار
نقد وقت آربکف، ز آنکه پریشانی وقت^۲
لب جان بخش ورخ روح فزای ساقی است
من شدم پیرز عصیان و کنون، زهد چه سود
خضرو سرچشمه حیوان، که دل زنده دلان

فانی آنروز سوی دولت باقی ره بود

که فنا، شیوه گی عالم فانی دانست

مخترع

۱۱۸

آمد بهار دلکش و گلپای تر شگفت
دل از صباحت رخ خوبت، گشاده شد
میآید از گل چمن عشق، بوی خون
گر خنده زد، ز گریه چشمم عجب مدان
ساقی، بهار شد قدحم^۴، ریز لب بلب
زان نخل ناز خنده، بعشاق و وصل نی

فانی، عجب مدان اگر آن گل شگفته است

از اشک ابر سان تو بشگفت اگر شگفت

تبع شیخ

۱۱۹

نیست یکدل، کاز جفای چشم او بیمار نیست
یا که، چشمی کاز غم دل تا سحر بیدار نیست

۱- بوردش ۲- رفت ۳- غنجهایش ۴- زیر

گرچه، ناهمواری گردون، برون از غایت است
وصل خاصان را بود، کنج غم و مرغ دلم
نبود اندر عشق، با فرهاد و شیرین نسبت
گرشبی، از شدت هجران، ز عشق آیم بتنگ
تار ادبارم، بگردن، زهد و دین از من مجوی

نیست شد فانی در آن کو از خیالش^۲ ای رقیب

دست کوتاه کن تو هم او را همان پندار نیست

تتبع بعضی یاران

۱۲۰

تنم از رنج، در بیچارگی سوخت
دلم از عشق، در آوارگی سوخت
ولی هجر آمد و یکبارگی سوخت
ز آهم، نعل سم بارگی سوخت
اگر سوزم، بمی خوردن عجب نیست
سمندر هم، از آتش خوارگی سوخت
نظر کن، کاز رخش يك لمعه افتاد
هزاران، هر طرف نظارگی سوخت
بده ز آن آب آتش رنگ، ساقی
که ما را، چرخ درمگارگی سوخت

چو فانی، چاره در عشقت ندانست

به بین بیچاره، در بیچارگی سوخت

ایضاله

۱۲۱

گاه خندیدن لب، آب حیات و قند ریخت
نطق شیرین روانت، هم بدان مانند ریخت
رسم مردن، شاید از روزی ز عالم برفتد
جان شیرین، بس که زان لبهای شکر خند ریخت
تا شنیدم، بسته‌ای با مدعی پیوند وعهد
زین سخن یکبارگی، پیوندم از پیوند ریخت
در غم یوسف رخی، چون گریه من خود نبود
گرچه اشك خو نشان یعقوب هم یکچند ریخت
بهر منع باده لعلت، یکی در گوش نیست
قیمتی درها، که شیخ نکته‌دان از پند ریخت

رست فانی از خمار، امید کوثر باشدش

هر که جامی بهر آن مخمور حاجتمند ریخت

تتبع مخدوم

باز، در دیر مغان، عربده مستانست
مطرب از همت حیاتم چه سرود آراید
دادن جان و ستاندن، ز لب ساقی پرس
سرو اگر چند، بلندست ز اشجار چمن
وادی کعبه اسلام، چه پویم ای شیخ
مستی ورنه^۳ ار چرخ بدستانها گفت

فانی ار نیستی ات، هست بمطلوب رسی
که بوصلش سببی نیست، اگر هست آنست

تتبع مخدوم

خط برفراز لعل تو از مشکناپ چیست
ای دل، چو مرغ وصل بسویت نمود میل
هر شامش ار نه، رنج خمارست از صبح
کاری برون، ز امر قضا نیست گر تو را
صوفی اگر نه، مغیپچگان^۴ش زدند^۵ راه
گر عکس روی شاهد مقصود بایدت

فانی مگو گذشته ام از خواب و از خیال
کاین نقش کون، غیر خیالات^۵ و خواب چیست

تتبع شیخ

باشدم خرمی از هر چه درین عالم از اوست
نبود هیچ تفاوت، ز نشاط و غم دهر
زخم هجرش، بدلم مرهم وصلش بر وی
جان اگر رفت و غم دوست، بجایش بنشست
نیستم آدمی، ارشاد نباشم ز غمش
از غمش، نیز دلم، شاد بود کاین هم از اوست
بوصالم چو نشاط و بفراقم غم از اوست
خوشم آید، که مرا زخم از او، مرهم از اوست
از چه خوشحال نباشم، مگر اینم کم از اوست
چون غم و شادی انواع بنی آدم از اوست

۱- بده بستان ۲- نخلی ۳- از ۴- دراصل سیاه شده است ۵- خیالا

از غم یار ملولم ، اگر م باده دهد نه ز می خرّمیم دان که دلم خرّم ازوست
 فانی ماتم و سور همه یکسانست از آنک
 سور در وصلم ازو هجر چو شد ماتم ازوست

درطورخواجه

۱۲۵

ساقی مست ، صاف می اندر پیاله رنخت
 در موسم بهار ، چنین تازه کرد روح
 آید شمیم مشک ، ز خاکم از آنکه بود
 گردد جوان تازه ، گهن پیر سالخورد
 بالای خط وروی تو ، آن خال زیر چشم
 در لعل لب نگر در دندان ناز کش
 یا خود ، سحاب رشحه باران بلاله ریخت
 آن کاو ، چو ابرو لاله می اندر پیاله ریخت
 می مشکبوو آن بت مشکین کلاله ریخت
 کاو ، باده کهن ، بغم دیر ساله ریخت
 مشکبست کش بسبزه و گل آن غزاله ریخت
 بر برگ گل سحاب کی این نوع ژاله ریخت

ساقی بدور^۲ چرخ قدح ساخت فانی

این جام عدل خور که بدارالعداله ریخت

تتبع مخدوم درطورخواجه

۱۲۶

بیا که پیر مغان در سبو شراب انداخت
 نه ساقی از خوی رخسار خود^۳ چگاند بجام
 بجست اهل طرب را ، پی نشاط صبوح
 ز چرخ ، کار بجزتاب و پیچ نیست ، خوش آن
 گهی فغان که کند ، ابر لرزه دان بیقین
 اگر نه ، رند ز جلاد غم گریخته بود
 هوای مغیبه ، دلها در اضطراب انداخت
 پی نشاط دل^۴ من بمی گلاب انداخت
 ولی ، چو دید مرا ، خویشرا بخواب انداخت
 که پیگرش را گرداب می بتاب انداخت
 که آه سرد من آن لرزه در سحاب انداخت
 چرا ، بمیکده خود را بصد شتاب انداخت

چه غم ، ز خاک مذلت ، چو خویش را فانی

بخاک در گه شاه فلک جناب انداخت

مختصر

۱۲۷

اگر ز عین جفا ، چشم او دلم بشکست
 مرا ، که مرغ دل از قید دام فارغ بود
 چه مردمی ، متوقع بود ز کافر مست
 بحلقه موی یکی طره شد ، دگر پابست

چو نخل قد تو، در باغ سینه بنشاندم
خودی فروخته، رندان می مغانه خرید
ز اوج میکده، نایم بیام چرخ فرو
زدست مغبچه، می نوش سازم، ای زاهد

بسینه تیر تو، چون نخل دیگرم نشست
نه خودپرست، چو شیخ است رند^۱ باده پرست
که همتم نکند میل سوی منزل پست
که هست کوثر و حور این دو، در جهان گرهست

بیاده هستی خود را بشوی ای فانی
که از هزار بلا، رست آنکه از خود، رست

درطورخواجه

۱۲۸

بیا که پیرمغان جام پر ز صبا^۲ ساخت
مرا بمجمع رندان رسید، صف نعال
سبو کشان را هم، صاف باده قسمت کرد
سبو مکرر و در پیش، چند جام و تغار
ز خیل مغبچگان، نیز چند ساقی^۳ را
مغنیان خوش الحان، بوقت رقص و سرود
چو گشت مغبچه ساقی و دور گردان شد
ببردن دل و دین، مجمعی بدین آیین

ز بهر درد کشان بزم^۴ می مهیا ساخت
از آنکه مغبچه در روبروی من جا ساخت^۵
نه بهر صدر نشینان قدح مصفا ساخت
همه پراز می و عاری ز باده پالا ساخت
ز بهر خاطر رندان باده پیما ساخت
بنقد دین حریفان، ز بهر یغما ساخت
مرا هنوز، قدح نا رسیده، رسوا ساخت
نیافتم، ز کجا پیر دیر، پیدا ساخت

ازین شراب، کسی یافت ای فانی
که رسم خویش، فنا ساخت بلکه افنا ساخت

درطورخواجه

۱۲۹

صبح، ساقی بهر رندان؛ ساغر گل فام ریخت
یافت آرامی دلم؛ کاخر دل آرامی چنین
صبح دولت شد عیان، از مطلع اقبال او
صاف می؛ در جام جم شہرا؛ که در دیرم بس است
شام و صبحش؛ فرخ و فرخنده باشد؛ هر که او
مردم و کام دلم؛ برنامد از تیغ جفاش

چون که در گل؛ شبم^۶ می را بگلگون جام ریخت
می به بی آرامش دلہای بی آرام ریخت
کافتاب می؛ چو صبح صادق اندر کام ریخت
در سفال کهنه آنچش؛ رند درد آشام ریخت
باده عشرت؛ ز صبح اندر قدح تاشام ریخت
خون مردم را؛ چنین؛ کان قاتل خود گام ریخت

۱- زنده ۲- صبا ۳- نرم ۴- ولی بمغبچه در روبروی من ساخت ۵- چندرا ساقی ۶- اومی را

پیش رندان سرخ روشد فانی از يك جام می
گرچه درمیخانه آب روی ننگ و نام ریخت

حرف «ث»

در طور خواجه

۱۳۰

پی صبحو خمار شبانه شد باعث	به مستیم؛ که صبحو مغانه شد باعث
مرا بجام صبحو؛ آن ترانه شد باعث	کشید مرغ سحر؛ ناله دوش از غم گل
به تیرهای دگر؛ آن نشانه شد باعث	بدل؛ نشانه تیرش نمودم آن مه را
به مبتلایی مرغ؛ آب ودانه شد باعث	دل؛ ز خال و رخ او؛ بدام زلف افتاد
جفای اهل زمان و زمانه شد باعث	زمان زمان؛ سوی میخانه بیش میلم را
همه؛ تحیر این کارخانه شد باعث	جهت به مستی و مجنونیم؛ چه می پرسی

بصد بهانه؛ ز خود رست فانی و او را

بعزم دشت فنا؛ این بهانه شد باعث

حرف «ج»

۱۳۱

به زمی چبود؛ که از کوی مغان گیرد خراج	شه خراج از ملك اگر خواهد؛ بگاه احتیاج
تخت خاک میکده؛ گرد فنا برفرق تاج	شاه فارغ از خراج آنشد که دایم باشدش
از ریاضت؛ گر شدت ای پارسا ضعف مزاج	بهر قوت؛ شربتی ممکن نباشد؛ مثل می
می اگر یابد؛ بآب زندگانی امتزاج	بادهی صرفم ده؛ ای ساقی که خواهد گشتم
بزم رندان؛ از جمال مغبچه یابد رواج	پیر دیر آراست؛ بزم عیش و خوش باشد اگر
جام می در کش؛ که باشد صد مرض را يك علاج	ایکه از زهد ریایی؛ پیشست آمد صد مرض

توبه فانی اگر خواهد شکستن پیر دیر

يك اشارت بس بود؛ نبود به تکلیف احتیاج

مخترع

۱۳۲

ليك؛ غیر آنچه خواهد شد بنقل و باده خرج	سیم خوش باشد؛ که سازی با حریف ساده خرج
وه چه سازد این دم این راز دل از کف داده خرج	قلب روی اندود من؛ خرج سگان یارشد

ما و عریانی و سر بر خاک ماندن، ای حریف
 شیخ، سیموقف را، با می نداد اما خرید
 یکقدم نه، گرچه رندان مفلسند، ای مغبیچه
 نقد جان شد، یکدرم وابستگان^۱ سیم را
 بهرمی، چون گشت وجه خرّقه و سجاده خرج
 کفش و دستار و عصا بودست مرد، لاده خرج
 هستشان لیکن، ز نقد دین و دل آماده خرج
 نیست یکجو، گنج قارون گر کند آزاده خرج
 جوهر جان، خرج فانی شد چو مهمان گشت یار
 آنچه دارد میکند درویش کار افتاده خرج

تتبع خواجه

۱۳۳
 کسی که ملک دلش، کرد خیل غم تاراج
 جنون و عشق بتان، باعثم بر سوا نیست
 بکوی عشق، میان گدا و شه فرق است
 عوض بجام می^۲ لعل، چیست ملک دلم
 بیا بمیکده زاهد، که می معالج^۳ شد
 پی عمارت آن غیر باده نیست علاج
 کجاست می، که مهیا شدست مایحتاج
 که پیش یار خود آن یک سرافکنند این تاج
 چه جوهر است، که هستش بها بملک خراج
 ترا به خبط دماغ و مرا بضغف مزاج
 چو فانی آمده محتاج و تو بحسن غنی
 زکات را بسپارش نباشدش محتاج

مخترع

۱۳۴
 نسیم صبح نمود از تغار صهبا موج
 بباده، زورق می را گر افکنی باشد
 پی هلاک حریفان، ز حله دختر رز
 شبی که بود، برش غیر مردم از غیرت
 زچین ابرو و چاه^۵ ذقن فرو کشدم
 مگر، بر آردم از بحر باده موج کرم
 چو باد شرطه که آرد ز روی^۴ دریا موج
 چو کشتی ای که بدریا روان بود با موج
 نموده هر طرف از لاله رنگ خارا موج
 از آن سبب که فکندم ببهر سودا موج
 چرا که، هست ز گرداب غرقه ها^۶ تا موج
 غریق^۷ را نبرد بر کنار دریا موج
 نگر به بحر فنا شرح حال فانی خوان
 از آن خطوط که سازد ز لجه پیدا موج

۱ - وابسکان ۲ - می می ۳ - معالجه ۴ - ردی ۵ - ابرجاء فزون ۶ - قرقها ۷ - عرقدا

حرف «ح»

چيست دانى ، ناله مرغ سحر هنگام صبح
يعنى ، اول^۱ مى چو بگرفتند ، شوخان چمن
باده گلرنگ را در جام چون خورشيد نوش
چون بخندد همچو غنچه صبح كايك دم بدم
صبح ، هم جام صبو حى زد ، كه جيبش گشت چاك
از چمن اكنون سوى ميخانه ؛ بايد زد علم
يك سحر آن گل صبو حى كرد بامن ؛ زان نفس
با حريفان ؛ يك سحر تا شام شو ، مست خراب
با حريفان صبو حى ، ميدهد پيغام صبح
لاله ، از ياقوت و نر گس ، نيز از زرجام صبح
شسته شد از چشمه خورخون رخ گلغام صبح
غنچه آسا ، زعفران آيد برون از كام صبح
ورنه ، چون چاك گريبان ، از چه شد اندام صبح
گشت چون ظاهر ؛ زروى كوه سارا اعلام صبح
پيرهن چون گل درم ؛ هر كس كه گيرد نام صبح
چون بشامت ؛ عاقبت خواهد كشيد انجام صبح

صبح چون فاني صفای وقت از طاعت بيافت^۲

باری اولی آنكه ؛ مى ندهد ز كف هنگام صبح

*تتبع خواجه

هست در دير مغان ؛ مغبيچه شوخ فصيح
شد مصلی^۳ بدو جامم گرو ؛ اى باده فروش
ز آب^۴ حيوان ؛ نه بكس عمر فزايد نه نشاط
باغبان گفت ؛ كه سروم چو قد گلرخ توست
شيخ ؛ كاز ميكده بردند ببازارش مست
شهد چون شد نمك آلود ؛ نماندش مزه اى
كازدمش ؛ تازه شود روح دو صد همچو مسيح
جام ديگر كه رود پيش مصلی^۲ تسبيح
مى ؛ كند هر دو براو ؛ پس بود اين را تر جيح
راست مانند نمود ؛ ارچه دروغيست صريح
دعوى زهد شدش باعث چندين تفصيح
هست ؛ بيحد مزه ناك ؛ آن لب شيرين مليح

سر كويت ؛ سبب صحت فاني آمد

در سفر مرده صحت چه حديثى^۵ است صحيح

*تتبع خواجه

چون حیات آساست ، روشن روز گارم از قدح
منكه غرق مى شدم ؛ بايد سرم دادن بباد
تادم آخر ؛ كنون سر بر ندارم از قدح
چون حباب از سر خوشی ؛ گوسر بر آرم از قدح

۱- اولی ۲- نتافت ۳- مصلی ۴- زآن ۵- حدشب است

* خواجه در این قوافی و ردیف غزل ندارد منظور از تتبع در این مورد پیروی از نحوه بیان و طرز فکر و موضوع و مطلب است

چونکه ، یا قوت مفرح خشك میسازد دماغ
 بود ساقی ؛ چون قدح بر لب ، گر ، از دریای می
 چونکه هستم ، در قدح بی اختیار از عاشقی
 نی زلال کوثرم ؛ باید نه آب زندگی
 باد قوت روح لعل آبدارم از قدح
 پر بود یکقطره باقی کی گذارم از قدح
 همچنان ؛ در عاشقی ؛ بی اختیارم از قدح
 بخشد اریک جرعه شوخ باده خوارم از قدح
 همچو فانی ؛ در هوای دیدن آن مغیبه
 بر سر کوی مغان ؛ دیوانه وارم از قدح

حرف «خ»

۱۳۸ چسان ، بکوی تو آیم ، من گدا گستاخ
 بجان همی کند آن طفل ، قصدم از شوخی
 بهر قدم ؛ سر رندان شدست خاک بدیر
 چسان ؛ حکایت ظلمش کنم ؛ بگستاخی
 غلام رند خراباتیم ؛ که لال آمد
 نهایتش ؛ همه رسواییست اگر چه کنند
 در آن چمن ، چو نیارد شدن صبا گستاخ
 سزای آنکه کند ؛ طفل شوخ را گستاخ
 بزند ؛ کی شود آنجا نهاد پا گستاخ
 شهری که می نتوان کردنش ؛ دعا گستاخ
 چو خواست ؛ طعن می اش کرد پارسا گستاخ
 بر اهل فقر ؛ سخن زمره^۱ از ریا گستاخ
 براه اهل فنا ؛ خاک اگر شوی فانی
 قدم نهاد توان در ره فنا گستاخ

مخترع

۱۳۹ بخوبی شد چنان ؛ آن سیم بر شوخ
 چسان هوشم ، بجا ماند که هستند
 تورا ؛ شوخی چنان باشد که باشد
 نگیرد دل ؛ بآن ظالم ز بیداد
 چه تسکین یابد ؛ از پند پدر وار
 بهر صورت ؛ مرا دیوانه دارند
 که در خوبان ؛ چواو نبود دگر شوخ
 دو چشم مستت از هم ؛ بیشتر شوخ
 به تمکین تر ؛ کسی پیش^۲ تو هر شوخ
 ز شوخی مانده ؛ گشتن نیست بر شوخ
 که بیحد هست ؛ آن زیبا پسر شوخ
 پری رویان بتمکین اند اگر شوخ
 بود فانی هلاک جان پیران
 اگر افتاد طفل سیمبر شوخ

مختصر

بود گر چه جام می لاله گون تلخ
گر این هردو تلخست لیکن باغیار
ز هجران ؛ بدانگونه تلخست عمرم
در آن بین که چون شربت هجر تلخست
از آن تلخ کامم ؛ گه باده خوردن
اگر عیش من ؛ تلخ شد عیب نبود

ولی جام هجرست از وی فزون تلخ
بود ؛ یار می خوردن از حد برون تلخ
که آید برون ، گرزنی زخم ؛ خون تلخ
مگو ساغر عشرتت گشت چون تلخ
که ریزد ؛ می از جام چرخ نگون تلخ
کند عیش اهل وفا ؛ چرخ دون تلخ

به فانی نه بد تلخکامی چو شد یار

یقین دان ؛ که شد کام عیشش کنون تلخ

حرف «و»

در طور خواجه

صبح ؛ چون رایت ؛ بفرق خسرو خاور کشید
گو ؛ کله کج نه ؛ بمستی ؛ هر که در وقت صبح
زیبدش ؛ در باغ رعنائی نمودن ؛ هر گه او
تا بهار دیگرش ؛ بس هر که ؛ یک صبح بهار
در شبستان فلك ؛ افتاده همچون سایه باش
سرفرو ؛ نارد ؛ که نوشد آب خضر از جام جم
سربزیر سنگ جست آن ؛ کاو مرصع کرد تاج
دست در دامان پیر دیر ؛ نتوانم رساند

باده خوش باشد ؛ ز جام خسروانی در کشید
لاله سان ؛ در جام یاقوتی ؛ می احمر کشید
چون گل رعنا ؛ می گلگون ؛ ز جام زر کشید
جام گلرنگ ؛ از کف ساقی نسرین بر کشید
زانکه ترك سر کند چون شمع آنکاو ؛ سر کشید
درد نوشی ؛ گاز سفاک می سده ساغر کشید
یا ز بهر سرفرازی ، منت افسر کشید
زانکه ذیل رفعت ؛ از نه چرخ بالاتر کشید

شد سوی دیر مغان ؛ فانی ز کنج خانقه

رخت ازین عالم بسوی عالم دیگر کشید

تتبع میسر

بسیر گرم روانی ؛ که پاک پیوندند
اگر چه ؛ چرخ روی ؛ کرده جمع بگذشتند
چو مهر ؛ سایه برین خاکدان ؛ بیفگندند
ولیک ؛ نور و صفا بر زمین پراکندند

بگردشان نرسیدند؛ از گرانباری
اگر چه عقل و بزرگیست؛ لافشان لیکن
چو طفل بی خردی؛ گرنگشت شیوه اشان
اگر نه طفلند؛ از عیش معنوی ز چه روی
موفق آنانی؛ کاز طریق طفل و شان
روندگان؛ که ندارند راهبر پیری^۱

چو آن دبیر؛ که در بند مال و فرزندند
نه عاقلند؛ که طفلان نا خردمندند
چه؛ با سرا چه بازیچه گشته خرسندند
کنند گریه و از کام ظاهری خندند
گسسته؛ تابع پیران پاک پیوندند
بقطع این ره پر خوف؛ طفل مانندند

تو را؛ چو راهنمایی؛ نباشد ای فانی
قدم بره زنی؛ اهل طریق نپسندند

تتبع خواجه

سر وحدت، که دراوخلوتیان حیراتند
دفتر و خر قه ما؛ وجه خماری نه بس است^۲
باهمه بیخبری؛ درد کشان می عشق
بلعجب^۳ مغبچگانند؛ که در دیر مغان
عاجز نداهل نظر، آنکه بجور از رخ یار
طلب گنج سعادت؛ ز دل آنها کن

گر؛ زرنندان خرابات؛ بپرسی دانند
گر چه بر هر طرف میکده؛ می گردانند
راز گردون؛ ز خط دور قدح میخوانند
نقد هر دین؛ ز پی جرعه می نستانند
چشم گویند که پوشیم؛ ولی نتوانند
که درین دشت؛ ز سیلاب فنا ویرانند

در دلت عشق وز عقلست حدیث فانی
نیست مانند تو؛ دیوانه عاقل مانند

تتبع خواجه

هر که در کوی مغان، رفت گرفتار بماند
دل بشد؛ تا خبر از جانب دلدار آرد
آمدند اهل تماشا، ز سوی مغبچگان
زخم عشاق، همه روی بر آورد ز وصل
از خمارار سر وتن برهنه ام، عیب مکن
بت من؛ رفت ولی در دل من نقش به بین

پای در لای می اش؛ بر در خمار بماند
بیخبر گفت، که زود آیم و بسیار بماند
دل ما بود، که در دیر مغان زار بماند
دل مهجور من شیفته افکار بماند
ز آنکه در میکده؛ نی خر قه نه دستار بماند
که درین بتکده؛ چون صورت دیوار بماند

شاید ، ار دفع تحیر کندش ؛ دور قدح
راقم هیأت^۱ نه دایره مینایی
هر که در حیرت این گنبدوار بماند
چه طلسمات ؛ که در گردش پرگار بماند

خواست فانی که بوصل^۲ تو نویسد ورقی
روی بنمودی - دست و دلش از کار بماند

۱۴۵

تتبع خواجه

باد با^۳ طره دلدار ؛ بهر تارچه کرد
صورتش کرد ؛ چو آراسته مشاطه صنع
با همه سنگدلی ، رحم کنی ؛ گردانی
روح بخش است لبّت ، خازن حکمت یارب
عکسی از لمعه‌ی لعل لب شیرین چوبکوه
منع ز آن زلف مکن ؛ شیخ که در گردن جان
عقل در وضع فلک ، پی نبرد بین که حکیم
همه ذوقست و صفا ؛ تعبیه معمار قضا
زیر هر تار ؛ بدلهای گرفتار چه کرد
وه ؛ که در گونه آن ، عارض و رخسار چه کرد
که شب هجرتو ، با روز من زار چه کرد
درج در جوهر آن لعل شکر بار چه کرد
پرتو افکند بفرهاد جگر خوار^۴ چه کرد
پیر دیرم بجز آن حلقه زنار چه کرد
حل این نکته باندیشه بسیار چه کرد
وه ؛ که در چار حد کلبه خمار چه کرد

فانی آمد بسوی میکده ؛ چون اهل صلاح
گر نشد رهن بمی ؛ خرقه و دستار چه کرد

تتبع میر

۱۴۶

بوی شراب عشق تو بیهوشی آورد
باشد تکلم^۵ تو زبان بند اهل عشق
لعلت ؛ عجب می ایست که کیفیتش بدل
پیرمغان که فیض کفش مستدام باد
شوخی که وقت قتل^۶ قلندر وشی نمود
رنگش ز رنگ عقل ، فراموشی آورد
کش استماع ؛ مایه خاموشی آورد
بیحالی ، افزایش ، و مدهوشی آورد
هر چند ساغر گرمش نوشی آورد
وای آن زمانکه ؛ رسم قباپوشی آورد

چون هر سفال میکده جام جهان نماست
گر روی در طریق فنا کوشی آورد

تتبع خواجه

خوش آنکه ساقی شوخش؛ رفیق و مونس شد
 گدای میکرده؛ از همت بلند غنی است
 دلم ز شوق لب لعل و چشم مست کسی
 بچاک پیرهن؛ آنشوخ مست لایعقل
 بسوی مدرسه و خانقاه مست گذشت
 چه لعب‌های عجب؛ تا نمودی از غمزه
 بکوی میکرده؛ تاب‌ی شعور شد فانی
 نه رهنماش خرد؛ نی‌ممد او حس شد

تتبع خواجه

مرادل، از خرابات مغان؛ بیرون نخواهد شد
 بطوف گلشن و گل؛ رند عاشق را کجا جویی
 بصحرای جنون؛ هر کاو قدم زد چون مرا بیند
 ته هر وصله‌ای؛ از خرقه‌ام گر یکدرم باشد
 ز جام وصلش؛ از یک قطره بویی هم نخواهد یافت^۲
 چه سوی کهنه، اوراق علوم آرم نظر ز آن رو
 من آن رند خراباتم؛ که پیش همتم در دیر
 چوپیر دیر را^۴، شأن از نهم گردون بلند آمد
 بر کامل جهان و^۵ اهل او را وزن خس نبود
 چه سوی خانقاهش ره^۱ نمایم چون نخواهد شد
 که جز؛ باروی گلر نگ و می گلگون نخواهد شد
 پی تعلیم سودا؛ جانب مجنون نخواهد شد
 بجز وجه شراب و شاهد موزون نخواهد شد
 دلم؛ تادر هوایش؛ قطره قطره خون نخواهد شد
 که مالیت ندارد، باده را مرهون نخواهد شد
 عوض یک جگر عه می^۳ را گنج افریدون نخواهد شد
 ز قبض و بسط گردون شاد؛ یا محزون نخواهد شد
 غمین و خوشدل از احوال دون جز دون نخواهد شد
 چنان رنجور کردی از بلای هجر فانی را
 که جز وصل تو؛ از عمر ابد ممنون نخواهد شد

تتبع خواجه

بیا که لشکر دی؛ خیل سبزه غارت کرد
 ز باده جوی حرارت؛ که رفت آن کاتش
 بسوی باده زیخ؛ شوشه‌ها^۶ اشارت کرد
 بگرم رویی خود؛ دعوی حرارت کرد

۱- زه ۲- چنین است در اصل ۳- می را ۴- دانشان ۵- اون ۱- زنج شوشها

بریم دفتر و سجاده ؛ بهر می سوی دیر
خوش آن کسی که درین فصل ؛ توبه^۱ چون بشکست
شراب گشت بما ؛ باعث خرابی ها
هوای میکرده ؛ عشرت فزاست باده فروش
زلوٹ زهد ریایی ، معاشری شد پاک
چو سر بکوه و بیابان نهی ؛ دلی در یاب

« که سود کرد ؛ هر آنکس که این تجارت کرد »
گناه خود بشکست خودی کفارت کرد
خداش خیر دهاد ارچه پر شرارت کرد
مگر ؛ بآب می این خانه را عمارت کرد
که بهر سجده ؛ با بریق می طهارت کرد
که یافت حج قبول ، آنکه این زیارت کرد

ز لفظ بگذرو معنی طلب کن ، ای فانی
که اهل معنی^۲ ابا ، ز آفت عبارت کرد

تتبع خواجه

۱۵۰

خوش آنکسی که بدیر مغان گذر دارد
دل حزین مرا ، ناصحا ، مکن محرم
مساز نسبت کـوثر ، بباده لب یار
بکوی او جگر آلوده ، اشک من هر دم
سپهر انجم از آه منست ، کاتش عشق
توان بپای فنا راه عشق شد کاین دشت
سرم فتاده بدیر فنا ، که مغبیچه ای
دلم ، که سوخت چنین ، ز آن لب می آلودست

نہان ، بمغبیچه ماه وش نظر دارد
به عیب عشق ، که او خود همین هنر دارد
که این حلاوت و کیفیت دگر دارد
که صد بلاست رود ز آنکه او جگر دارد
بسی از این سان هم دود و هم شرر دارد
بجای خار ، همه رشته نیستی دارد
مگر بیک قدح او را ، ز خاک بر دارد
چرا که باده عشق این چنین اثر دارد

بهوش وصل مجو فانی چرا گردوست

خبر نباشدش آنکا و ز خود خبر دارد

تتبع خواجه

۱۵۱

دوش در میخانه ، جانان همدم عشاق بود
زهره را آورده بود اواز سرمستان برقص
گرچه زو صد ناز و ازما بوده صدچندان نیاز
از صفا و نور مجلس ، گر نهان بود آفتاب

تاسحر غوغای رندان را بجان^۳ مشتاق بود
کان صدا اندر خم این گنبد نه طاق بود
در طریق حسن و عشق ، از روی استحقاق بود
بہتر از وی ، لمعه‌ی جام می براق بود

مستی رندان، ز می هم بود، لیکن بیشتر
ز اهل آن هنگامه، من بیهوش تر بودم از آنک
مست شو گر مخلصت باید که هر گز و انرست
اندر آن شب هر که را یک جرعه زان می شد نصیب

از نوازشهای آن ماه نکو اخلاق بود
بامنش، از جمله رندان بیشتر اشفاق بود
از جفای اهل آفاق آنکه در آفاق بود
تا قیامت در جهان رند علی الاطلاق بود

فانی اندر سیر اطوار طریقت هر چه دید
بود نیکو، لیکنش زهد ریایی شاق بود

در طور شیخ کمال

۱۵۲

ملمع خرقه ام، از وصله های باد پالا شد
وز آن ها پاره ای دیگر بسان جامه کعبه
چه عالی رتبه شد، دیرمغان کا ز نام اومستی
مرا، زان مغبچه زاهد که ترک عشق فرمودی
جوانی دل زدستم برد و عشقش می بدستم داد
بآیین صلاح و تقویم آراست شیخ، آوه
چه پرسی، در خراباتم، که نقد صبر و هوش کو
مرا در خانقه، زهد و خرد بس تیره میدارند

بدان هیأت^۱، که^۲ گویی داغهای باده هر جاشد
به بین کش دوخته بر روی محراب مصلا شد
اگر يك پایه بالا جست بر نام مسیحا شد
چو دیدش سبجه و سجاده ز نار و چلیپا شد
مرا؛ پیرانه سر، اسباب رسوایی مهیا شد
همه بر باد رفت از دور، چون آن شوخ پیدا شد
هم اول روز، ز آشوب می و شاهد به یغما شد
خوش آن رندی که در دیر^۳ مغان سر مست شیدا شد

نبوده وادی عشق و محبت را کران ایدل
که شد آواره تر فانی درین دشت بلایا شد

در طور خواجه

۱۵۳

ز طوف آن سر کویم دهان و روی تو باید
نخست باده ده؛^۴ از پرسیم ز سر حقیقت
بدیده روشنی آرد؛ بدل نشاط رساند
ز خانقه؛ چورود؛ رند؛ شب بمیکده مفلس
چسان بهار؛ می از کف توان نهاد که بلبل
کنی چو سجده بت دل؛ ز نقش غیر فروشوی^۵

ز غنچه و گل باغم چه بندد و چه گشاید
که تا در آینه ساغرم، چه روی نماید
نسیم فیض که از خاک کوی میکده^۶ آید
بوجه می؛ چه عجب؛ گردای^۷ شیخ رباید
همه سرود وداع گل و شگوفه سراید
که بی طهارت باطن؛ نماز عشق نشاید

۱- هیئات ۲- له کو ۳- که در مغان ۴- از پرسیم ۵- میکده ۶- روای ۷- سوی

بغیر باقی مطلق مجوی فانی از آنرو
که بهر بستگی دل نشاید آنچه نباید

مخترع

۱۵۴

آن قلندر و ش؛ که سویش دل بپا کی میکشد
هر الف؛ کاومی کشد بر سینه ازمستی و حسن
زین سبب؛ شادم که شاید تیغ او بر من رسد
چون طبیب عشق خواند، نام بیمار ان هجر
هر چه از دور انت آید؛ شکر بهتر ز آنکه چرخ
باده خور؛ تا زنده ای کا بعد مردن روز گار
پا کبازان را؛ بکوی درد نا کی می کشد
راستان را دل بسوی سینه چا کی می کشد
چون برش بر هر کس از بی و هم و با کی می کشد
زین مرض؛ بر نام من خط هلا کی می کشد
جمله تبع ظلم؛ بر دل های شا کی می کشد
خانه نسیان بمهجوران خا کی می کشد

فانی آنکس را فنا باشد مسلم کاو بدهر

درد و داغ عشق بازی را؛ بپا کی میکشد

تبع خواجه سلمان

۱۵۵

هر که را دل مبتلای چون تو جانانی بود
چون خیال آرم؛ کشیدن آن تن نازک ببر
ای مسلمانان؛ چه خوانیدم بمسجد چون بدیر
کی من مجنون توانم؛ دید روی آن پری
اشک خون پیدا برویم راند؛ و آن کا ندر دلش
زو جدا گشتم، ندانستم که از بی طاقتی
هم فدا سازد؛ گرش هر موبتن جانی بود
منکه هر سو؛ کرده سر از سینه پیکانی بود
رخنه در دینم فکنده نا مسلمانی بود
کش بدیدن عقل کل مدهوش حیرانی بود
از فراق لاله رویی داغ پنهانی بود
آه واشکم؛ در غمش هر لحظه طوفانی بود

منع فانی کرد ناصح از جنون و عاشقی

کی بود باور؛ که او این نوع نادانی بود

تبع خواجه

۱۵۶

دوران نشان ز بخت جوانم نمیدهد
از هر که؛ نوشدار وی جان میکنم طلب
در هجر او؛ که گریه شده در گلو گره
عمر م سبک خرام شد دست ای حریف از آنک
جامی ز دست پیر مغانم نمیدهد
جز از شرابخانه؛ نشانم نمیدهد
فریاد از او که راه فغانم نمیدهد
ساقی دور؛ رطل گرانم نمیدهد

دارالامان می‌کده ؛ می بایدم که چرخ
یکقطره آب را ؛ بلبم چرخ تار چشم
جای دگر ؛ ز غصه امانم نمیده
صد قطره خون دل بچکانم نمیده

فانی ز کام و عیش : که گردون^۱ دهد بخلق

هیچم چو می نیاید از آنم نمیده

تتبع خواجه

۱۵۷

ز سر آب حیاتم ، می آگهی آورد
چنانکه کشتی سایل ، سپهر بین ز هلال
می صبوح کشان جان^۲ بباد خواهم داد
چه می‌کده است ، که درد سفال او در سر
برهن خرقه ، اگر عاقلی بیا ، می نوش
چو خورد باده ، بخر گاه ماه من ، ناهید
کمند زلف تو عشاق را به سلسله بست
بکوی می‌کده ؛ خضرم بهمرهی آورد
ببزم درد کشان ؛ ساغر تهی آورد
که بوی دوست ، نسیم سحر گهی آورد
گدای را هوس افسر شهی آورد
که شیخ ، جانب دیرش ز ابلهی آورد
ز بهر بزم وی آهنگ خر گهی آورد
بیک گره ، سوی ما روبه کوتهی آورد

بلای عشق زمردم گریخت ای فانی

ولیک روی بویرا نه رهی آورد

تتبع خواجه

۱۵۸

آن بیوفا چه شد ، که نظر سوی ما کند
آنکاو ؛ ز جور مغبچگان در شکایت است
شوخی که ؛ التفات بسوی شهان نکرد
ساقی که بعد عمری اگر دارم شراب
هرچ^۳ آیدت به پیش ؛ چوبی اختیار^۴ توست
عشاق را ؛ ز بهر دل خویش رحم کرد
می‌ده ؛ که جرم ما ؛ بدو صد زاری و نیاز
روحم بکوی دوست شد و نیستش علاج
و عده کند وفا و بوعده وفا کند
باید به پیر دیر مغان ؛ التجا کند
بامن که مست ورنند و گدایم ؛ کجا کند
من نا گرفته جام وی از کف رها کند
درویش ، با که شکوه زچون و چرا کند
شاید بدین غریب ز بهر خدا کند
زان زهد به ؛ که شیخ بعجب^۵ وریا کند
مرغی که سوی گلشن اصلی هوا کند

۱- که کرد و دهد بخلق ۲- شاد ۳- هرچه ۴- اختیار نیست ۵- تعجب

فانی که خواست ملك بقا فتح گرددش
نبود عجب ، که میل بدشت فنا کند

۱۵۹

مخترع

لبت؛ که برک گل تر بباده آمیزد
بعشوه؛ نر گس شوخت بطرفه العینی
دلم ضعیف و می تندوش؛ مگر ساقی
دل از خیال میان تو؛ هر زمان خود را
صفاز باده‌ی دوران مجو؛ چنین که سپهر
عجب؛ که زهره پس کار خویش بنشیند
نه ایستد خرد حیلہ گر؛ بکشور عشق
دلم ز کثرت شغلِ صراحی می سوخت
دگر عجب؛ که مسیحا زباده پرهیزد
هزار فتنه؛ زهر گوشه‌ای برانگیزد
گلایی از خوی رخسار بر قدح ریزد
چو لولیان بلاغت؛ ز ریشه آویزد
غبار فتنه ز پرویزن بلا بیزد
بنار شاهد ما چون برق بر خیزد
چو شیر شد؛ یله، رو به زرخنه بگریزد
بنور شمع چو پروانه‌ای که بستیزد
هر آنکه مغبچه و باده خواست چون فانی
بخاک دیر مغان؛ خون دل بر آمیزد

۱۶۰

تتبع خواجه

رندان که عزم سیر بکوی مغان کنند
ایمان چو باختند، بزنا زلف او
سر خوش چو بهر عیش کله گوشه بشکنند^۱
می؛ از سفال دیر، چو مستانه در کشند
دریا کش ارشوند بود چرخ جامشان
بد مستی ار بچرخ ستمگر بنا نهند
چون عکس روی دوست بمی گشت جلوه ساز
دین بهر می چو مغبچه جوید چنان کنند
آنکه سبک نشاط برطل گران کنند
نفل طرب، زانجم هفت آسمان کنند
خورشید زرنگار، سپهرش کمان کنند
در ریختن، کنار افق را نشان کنند
با خاک ره، برابر و کمتر از آن کنند
نوشند و رسم بیخودی، آنکه عیان کنند

فانی ز خود نرسته نیایی نشان دوست
زهاده، شام و صبح مگر زین فغان کنند

تتبع خواجه

دردست پیر می‌کده گلارنگ باده بود
 رفتم بدیر وشو کت رندان بساحتش
 پیر مغان نشسته؛ بصد حشمت و جلال
 رندان مست هر یکی از رتبه‌ی رفیع
 هر سو، ز حسن مغیبه‌ای شوخ و ساده‌رو
 پیر مغان، اشارت جام میم نمود
 یا عکس روی مغیبه، درمی فتاده بود
 از هر چه در خیال در آید، زیاده بود
 گردون؛ بقدر خم بدرش سر نهاده بود
 با اهل عرش، چشم حقارت گشاده بود
 نقش دوصد خیال، بدلهای ساده بود
 از حاصل حیات، خود اینم اراده بود
 فانی صفت، به مغیبه جان ساختم فدا
 پنداشتم که مادر دهرم نزاده بود

تتبع خواجه

گلی که شرح غم؛ پیش او صبا بکند
 ز غمزه تو نیاید طریق دلجوئی
 به تندخویی آنمست بین که زاید تیغ
 بگشته غم هجر تو جز وصال چه سود
 خوشست؛ يك بیکش گر چو من ادا بکند
 جز اینکه قصد دل زار مبتلا بکند
 که خرام اسیری گرش دعا بکند
 هزار بار مسیحا گرش دوا بکند
 ز شیخ شهر طریق فنا نیافت دلم
 مگر به پیر خرابات التجا بکند

تتبع خواجه

همه پر پوشی، آنماه خاوری داند
 چو بشکند به^۲ تکبر، کلاه گوشه حسن
 و گر بکشور دلها، کشد سپاه بلا
 و گر؛ ببزم طرب جام جم نهد بر^۳ کف
 و گر، فتد هوس ملک سنجرش در سر
 و گر، بدیر مغان^۴ افتدش گذر سر مست
 بلا نگر، که بدین تاج و رفعت شاهی
 هزار نوع دگر، آدمی گری داند
 بمهوشان جهان، رسم سروری داند
 بقتل و کین، همه طور ستمگری داند
 رموز چرخ، بفرخنده اختری داند
 بفرق زلف سیه، چتر سنجری داند
 هلاک خود، همه بت‌های آزاری داند
 طریق دلبری و بنده پروری داند

۱- این ۲- بشکند تکبر ۳- این کف ۴- سیاه شده است قیاسی تصحیح شده است

حلال باد ، می لعل فام ، رندی را
 گدای میکرده دارای بحر و بر شد از آنک
 که جوهر قدح ، از پاک جوهری داند
 بنور آینه‌ی دل سکندری داند
 چه باک اگر بخم باره ؛ اوفتد بط ؛ می
 که بط میانه دریا شناوری داند
 رسد چو مستی فانی بحافظ شیراز
 ز جام ، جامی و از باد ، رهبری داند

۱۶۴

تتبع مولانا صاحب بلخی

عشق اجزای وجودم^۱ را براهت خاک کرد
 گرمی و سردی ندیدم گرچه اندر راه^۲ عشق
 چند تعویذم نویسی ، از پی دفع جنون
 ناصح بیدرد ، از درد دل ما غافل است
 در خیالت ، کار دل بیهوشی و غم خوردن است
 روی زردم را ، اگر چه سرخ^۳ سازد خون اشک
 سنگ بیدادت ، از آن خاکم برون آورد گرد
 کرد از آن عیبم ؛ مبرّا اشک گرم و آه سرد
 زاهد این افسانه های ، پیچ پیچت در نور
 زانکه نبود ، واقف از درد کسی جز اهل درد
 وای بیماری ، کش این باشد به عالم خواب و خورد
 خون شود زرد آب ؛ از تاثیر رنگ و روی زرد
 گرهوای وصل آن خورشیدداری چون مسیح

فانیا از مردم دوران مجرد باش و فرد

۱۶۵

تتبع مخدوم

باز تیغ ظلم بر کف ، تند^۴ خوی من رسید
 هر چه از طوفان اشک من ؛ رسید اندر غمش
 سنگباران فلک ؛ صد جا سرم را هم شکست
 گر چه من دیدم ملالتها ؛ ز گفت و گوی خلق
 اینکه بر هر تارموی من ؛ زدی تیغ ظلم
 حکم کشتن ؛ هر که را فرمود آن سلطان حسن
 ریخت هر سویی ، دو صد خون تا بسوی من رسید
 بر همه روی زمین ؛ اول بروی من رسید
 سنگ بیدادش نه تنها بر سبوی من رسید
 خلق را هم بس ؛ ملال^۵ از گفت و گوی من رسید
 آن همه بر پیکر چون تارموی من رسید
 شحنة عشق از برای جست و جوی من رسید

فانیا ؛ در ضعف هجران ؛ تیغ آن بیباک بود

قطره‌ی آبی که ناگه بر گلوی من رسید

تتبع خواجه

از رخت عکس^۱ مگر درمی گلفام افتاد
 چون گل خشك بود؛ بسته بگلدسته تر
 گر نه؛ آن مغبچه از دیر برون آمد^۲ مست
 فرقها هست؛ بر سوایی عشق ای زاهد
 سرفتنه است؛ در ایام تو خوبانرا لیک
 پرده دار است شب و پرده دری شیوه روز

دل فانی ز گل روی تو شد بسته بزلف

مرغی از گلشن قدس آمد و در دام افتاد

تتبع مخدوم

قدح، بخلوت یارم بهانه‌ای باشد
 ز تیر عشق تو، زخمی بسینه میخوام
 غرض ازینکه، بهر آستانه مالم روی
 ز ماه روی تو، آن^۲ خال شد مراد دلم
 شرار شعله عشقت، نه برق باشد و بس
 گه خرام سمندت، که تك زنم در پیش

مراد فانی ازین رنج بیکرانه خلق

همین که از همه مردم کرانه‌ای باشد

اختراع

از فراغت؛ رنج بی اندازه بر جانم رسید
 وه که نتوان دوخت^۲ چاک پیرهن بر زخم^۳ زار
 پیکرم گشته گلستان جنون از خون و زخم
 ز آه و اشکم، نی زمین بلك آسمان شدهم ز جای
 ای مسلمانان، یکی گفتن نیارم از هزار

بر دلم درد آنچه کردن شرح نتوانم رسید
 ز آنکه صد بار از گریبان تا بدامانم رسید
 سنگها، کاز کود کان بر جسم عریانم رسید
 آفرینش، را چها بنگر ز طوفانم رسید
 آنچه بر اسلام و دین، زان نامسلمانم رسید

۱- عکسی ۲- آمدست ۳- حال ۴- خاک ۵- بر ختم

از ملالت‌های حسنش، بود لرزان جان و دل
جام دورم، ساقیا برتر ز دیگر عاشقان
هر گه اندر وادی هجرت نشاط آمد بدل
بر دل و جان آنچه زو بودی خطر آنم رسید
ز آنکه، رنج پرز عشق و اهل دورانم رسید
کاروان غم، پیایی ز آن بیابانم رسید
دم مزین از وصل فانی شکرها آور بجای
کاز خیال دوست، مقصود دلت دانم رسید

تتبع خواجه

۱۶۹

چو شاه‌زنگ، چتر سنجری بر کوهساران زد
شدا ز خون شفق، روی افق گملگون بسوگ مهر
بحال تیره عشاق، ابر تیره هر ساعت
من از نومیدی وصلش، بروی خلق در بسته
در دیر مغان بگشادم و آمد درون سرمست
چنان غوغا بدیر افتاد، کاز آشوب سرمستی
ز مژگانش، هزاران نیش زهر آلود هر ساعت
ز چین طره، صدمرغول مشکین را گره بگشاد
چو عکس جام لعل آتشینش هر طرف افتاد
ز خون خلق اگر چه لاله‌زار انگیخت در عالم
به هفتم قلعه کیوان، کوس عباسی شعاران زد
که گردون ناخن انجم، برخ چون سو کواران زد
بروی دهر دون، آبی ز چشم اشکباران زد
که یار از مرحمت ناگه، در امیدواران زد
که شمع عارضش آتش بجان بیقراران زد
فلک صد طعن خاموشی، بگوش شهریاران زد
کشید، اما همه بالای ریش دلفگاران زد
ولی بر رشته‌های سبج‌های شب زنده داران زد
هزاران برق رسوایی بجان توبه کاران زد
بیاری يك دوجام لاله گون لیکن پیاران زد

همان جام فناکان شب‌گدایی کرد از او فانی
دمادم، از می باقی، صلا بر کامکاران زد

تتبع بعضی عزیزان

۱۷۰

در میخانه کازو عقل پریشان آمد
نخرامد سوی باغ نظرم، سر و قدش
بنده پیر مغانم، که گدایان درش
از می دور، منازوز خمارش مخروش
باز در شهر چه غوغاست، همانا که دگر
حلقه‌اش، حلقه جمعیت رندان آمد
که گلش خون دل و خار زمثرگان آمد
هر يك از وسعت دل قیصر و خاقان آمد
کار دوران چو بهر لحظه دگرسان آمد
مست، آن کافر بی باک بمیدان آمد

رندورسواشو و آنکه سوی رندان بخرام
 که بتقوی طرف میکده نتوان آمد
 جانب اهل ریا، صومعه را طوف مکن
 ز آنکه هر کس که شد آن سوی پشیمان آمد
 بدر آی از خود و احرام حرم بنداز آنک
 نتوان جانب این بادیه، آسان آمد

فانیا، دیر فنا جای عجب دان، که دراو
 کافر عشق شد آنکس که مسلمان آمد

تتبع خواجه

یاد باد آنکه مرا، دیر مغان ماوا بود
 خاطر م، واله آن مغبیچه زیبا بود
 شب، در دیر چو بر بسته شدی تا دم صبح
 بزم رندان خرابات، بهشت آسا بود
 هر کهن خانه ای، از دیر مغان قصر بهشت
 حور او، مغبیچه و کوثر او، صہبا بود
 پیر دیر آمده، بر صدر خرابات مغان
 که زمستی، ز نهم طارمش استغنا بود
 در کفش جام هلالی، بشفقگون باده
 گویا معجز موسی ز ید بیضا بود
 درد نو شان همه در بند کیش بسته کمر
 هر یک آن نوع که نسبت بفلک جوزا بود
 کمتر از خاک سیه دینی و مافیها بود
 جلوه حسن کنان، مغبیچه باده فروش
 که از آن کار، دل شیفته و او یلا بود
 هر زمان، مطرب خوش لهجه نمودی در سر
 نغمه جایی، که از آن هوش و خرد بیجا بود
 کارمستان، همه با ناله چنک و دف و نی
 در خرابات مغان، تا بسحر غوغا بود

در چنین بزم گهی، راه نیابی هر گز

فانیا تانشود، بود تو یکسر، نابود

مخترع

سوی گلشن رفتم و سرو خرامانم نبود
 گریه زور آورد، کان گلبرگ خندانم نبود
 ابرسان، خود را هوایی یافتم هر سو بباغ
 زانکه، غیر از گریه و آشوب و افغانم نبود
 خواستم دلرا، بسرحد شکیبایی کشم
 لیکن، از اندوه هجران، طاقت آنم نبود
 ز اضطراب دل، اگر کارم بر سوایی کشد
 قوت آنم، که کردن صبر، بتوانم نبود
 سوی مسکن آمدن بایست، بی آشوب لیک
 این تحمل، درد دل بی صبر و سامانم نبود
 بانگهبانان قاتل، سر عشقم شد عیان
 زانک از بد حالی، آن ساعت غم جانم نبود

فانیا در هجر آن رشك پری معذور دار
کاین چنین دیوانگی نا کردن امکانم نبود

۱۷۳

مخترع

سوی میخانه ، برندان خبرم باز آید
آن جگر گوشه، اگر باز نیاید چه عجب
گر سوی خانه، مه نو سفرم باز آید
پرتو مهر فتد، بر سرم و سایه سرو
بارها، گر سوی چشم از جگرم باز آید
وارهاند ز خمارم بدر دیر اگر
اگر آن نخل خرامان، بسرم باز آید
می بکف؛ مغبیچه عشوه گرم باز آید
محتسب آمد و در صومعه مستم دانست
رخت؛ در دیر مغان گر نبرم باز آید
منکه؛ در چشم کشم خاک خرابات فنا
نقد کونین کجا؛ در نظرم باز آید

به غضب گر بشد آن مه زبرت ای فانی
باد باقی؛ اگر از راه کرم باز آید

۱۷۴

تتبع شیخ

ز خاک کوی تو؛ بوی عبیر میآید
شهری که ملک جهان را؛ بظلم کردی اسیر
که سوی دلشدگان؛ دلپذیر میآید
حلال گشت بچشم^۱ تو خون من، گرچه
هنوز، ناشده سویت اسیر میآید
بکوی عشق، که خود قتلگاه عشاق است
هنوز از دهنت بوی شیر میآید
همی پرد ز طرب چشمم ای فلک هشدار
که آن طرف، ز اسیران نفیر میآید
مگر که شاه بسوی فقیر میآید

چه روزگار نکو بود، وصلای فانی
که، گه گهم، بخيال و ضمیر میآید

۱۷۵

تتبع خواجه

میل سروم، ز هوای قد دلجوی تو بود
در خم طاق فلک^۲ هیأت قوسی هلال
بودنم واله گلبرگ، هم از روی تو بود
مردم از رشك و دگر، زنده شدستم از شوق
از پی زیب کمانخانه، ابروی تو بود
در خرابات مغان، دوش علا، تا صبح
که سحر، نگهت گل را بچمن بوی تو بود
از می لعل تو و سلسله موی تو بود

بود، در راه طلب، روشنی دیده و دل
توتیار نك؛ هر آن گرد که از گوی تو بود
کعبه و دیر؛ تفاوت نکند چون همه جا
دیده بر روی تو و میل دلم سوی تو بود

فیض قدسی رسد از نکته فانی هر دم

که حدیثش، صفت لعل سخن گوی تو بود

تتبع خواجه

۱۷۶

بند گیسوی تو از دست؛ رها نتوان کرد
دم؛ نگه دار؛ مسیحا؛ که بجز نوش وصال
چون خرامی سوی ما؛ گر نه فقیرم^۱ بینی
قیمت لعل تو کردن نتوان؛ جوهر روح
مستم آن نوع؛ که درد دل خود را بر یار
سجده در پیش بتان؛ فوت نمودن نتوان
باده عشق و بخیلی، نبود راست و لیک
ای دل، از نور یقین می طلبی سرمه ی چشم

طلب وصل حرم، هر که کند، چون فانی

روی دل، جز به بیابان فنا نتوان کرد

تتبع خواجه

۱۷۷

هر که در دیر مغان، جام شرابی دارد
آنکه در می کده بگرفت بکف رطل گران
روضه و حور بکوثر، چه کند یاد آن، کاو
در گدایان خرابات، نیامد^۳ بحساب
آتش روی عرق ناک تو، چون چشمه مهر
صوت بلبل، ز چه معنی نبود فیض رسان
کشور حسنوی، آباد ز آسیب زوال
می و معشوق رسان، یار بش، از لطف بآن
رسدش، گر بفلک ناز و عتابی دارد
چرخ بر روی می اش، حکم حبابی^۲ دارد
شاهد و منزل امن و می نابی دارد
هر که، از سلطنت دهر حسابی دارد
باز در حسن عجب، آبی و تابی دارد
که ز اوراق گل تازه، کتابی دارد
کاز، وفا،^۱ پرسی احوال خرابی دارد
کاز، خمار انده و از هجر عذابی دارد

۱- گر نه فقیر من بینی ۲- حسابی ۳- نیاید

فانی از چرخ و نجوم از چه بنالد که بدهر

شاه خورشیدوش عرش جنابی دارد

تتبع خواجه

۱۷۸

شب که آمد مست، آن مه توبه کاران را^۱ چه شد
چون برون آمد؛ نه دل بگذاشت نی عقل و نه دین
مردم از مخموری و جام شرابم، کس نداد
ظلمت هجرم عجب تیره است، در دشت فراق
يك گل خندان، که امسالم ز باغ دل نُرست
شعله‌ای نفتاد^۲، در دل‌های ما افسردگان
صیحه‌ی^۳ مستی رسان هوشیاران را چه شد

فانیا، از جور یاران زمان، غمگین مباش

یار خود کی بودت، ار گویی که یاران را چه شد

تتبع خواجه

۱۷۹

عشق و جوانی رمی، چو جلوه گر آید
عاشق شوخی شدم، که جان دهم از رشك
سبزه و آبست، بهر عشرتم^۴ از وی
نخل امیدم، گل فراق بر آورد
لرزه فتد، در دل وز پای درافتم
عهد نمودم، که مست و بیخبر افتم
دم بدم، از جام باده نیست گری-زم
در طلب وصل، پیش همت عاشق
توبه نکو باشد، ار زدست بر آید
گر زدل آید برون، بدیده در آید
نشتر و تیغی که، بردل و جگر آید
تاچه از او برخورم، چو در ثمر آید
هر گهم آن شوخ فتنه، در نظر آید
هر گه از آن، یار غایبم خبر آید
کاز^۵ فلکم، هر زمان غمی دگر آید
دهر^۶ و دراو، هر چه هست مختصر آید

فانی از آن، میل باغ کرد که آنجا

بلبل مستش، سرود عشق^۷ سراید^۸

۱- کان را ۲- نفها ۳- صیحه ۴- عترتم ۵- گر ۶- دهر و هر چه هست

* بنظر میرسد در اینجا نیز شاعر دچار اشتباه شده است زیرا: «سراید باضم سین است و از سرودن و سرود مأخوذ میباشد و بافتح اول اشتباه فاحش است. دیگر اینکه ردیف غزل «آید» و قافیه آن «ر» ماقبل مفتوح میباشد و بنابراین نمیتوان- سر- آید را دو قسمت منظور و آنرا قافیه و ردیف محسوب داشت و اگر دو قسمت تصور کنیم معنی و مفهوم دیگری میدهد که قطعاً آن معنی نظر و قصد شاعر نبوده است

تتبع خواجه

۱۸۰

هر که سر حلقه رندان جهان خواهد بود
منگر سهل برندان ، که اگر درنگری
خلق پرسند: که تا کی بودت مستی عشق
زین حدیثم ، نتوانند پشیمان کردن
ای خوش آنشب، که فغان من مجنون چوشنید
حال دل را ، نبود شرح نمودن حاجت
از می، ار عمر ابد کسب شود رندان را
پیرم و شیفته ، وین نقد حیاتم بنشار

گفته فانی که اسیر است، مگر عاشق ماست

هر چه فرموده ای، ای دوست چنان خواهد بود

تتبع خواجه

۱۸۱

میی، که میل دل ما سوی فنا ببرد
چو برد، یار، دلت را، کنون^۱ تو فارغ باش
ضعفم، آمد و شد نیست، سوی دوست^۲ مگر
هوای سرو قدش ، باشدم هنوز^۳ بسر
خیال وصل، و بالست پیش آن بد عهد
نبایدم دوسرا ، لیک در گدایی دیر
حیات نقد بود ، مغتنم که چرخ بلعب
طمع مدار، ز خوبان وفا ، که ایزد پاک

برنج دیده دوران، چه چاره، ای فانی

جز آنکه ، جانب میخانه التجا ببرد

۱- دلت را تو فارغ ۲- منور بر ۳- فنا

* تضمین است از غزل خواجه بمطلع :

تاز میخانه و می نام و نشان خواهد بود
سرما خاک ره پیر مغان خواهد بود

* از غزل خواجه است ولی در اصل «بر همانیم که بودیم و...»

يك نکته، هر که از لب جانان ما شنید
 گر خار بیوفاییم، آن گل بسینه خست
 آشفته‌گی، بمغیچگانم نهان نبود
 دل زخم، بو گرفته خود را، بکس نگفت
 دوشش، نبرده خواب، زمی بود یا خمار
 در طاق دیر عربده ما صدا فکند
 در بزم عشق، شرط ادب نیست اعتراض
 دل را بعشق، از سخن دشمنان می‌رس
 دل در نیاز صبح‌گه، از هاتق سحر
 کابین اهل دیر، چو بی اختیار است

فانی، اگر بقا طلبی بایدت نخست

بوی گل تعب زنسیم فنا شنید

تبع خواجه

ز دیر مغیچه هر گه، بکف پیاله، بر آید
 ز روی و چشم‌مه خویش، یادم آید و گریم
 دلم کشد که بمالم بهردو چشم و ببویم
 مرا، که کام، می لاله رنگ و عارض ساقی است
 چسان، تخیل بوسی کنم ز گلشن حسنش
 چرا، بزهد چهل سال، خونخورم پی کوثر
 بدهر، تفرقه افتد، ز خلق ناله بر آید
 بلاله زار، چو بازیکنان غزاله بر آید
 چو بوی دلکش آن، عنبرین کلاله بر آید
 کجا مراد دل، از ارغوان و لاله بر آید
 بگرد ماه رخ از خط کنون که هاله بر آید
 مرا، که کام دل، از باد دو ساله بر آید

ز عشق دم نزدی، فانی چه سود پس از مرگ

ز حجره ات گرازا این علم صدر رساله بر آید

۱- ده ۲- ز حجره ات که از این علم دو صد رساله

* - تضمین مصرع خواجه با کمی تغییر: از گلشن زمانه که بوی وفا شنید. در نسخه شماره يك اینجانب :

از گلبن زمانه که بوی وفا شنید. ** - تضمین مصرع خواجه است

تتبع خواجه

ای خوش، آنانکه، سحر، دامن یاری گیرند
 رفعت پیرمغان بین، که فلک را بنجوم
 خاک آن شاه و شانم، که گه^۱ گشتن خلق
 ما، برندی، چو علم بر در میخانه زدیم
 اول آنست که رندان ز جهان دامن خویش
 گفتمش جان، زپی بوسی، گیرند بتان
 خلق، زیر فلک آن روز بگیرند قرار
 فانی، کاروش افلاک قراری گیرند

تتبع میر

حسن روی حور جنت را فلک اظهار کرد
 وه، چه کافر بود آن، کار دیر مست آمد برون
 باغبان، تا کرد تشبیه دهانش غنچه را
 کلاک قدرت، حل آن در دوره ساغر نهاد
 رندیش، بادا حلال آن کاو بعشق مغیبه
 لعل جان بخشش، ز مردم جان باسانی گرفت
 بر سر بازار حسنش، خود فروشی را گذاشت
 دوش، چون می مردم از هجران صحرای خونگریست
 مست و عاشق؛ فانی از دیر مغان آمد برون
 هر دو ثابت شد باو؛ گرچه بسی انکار کرد

تتبع خواجه

طریق شیوه رندی^۳؛ کسی بجا آورد
 که روی دل سوی، میخانه فنا آورد

۱- گهی ۲- کسی ۳- زندگی

*- اشاره است به بیت خواجه و همان مضمون است:

گر مرید راه عشقی فکر بدنامی مکن شیخ صنعان خرقه رهن خانه خمار داشت

نداشت نور و صفا، شام هجرما آن^۱ مه
 حیات بخش دلم شو^۲، چو آهوئی ای عمر
 بلای عشق مرا بر سر آمد از ره چشم
 درون میکده، در بزمگاه رندان^۳ ریخت
 قضا نشد متغیر خوش آنکه داد رضا
 ز چهره نور رسانید و می صفا آورد
 دمی مرو، که تورا این طرف خدا آورد
 ندید روز خوش، ارببر سرم بلا آورد
 ز سیر^۴ کوی مغان هر چه این گدا آورد
 بهر چه بر سر بر گشته اش قضا آورد
 نگوید آنکه سوی فانی آمد آن مه، لیک
 بخود رقیب سیه روی را؛ کجا آورد

تتبع خواجه

۱۸۷

چه عجب، گر خوی آن چهره دل ما ببرد
 بتماشای چمن رفتن آن سرو خوش است
 دل مجنون شده، چون صید غزال لیلی است
 دل که بی عاشقی افسرده نماید، ایکاش
 اندر آن کوی، مگو نام تو شیدا چون شد
 یار مهمان و مرا، ضعف که آیا، بی می
 کوه را، سیل چنین گر رسد، از جا ببرد
 نیست این خوش، که رقیبش بتماشا ببرد
 سود نبود عربش، گر چه ز صحرا ببرد
 که سمو میش، در این دشت به یغما ببرد
 پیش او کیست، که نام من شیدا ببرد
 طرف میکده، تسبیح و مصلا ببرد
 فانی گشته ز دیرش مگر آرند برون
 دل آن را که، می و ساقی ترسا ببرد

در طور شیخ

۱۸۸

دو زلف، کان مه، نامهربان بتاب افکند
 بطرف مصحف عارض نمود، حلقه زلف
 معاشران، همه بیدار کرد، بهر صبح
 بدست، جام مرادش همیشه، پر می باد
 بآب خضر، مگر کرد زهر را ممزوج^۵
 و گر بلعل می آلود، ساقی سر مست
 نقاب، بر مه و برق، بر آفتاب افکند
 نشانه را پر طاوس در کتاب افکند
 مرا چو دید روان، خویش را بخواب افکند
 مرا بدیر مغان، آنکه در شراب افکند
 کسی که، آب خضر در شراب ناب افکند
 بجایم آتش و در چشمم، اضطراب افکند

ز عشق با جگری سوخته بود فانی
چو مفلسی که در آتش، جگر کباب افکند

تتبع حضرت شیخ

۱۸۹

چشمم چو بر آن، روی چو رشك قمر افتاد
از خوی به رخت، اختر^۱ درّی بشفق نیست
خون دلم از دیده، ز بس کرد غم فاش
شامم، که ز هجران تو شد روز قیامت
از ناله من، تا بسحر خواب نبردش
در حسرت بوسی، که بجانم زلبت بود
فانی بره سعدی اگر زد^۲ قدمی چند

نی نی، چه حد آنکه در آید بمقابل
کاز، پرتو اکسیر وی این خاک زر افتاد

تتبع خواجه

۱۹۰

هوای می، بسر هر که چون حباب^۳ رود
چو بخت خفته، سوی ما بصد حیل آمد
ز بیدلان همه شب، بشنود فسانه دل
نظر فکنده باغیار، لب مگز^۴ پنهان
چو رند میکده، روشن درون بود چه عجب
خوش آنکه، صبح بدیر مغان زمخموری
عجب نباشد، اگر در شراب رود
ولی چو عمر گرامی، بصد شتاب رود
چو نوبت من بیدل، رسد بخواب رود
روا مدار، که بر جان من عذاب رود
که در درونش، می همچو آفتاب رود
خراب آید و شام، از قدح خراب رود
خمار در دلش افکند، اضطراب چه عیب
اگر بمیکده فانی به اضطراب رود

تتبع خواجه

۱۹۱

کدای دیر، ز شاه^۵ زمان چه غم دارد
منش به تهمت رندی، جزا، دهم بر عکس
که از سفال خرابات جام جم دارد
بزهدم آنکه، درین دیر متهم دارد

۱- وین تهمت اگر گردن مرغ ۲- زند ۳- حساب ۴- مگر ۵- ز سازمان

ردای سرخ، ز می بر سر عصاره بندم گدا، که غرقه، بمی شد چنین علم دارد
 نظر بکعبه مقصود، باشدم از دیر چرا که، روزنه‌ای^۱ جانب حرم دارد
 بیا بمیکده و غمگساری از می بین اگر دلت، ز جفای زمانه غم دارد
 نشانی، از دهنش یابد آنکه چون فانی
 هوای نیستی، اندر ره عدم دارد

۱۹۲

تتبع خواجه

علی الصباح، مغان قفل دیر باز کنید^۲ دو جام، باعث گفتار اهل راز کنید
 گراهل زهد و ریا، بگذرد معاذ الله بوقت نکته، زنا محرم احترام کنید
 نیاز ما، ز شما گشتن است، ای خوبان ز غمزه خواه شما، قتل و خواه ناز کنید
 بابر وی بت خود، سجده کرده جان دادم اگر بر آیدتان، این چنین نماز کنید
 چو جلوه گر شود، ای اهل روضه، طوبی را فدای قامت آن سرو، سر فراز کنید

چو عاشق آمده فانی بگاه گشتن خلق
 میان مجرم و بی جرم امتیاز کنید

۱۹۳

تتبع خواجه

رندان، که میل باده بدیر فنا کنند آیا بود، که جام^۳ اشارت بما کنند
 رنج خمار، گرچه بود مهلك، ای حکیم باید، که هم بجام شرابش، دوا کنند
 ماییم و خاك دیر، حجابش کنند رفع آنانکه، چشم روشن ازین توتیا کنند
 ندهند، نیمه جان مرا، می بمیکده چون، قطره اش بجان گرامی بها کنند
 ☆ از كلك صنع، زانچه رقم شد صواب دان فکر خطا بود، که خیال خطا کنند
 رندان که تیره اند، ز بد مستیم بدیر يك شیشه می، برم برشان تا صفا کنند

زهاد اگر، گشادند دیدند در ورع

فانی صفت، عزیمت دیر فنا کنند

۱- روز جانب ۲- کنند ۳- جامی

*مضمون خواجه است که: پیر ما گفت خطاب بر قلم صنع نرفت
 در کارخانه ای که ره عقل و فضل نیست
 و هم چنین:
 آفرین بر نظر پاک خطا پوشش باد
 فهم ضعیف رای فضولی چرا کتد

در طور مخدومی

از غم يك شب كه در هجرش دلم زاری کشید
 سالها ، اندوه شام فرقتم ، داند کسی
 عشق، بهروصل جستم، پیشم آمدهجر، وای
 دار، گو، معذور در دیوانگی و مستیم
 چید آنکس از، گلستان حیات خود گلی
 من که می مردم، بغیر از التفات اندکش
 ساقیا، زنگ دلم ، بردار^۱ از يك دور جام
 جانم ای یاران. فدای آنچنان یاری که او

فردشوفانی که این بار گران سنگ خودی
 مردیا افکند، یا خود از سبکباری کشید

مختصر

ساقی ما که بگردش ، می گلفام افکند
 هوش رندان ، بشد از جام می او ، گویا
 آتشین می، که بمن داشت ولی داد بغیر
 سوخت ، مرغ چمنم؛ وقت صبح از افغان
 نیست بر آب شمر، موج^۲ ز تحریک نسیم
 مگر آن، مغبیچه مست، برون رفت از دیر
 شیخ شد مست، بدیر و بر بت مصحف سوخت
 شاید ، از خوبی انجام رسد، ز آغازش

چاره ای نیست ، بجز دادن دین فانی را
 چونکه دل، در کف آن کافر خود کام افکند

تتبع میر در طور خواجه

خوش آن رندی، که بهر باده، در دیر مغان افتد
 ز شور مستیش، هر لحظه شوری در جهان افتد

۱- بردای ۲- چرخ نگاری ۳- زبحریک

چو داردمغیچه، جام می و پیر مغان لعلش
 ازین دیر کهن، رانم سخن، کافز ایدش حیرت
 ز استغنا، ز خاک ره، تکبر بینمش صدره
 ز ضعفم، گر کشی ای مغیچه، هم بر سر کویت
 ز سر و حدتم، در دیر جو رمزی نه در مسجد
 شفقگون باده ام را، گر بخون گردون مبدل کرد
 من از ساقی گلرخ، باده چون ارغوان خواهم

که این را گرد سر گردد، گهی در پای آن افتد
 مسیح از پهلویم؛ در مجلسی همدستان افتد
 فلک را کار اگر با این ضعیف ناتوان افتد
 مبادا، جز سگان دیر را، این استخوان افتد
 نمیخواهم، که این رازنهان؛ در هر زبان افتد
 شفق سان؛ شعله آهی کشم، کاتش در آن افتد
 کجا، در باغ چشمم، یا بگل یا ارغوان افتد

نشد حاصل، چو در زهدورع، مقصود فانی را
 عجب نبود، که در دشت فنا بی خانمان افتد

تتبع شیخ کمال

۱۹۷

گه خمار، چو بر جام باده ام، نظر افتد
 چه عالمست خرابات عشق زانکه کس آنجا
 ز رهن خرقه و سجاده ام، چه کار گشاید
 اگر بود، دو صدم سر فدا کنم بره دیر
 ز خار محنت ورنج جفای او ز چه نالم
 بطعن رندیم^۲ ارشیخ رد کند، چه عجب زانک
 مرا جگر چو ز سوز عقیق لعل تو خون شد
 ز شیخ صومعه، چون مشکلات عشق نشد حل

دل، بلرزه در آید، تنم. زپای در افتد
 چو در کشد قدح می، بعالم دگر افتد
 مرا که ساغر افلاک در کشم چو در افتد
 هوای مغیچگانم چو هر زمان بسر افتد
 که کام جان مرا. آن، بطعم گلشکر افتد
 بعیب اهل هنر کوشد آنکه بی هنر افتد
 بهر چه، دیده گشایم، نشانه جگر افتد
 به پیر میکرده، این ماجرای مامگر افتد

صعوبت ره فانی و ماجراش بدانی
 بملک عشق، ز راه فنا گرت گذر افتد

تتبع میر در طور خواجه

۱۹۸

چو عکس ساقی خورشیدوش، در ساغر افتد
 چو عقد دختر رز خواستم، هر شب بخواب خوش

شراب از ساغر خورشید خوردن، در سرم افتد
 عروس آفتاب؛ از آسمان در بستم افتد

درون مهر؛ صد گل از کواکب بشکند^۱ هر گه
مرا جان برد صدره؛ از برای وعده بوسی
ز لعل آتشینش؛ سوختم شاید که بارد خون
زبام دیر؛ از مستی؛ مده بیمم ز افتادن

رسم از دشت حرمان؛ جانب مقصود چون فانی
در آن صحرا؛ اگر خضر هدایت؛ رهبرم افتد

در طور شیخ

۱۹۹

کس؛ نخل ناز؛ چون قدت ای سیمبر ندید
جان از لب تو راند سخن؛ لیک از آن دهن
با حسن و دلبری؛ چو تو فرزند نازنین
بس کن خدای را؛ تو مؤذن فغان خویش
و رحسن حالتیست، کاز آن نطق عاجز است
ساقی؛ خمار می کشدم جام می بیار

چون لعل می پرست تو؛ گلبرگ^۲ تر ندید
ظاهر نکرد هیچ تکلم؛ مگر ندید
مادر بمهد ناز تو را^۲ و پدر ندید
کس؛ شام نامرادی ما را؛ سحر ندید
کانرا، بغیر مردم صاحب نظر ندید
چون کس؛ خلاص بی می ازین؛ دردسر ندید

فانی؛ طریق رندی ما را مدار عیب
زاهد که کس بما بجز این خود هنر ندید

مخترع

۲۰۰

جان بخشد ار ساقی می گلر نک در جام افکند
گل در نظر خار آیدش؛ از سرو صدعار آیدش
چون عاشقان را باعث آرام و صبر دل شود
هر شب من و دیر مغان؛ تا روز آشوب و فغان
سالم نماند دین مرا؛ کان شوخ کفر آیین مرا
چشم ار شود روشن ولی؛ سوزد دل و جان سر بسر

لیکن کشد چون جلوه در؛ رخسار گلفام افکند
هر کاو نظر بر حسن آن، سرو گل اندام افکند
صد اضطرار بم در دل بی صبر و آرام افکند
آن مغبیچه؛ این حالت از جلوه هر شام افکند
صد؛ رخنه از مژگان خود؛ هر دم در اسلام افکند
ساقی چو عکس آتشین رخساره. در جام افکند

فانی چو از زهد^۳ ریا. در دوست نتواند رسید
به باشد ار مردانه در. راه فنا گام افکند

۱- بشکند ۲- دوبدر ۳- رهد

دو طور هیر

مه آتش پرستم ؛ آتش اندر جان غم کش زد
عجب نبودا گر غش کرده تامحشرفتد؛ آن کاو
گراز دور جنون شد روز گارم تیره نبود عیب
چومر کب تاخت آن چابک سوار شوخ در میدان
دهد آب می اش^۱ تسکین و لطف خنده ساغر
خوش آن رندی؛ که در دیر مغان گرساغر گردون
در آتشگاه رسوایی بخان و مانم آتش زد
زدست ساقی مهوش ، دوجام صاف بیغش زد
که این آتش بمن؛ سودای آن شوخ پریوش زد
بخلق دهر آتش؛ از شرار نعل^۱ ابرش زد
اسیری را که دوران شعله در جان مشوش زد
زدست مغبیچه ؛ در دست او افتاد يك کش زد

خوشی آن یافت ای فانی، که دوران هر می ناخوش

که دادش ؛ او بغال فرخ و اندیشه ، خوش زد

موعظه

تتبع هیر خسرو

یاران که یکیک، از من بیدل جدا شدند
بیگانگی چو بوده در آخر ؛ طریقشان
ای کاش خاک وادیشان بودمی چو گرد
صد حیف، دان ز کوه وقاران خاک وش
آرام رفت ؛ از دل من ؛ تا ز باغ دهر
گل چون گیا نمایدم ، از گلشن جهان
بودند ، از وفا، همه چون عمر بس عزیز
غایب، ز دیده اند و بدل جمله در حضور
کس را وقوف نیست، که هر يك کجاشدند
اول ، چرا بهجر کشان آشنا شدند
از باد مرك چونکه فراز هوا شدند
کازتند باد حادثه هرسو هبا شدند
آرام نا گرفته ، بسان صبا شدند
زاندوه اینکه ، آن همه گلها گیا شدند
عمر عزیز وار ؛ همه بیوفا شدند
از دل نرفته اند ، گر از چشم ما شدند

فانی، از آن طریق فنا، کرد اختیار

کان، همراهان شدند، براه فنا شدند

تتبع مولانا کاهی

نقد جان، در می کده آرند، قوت جان برند
چون روم در می کده ، با خر قه زهدو ورع
جانفشان آنجا، قدم نه، کانچه آرند آن برند
دیگرم، زانجا بصد دیوانگی عریان برند

این چنین کار تیر باران بلا، گشتم هلاک
 دلربایان، بیدلان را؛ دل بدشواری دهند
 گربود، خوبان دوران را، سرخون ریختن
 جان، ز چشم او نهان بردم، ز لعل جانفش
 صد سپه بهر خدنگ از خاک من^۱ پیرسان برند
 لیک، هر کامی که دل خواهند برد، آسان برند
 سر بسر، تعلیم از آن سرفتنه خوبان برند
 زانکه، هر جا دزد باشد، نقدرا پنهان برند
 تا که ویران گشت فانی، بین که معماران صنع
 چون کنند آباد جایی، خاک از آن ویران برند

تتبع خواجه

۲۰۴

هر که در کوی خرابات، زرنندان^۲ دم زد
 نزد زرنندان خرابات که صد جان بجوی^۳ است
 ناصح ارمرهم پندم^۴، بدل ریش نهاد
 بهربی تابی مابود^۵، که مشاطه صنع
 صرصر عشق، چو بر مزرع آفاق گذشت
 بر در میکرده عشق، ملک راه نیافت

فانیا، بار خودی زان بفکندم، از دوش
 که بآن بار، در این راه قدم نازم زد

تتبع خواجه

۲۰۵

هر سالکی، که کسب طریق فنا کند
 آن کس؛ بروی مغیبه داند، نظر فکند
 هر کاو؛ سرش بخاک خرابات؛ شد بلند
 پایم زبند عشق؛ نخواهد شدن جدا
 چشمم ب سرمه ای که، بخاک رهش رسید
 در عمر؛ هر نماز، که آن فوت شد مرا
 بیگانه کرد، گرچه زهوش و خرد مرا
 باید؛ به پیر دیرمغان التجا کند
 کاخ خاک دیر، دیده ی جانرا جلا کند
 با نه سپهر، نسبت رفعت کجا کند
 گر، تیغ چرخ؛ بند زبندم جدا کند
 تا چند؛ خاک بوس نسیم صبا کند
 خواهد دلم، بسجده ی آن بت قضا کند
 شادم، اگر کسی بمنش؛ آشنا کند

۱- بیرون ۲- زرنندم ۳- نجوست ۴- بندم ۵- بود مشاط

کی مبتلا نیم ؛ بخیال آیدش مگر عشقش ؛ بداغ لاله رخی مبتلا کند
 فانی ؛ تو سرمتاب ؛ دگر از رضای دوست
 گراو جفا نماید ؛ اگر خود وفا کند

۲۰۶

تتبع خواجه

هوای مغیچگان ؛ هر گزم ز سر^۱ نرود گرم^۲ کشند ؛ ز دیر مغان بدر نرود
 کسی که پاک نظر شد ؛ همین مرادش بس که روی پاک تواس ؛ هر گز از نظر نرود
 براه عشق ؛ کسی پانهد ؛ که گر بسرش هزار تیغ رسد جانب دگر نرود
 کسی که شد ؛ بسر کوی یار من چون دید که بی گنه کشدم به که پیشتر نرود
 چسان ؛ ز دیر مغان ؛ شیخ هوشیار آید ز سهو و غفلت خود ؛ آن طرف مگر نرود
 خبر ز غرقه بحر فنا ؛ نیابد باز بکور ؛ کس پی آوردن خبر نرود
 بقطع دشت فنا با خودی مرو فانی

ز خود نرفته برون کس ؛ بدین سفر نرود

۲۰۷

تتبع خواجه

اگر بمیکده ام ؛ یکشب انجمن باشد چراغ انجمن آن به که یار من باشد
 چه میل باغ کنم ؛ با وجود قد و رخس که صد فراغتم ؛ از سرو و یاسمن باشد
 ز زلف پر شکنش ؛ صید دل چسان برهد که صد کمند بلا ؛ زیر هر شکن باشد
 شهید عشق تو ؛ از خاک چون بر آرد سر چو لاله غرق می و داغ بر کفن باشد
 زروضه دیر مغان ؛ آرزو کنم در حشر غریب را ؛ دل محزون سوی وطن باشد ☆
 کجاست می ؛ که بشوید ز لوح خاطر پاک گرت ز محنت دوران ؛ دو صد سخن باشد
^۳ اگر بدشت فنا ؛ خاک ره شود فانی

بباد سوی تواس ؛ میل آمدن باشد

تتبع خواجه

۲۰۸

صبح ؛ تاب مه کازین عالی رواق افتاده بود با مه خویشم ؛ صبحی اتفاق افتاده بود
 وه ؛ چه باشد هر کراهر گز چنان صبحی دمد^۴ کافتایم ؛ در صبحی ؛ هم و ثاق افتاده بود

۱- هرگز از سر نرود ۲- گرش ۳- کز ۴- دمید

* نظر بر این مصرع خواجه است « غریب را دل سرگشته با وطن باشد »

گاه؛ چشمم بر رخس؛ از عین حیرت مانده باز
از نشاط این چمن وصلی، که مارا داد دست
نی غلط گفتم، خیالست این که دیدست این مراد
گردل سوزانم، از فرقت همیشه تیره ماند

گاه؛ سرم برپایش، از روی وفاق افتاده بود
در حریفان، های وهوی طمطراق افتاده بود
چون فلك بانا مرادان در نفاق افتاده بود
کی سیاهی هرگز از داغ فراق افتاده بود

همچو داغ تازه فانی را از آن خورشید روی
کو کب اقبالش اندر، احتراق افتاده بود

تتبع خواجه

۲۰۹

گدای کوی خرابات تاجدارانند
قرارگاه دل، آن طره را چسان سازم
بگلشن رخس از بلبلای چومن چه حساب
بحسن لاله رخان شباب بین ای چشم
بدیر؛ مغبیچه مست من چو جلوه کند
سمند ناز چو^۲ رانی نظاره کن هر سو

خراب جام می عشق؛ هوشیارانند
در آن سلاسل مشکین چو بیقرارانند
که بیحساب ترازمن^۱ دوصد هزارانند
که پنجروزه، چو گلهای نو بهارانند
زخیل جان به ته؛ پاش خاکسارانند
که جانفشان بسر راه دلفکارانند

برون نیایم از آنجا چو فانی از مستی
معاشران گرم از مجلس فنا رانند

تتبع خواجه

۲۱۰

دوشم از سوز فنا با قدحم یاد آمد
با همه سنگدلی رحم کنی گر^۳ دانی
رسم تاراج خرابی، چو بدید ابر بهار
از خزان ریخت؛ جوانان چمن، سرو مگر
اجل از هجرتو میخواست؛ که قتل آموزد
دوش، رفتم بخرابات و بجامی شد دفع

شمع در گریه شد و چنگ بفریاد آمد
کازغم هجر توام دوش چه بیداد آمد
گریه اش، ناله کنان، بر گل و شمشاد آمد
کازچنان تفرقه؛ از راستی آزاد آمد
از پی کسب هنر، جانب ارشاد^۴ آمد
آنچه، از دور زمان، بردل ناشاد آمد

۱- سیاه شده و از مصرع فقط خوانده میشود - که بی حساب تر هزارند ۲- چون ۳- کنی دانی

۴- انشاد

فانیا، قطع بیابان خودی، دشوار است
مگر آنکس که، بتوفیق خداداد آمد
تتبع خواجه

۲۱۱

اقبال، ره بکوی مغانم نمیدهد ادبار، آنچه طالب آنم نمیدهد
گویا، نیافتست، ز مطلوب کس خبر زانکس، بجستجوی نشانم نمیدهد
از^۱ نقد جان بهاش گرانست عجب مدان گر، می فروش رطل گرانم نمیدهد
يك بوسه‌ام، از آن کف پا وعده کردليك بر پاش تا که جان نفشانم نمیدهد
دارالامان می‌کده، با من نشان دهید کاز رنج و غصه دور امانم نمیدهد
از وصل او مراد دلم، وعده کرد چرخ^۲ دارم امید، اگر چه که دانم نمیدهد
آمین عشق، ناطقه را لال بودنست

فانی از آن مجال^۳ امانم نمیدهد

۲۱۲

تتبع خواجه

چند دل را، غم و اندیشه دنیا ببرد می صافی مگر، این تیره گی ما ببرد
بام دیرم، ز پی کسب هوا، به که فلك^۴ بزم عیشم، ز بر بام مسیحا ببرد
چند آن مغیبه، از دیر برون آمد، مست نقد هوش از دل بی، صبر و شکیا ببرد
دل بی عشق، هلا کست، چه باشد که زغیب^۵ قابلی جلوه کند، وین دل ما را ببرد
کافر من بود؛ آن نوع که نارد پیشیش برهمن، نام بت و دیر و چلیپا ببرد
کس، اگر جا، همه در کعبه کند چون که ز دیر سیل می، موج زن آید، دلش از جا ببرد
خاطر نازك آنشوخ، نرنجد، فانی

به، که از کوی وی، این یارب و غوغا ببرد

تتبع خواجه

۲۱۳

صبحگه، مغیبه‌ام، جام می رنگین داد وانگهم، مژده پی بردن عقل و دین داد
در کشیدم، می رنگین چو^۶ زدستش فی الحال^۷ غیر عشقش، بهمه رنج دلم تسکین داد
جانفشاندم، که دهد جام دگر جانش فدا که صدم جان، ز می لعل لب شیرین داد

۱- از نقد جان گران است بهایش عجب مدان ۲- خرج ۳- محال ۴- ملك ۵- عیب
۶- خورد مستش می ای حال

کوس^۱ شاهی، چه عجب گرز نم اندر کونین
 فارغ از، جلوه حسن گل و نسرينم کرد
 می گلرنگ، خوش آید، برخ همچو بهار

دادها خواست، ز هجران دل فانی چه بالاست

شاه ظالم، که بگوشش نرسد چندین داد

تتبع خواجه

۲۱۴

صبح، رندان صبوحي، در ميخانه زدند
 می رنگين، به خم عشق، که بدمالا مال
 رازهايي^۳ که شنيدن نتوانست ملك
 چونکه من، دير رسيدم، بلبم يکجرعه
 شکر باری که از آن باده نماندم محروم
 ز آتش شمع، نه تنها دل پروانه بسوخت
 دل عشاق، فتادند بخاک ره دير
 خوشم؛ از شادی طفلان پريوش؛ گر چه

فانيا؛ بيش مکن ناله زویرانی از آنک

گنج معنی طلبان؛ خيمه بويرانه زدند

تتبع خواجه

۲۱۵

غزال زر؛ ز فلک؛ در مقام ما افتد
 برو ز وصل تو؛ جمشيد نوشد آب خضر
 مراد چرخ؛ شود فوت اگر؛ پس عمری^۴
 ز روز هجر؛ بتر؛ تيره شد بماشب غم
 خرام آنمه اگر ز اوج رفعتست؛ چسان^۵
 زباده ای؛ که خوری با حیات و جان با هم

که چون تو آهوی وحشی؛ بدام ما افتاد
 اگر؛ بسا غرش؛ از درد جام ما افتد
 ز دور جام؛ مرادی بکام ما افتد
 چه شد؛ که پر تو آنمه بشام ما افتد
 بدست دامنش؛ از اهتمام ما افتد
 چو بوی آنقـدح اندر مشام ما افتد

۱- کوش ۲- در خرابات مغان ساغر پیمان زدن ۳- های ۴- اگر بس عمر ۵- چه سنان
 * مصرع مطلع غزل خواجه است ** مصرع از خواجه است

چونام رفت؛ زما؛ فانی؛ چه سود اکنون

از آنکه قرعه دولت بنام ما افتد

تتبع مولانا کاتبی

۲۱۶

تا خرقه و سجاده‌ام ؛ افتد درمی چند
در کش؛ قدحی چند و فلک را؛ عدم انکار
در گلشن دوران؛ همه در دور قدح کن
پروانه و بلبل ؛ بکجایند که گویم
همدم؛ بجز از باده مسازید حریفان
حال دلِ عشاق جگر خوار چه پرسی

ای پیرمغان ، فانی مفلس چو برت شد

دیدی کمیی چند ، و نمودی کرمی چند

در طور خواجه

۲۱۷

خوش آن رندی که از دوران دلش چون رنگ غم گیرد
چو ساقی از پی ساغر گزک^۱ هم لب بلب بخشد
شود چون عاشق و می نوشد از من خوار تر^۲ بینی
چو دارم سیم و زر مجموع حق می فروش است آن
نباشد در عجم، و اندر عرب، چون ماه من شاهی
بدان ماند، که یوسف را، بسیم^۳ قلب سازد بیع
چو فانی، هر که خواهد، دولت باقی مگر آنکس^۴

وجود خویش ، کرده مرتفع راه عدم گیرد

تتبع خواجه

۲۱۸

چو رفت، خرقه و اوراق زهد و علم بباد
می مغانه ، غنیمت شمر ؛ ز مغبچگان
بنوش باده، که بر عمر اعتمادی نیست
چو نیست غیر خرابی، از این جهان خراب
کنون، من^۵ و قدح باده؛ هر چه بادا باد
بیا ، که می کندت ؛ پیر دیر این ارشاد
چنانکه نیست ؛ بنای زمانه را بنیاد
دمی بآب قدح ساز^۶، قصر عیش آباد

بساز ، خاک ره دیر ، کجَل بینایی^۱
 بده بدرد کشان ، جام عدل ایساقی
 بآب زمزم و کوثر؛ اگر بشویم پای
 زجوردی بریاحین مگر که یافت خبر

دراین سرا چه غم فانی^۲ مکن تقصیر
 دمی اگر بتوان داشت ، خویشتن راشاد

مختصر

۲۱۹

نه از می، لعل آن مه پیکر آلود
 مه اندر آسمان ، از شوق رویش
 نباشد ، لاله زار اندر بهاران
 شفق نبود، که از خونین سرشکم

کسی، کاحوال فانی خواند ز او راق
 بخون دیده ؛ روی دفتر آلود

تبع میر

۲۲۰

از شهد نگویم ، لب آن سیمبر آلود
 از خون دلم بود ، رخ آلوده مژگان
 از هجر لب ، خون که همی رفت ز چشمم
 شب سجده کنان ، بوده ام اندر سر کوش
 هر جرعه که زد؛ نوع دگر گشت مرا زانک
 زاهد؛ بصد سجده نکرد و بصنم کرد

فانی طرف دشت فنا ؛ لاله ستا نیست

کان دشت ؛ ز خون دل ما سر بسر آلود

تبع خواجه

۲۲۱

دیگر زمی کهنه ؛ خیالم بسر افتاد
 خواهم ز سرنو بخرابات در افتاد

۱- بیتابی ۲- خونیم ۳- ببر ۴- بیند ۵- سرسر

آلوده شد آن لب! ز می لعل جگر گون
 آن نخل، که هر لحظه بمن سنگ جفازد
 از عشق تو، بر هر طرفی برق بلا جست
 با کهنه سفال در میخانه مستی
 در هاله خط روی تو، رنگین چو شد از می
 زین رشک، چه خونها که مراد در جگر افتاد
 مانند درختیست، که از وی ثمر افتاد
 از آتش سوزنده، بهر سو شرر افتاد
 کوتاه نظر آن چشم که بر جام زر افتاد
 ز آن رو، چه بلاها، که بدور قمر افتاد
 فانی، زیبا بان فنا سوی عدم رفت
 سودای دهانت بخیالش مگر افتاد

۲۲۲

تتبع خواجه

ز درس علم و زبانم، چه نکته بگشاید
 بغیر حسن وفایت، که نیست در خوبی
 ز جام می که خداوند قسمتم فرمود
 بجای خال، چه باشد که مردم چشمم
 ز حسن ماه جبینان، در اضطراب افتم
 ز بزم درد کشان، باز گرد ای زاهد
 که غیر مطرب و می، در دلم نمی آید
 بحسن و خوبی تو هیچ در نمی آید ☆
 اگر بکام رسم؛ زاهدم چه فرماید
 نهد رخس را مشاطه ای که آراید
 ندیده روی تورا، خاطر م نیاساید
 مباد، دامن پاکت ز باده آلاید

جریمه تو، نه حد بشر بود فانی
 مگر که هم کرم ایزدت ببخشاید

۲۲۳

تتبع خواجه

بر رخا هر که در دیر فنا بگشایند
 زان گدایم بدر دیر فنا کان در را
 شاهدان چون، گره از طره گشایند برقص
 دلبران چونکه بپرسیدن عشاق آیند
 چشم آنان که بشاهان بگشایند بناز
 چشمش از شعله جام صفا بگشایند
 گر، به بندند بشاهان بگدا بگشایند
 گره از کار فرو بسته ما بگشایند ☆☆
 حقه لعل مگر بهر دوا بگشایند
 سوی عشاق گدا پیشه، کجا بگشایند

۱ - برخ

* در اصل چنین است و بنظر میرسد قافیه مصرع دوم بیت اول «نمی پاید» باید باشد.

** تضمین از خواجه است از مطلع غزل: بود آیا که در میکرده ها بگشایند.

عزم سرباختنم شد ، چه شود گر پی فال
 بصبأ گفتم ، کان پرده از آن رخ بگشا
 مهبوشان مصحف رو بهر خدا بگشایند
 بلبلان وقت سحر از پی نظاره گل
 گفت ، آن رخ ، مگر از باد هوا بگشایند
 پرده غنچه ، بصد برك ونوا بگشایند

همچو فانی مگر آنها پی مطلوب رسند

که قدم ، بر طرف دشت فنا بگشایند

تتبع خواجه

۲۲۴

در سرم ذوق می عشق ، همان است که بود
 چون نشان پرسیم از دل که بصحرای فنا
 سر همان خاک ره دیر مغانست که بود
 بهمان قاعده بی نام و نشانست که بود
 همچنان ؛ از نظر غیر نهانست که بود
 که باین غمزده ، ساقی نه چنانست که بود
 که همان مغبچه ای را ، نگرانست که بود
 که دلم واله آن طرفه جوانست که بود
 دل دیوانه بود شاد ، که آن رشک پری
 غم از حد متجاوز شده ، از مخموری
 کی تواند ؛ دلم از دیر مغان بیرون شد
 دست ، در دامن پیران طریقت چه زنم

فانی اش جست بمیخانه و گفتند که هست

لیکنش ؛ در دل دیوانه گمانست که بود

تتبع خواجه

۲۲۵

روز ازل ؛ که دیر مغانم حواله بود
 دیدم بخواب خوش گل و سنبیل که وقت خواب
 قسمت ، ز دست مغبچگانم پیاله بود
 اندر خیالم ، آن مه مشکین کلاله بود
 داغ فراق بود نه ، این داغ لاله بود
 ز اوراق گل ، چو در نظر او رساله بود
 بر حال زار خویشتمش ، آه و ناله بود
 زان دان ، که در دلم الم دیر ساله بود
 گر سالها ؛ برون نکم سر ز میکده

فانی ز ظلم هجر طلب کرد داد از آنک

سلطان داد شیوه ، بدار العداله بود

در طور خواجه

صوفی، زمی ام واقف اسرار نهان کرد
 جاوید سرافراز شد، آنکس که سرخود
 از خوابگه، آمد بدرو گشت قیامت
 ☆ پیر عجب آمد، می دوساله که هر پیر
 بر سوك عروسان چمن؛ ابر بهاری
 گفتم، بدل افغان بکنی، چونش به بینی
 من نیز، چه نوشم، بکنم، آنچه توان کرد
 در دیر فنا، خاک ره پیر مغان کرد
 دل را؛ که ز غرب آمده خورشید گمان کرد
 کش همدم او یکدو نفس گشت جوان کرد
 چون صرصر دی، دید بصد لرزه فغان کرد
 هر چیز، که گفتم نکنی دید و همان کرد

قطع ره هستی، که عجب دور و دراز است

فانی نه گراز خویش برون رفت چسان کرد

تبع خواجه

باده، صافست و خرابات صفایی دارد
 جامه سرخ بپر کردو دلیست بخون
 جلوه ابروت، از می سرم افکند بزیر
 سگ، وفادار و جفا جو بجهان، سگ منشان
 دل، که از حسرت رخسار و لب ترنجور است
 سگ، او، خون دل من خورد و من غم او
 روم آنسو که عجب آب و هوایی دارد
 ز آنکه از خون کسان رنگ قبایی دارد
 گو بکن سجده که خوش قبله نمایی دارد
 من سگ آن کسم ای دل، که وفایی دارد
 ز گل و قند، همانا که دوائی دارد
 زین که رنجو الم آلوده غذایی دارد

فانیا درد کشانند بلاکش گوا رو

سوی میخانه، طمع آنکه بلایی دارد

ایضا له

صبح نتوان، سوی مسجد زدند، گامی چند
 آن معاشر، بجهان برخورد، از گلشن عمر
 رشکم آید، سوی آن گل، ز نسیم وز شمال
 نبود آن فیض، بروحم ز دعاهاى مسیح
 پیر دیرم، که دهد باده کراماتست این
 منکه، در دیر صبحی زده ام، جامی چند
 که بود، هم نفسش سرو گل اندامی چند
 و نه دارم من سودا زده پیغامی چند
 که بود، از لب لعل تو بدشنامی چند
 زاهدانند و ز تذویر و ریا دامی چند

نام نيك از در میخانه طلب نتوان کرد که بود مسكن^۱ بدمستی و بدنامی چند
تا کی، از نار سقر^۲ بیم دهندم زهاد
فانیا، سوختم از سردی این خامی^۳ چند

تتبع خواجه

۲۲۹

واعظان تا چند منع جام و ساغر می کنند
از قدح آنانکه گاه نشاء مییابند فیض
چون صفا از تو به اهل زهد را ظاهر نشد
می فروشان باده را روزی که می سازند صاف
از پی نظاره بلبل خوشست اوراق گل
جرعه پیر مغانم ده بدست ای مغبچه
ساده دل واعظ که گوید هرچه آید بر زبانش
آنچه چشمانند کازمثرگان دو صف آراسته

چون دماغ خویش راهم گه گهی ترمی کنند
زین شرف چون منع محرومان دیگر می کنند
چون بدین تکلیف رندان را مکدر می کنند
مجمهر روحانیان زان بو معطر می کنند
باد و باران آن صحایف از چه ابتر می کنند
رغم آنانیکه وصف حور و کوثر می کنند
ساده تر آنانکه این^۴ افسانه باور می کنند
عالمی در طرفة العینی^۵ مسخر می کنند

خازنان روضه از اشعار فانی لعل و در
برده بر رخسار و گوش حور زیور می کنند

تتبع خواجه

۲۳۰

دل، اگر میل سوی ساغر صهبا میکرد
آنچه روی است، که چون عکس بمی می انداخت
همچو می مست و چو آن عکس همی شد بیخود
بود او؛ مهر فلک رتبه و ما خاک زمین
بنده پیر مغانیم، که با مغبچه اش
کافر شوخ، گه ساغر دور اندر بزم
وقت را دار غنیمت، که خطا بود که شیخ

بهر عکس رخ آنساقی زیبا میکرد
عکس خورشید، در آب خضر افشا میکرد
هر که آن، عکس در آن باده تماشا میکرد
خاک از مهر چه سان وصل تمنا میکرد
بزم در دیر فنا بهر دل ما میکرد
نقد ایمان دوصد، غمزده یغما میکرد
نقد امروز پی نسبه فردا میکرد

رفت فانی طرف دیر بسجاده سحر

شام تبدیل، بز نار و چلیپا میکرد

۱- بود آنجا بدمستی ۲- سقریم ۳- جامی ۴- افسانه ها ۵- ترفة العینی

تتبع خواجه

بلای غمزه ساقی، چوقصد ما بکند
 کند جفا و همی میرم از محبت او
 زهجر خاک شدم؛ لیک خواهم آن سر کو
 بخدمت بت خود سجده کرده گفتم حال
 بیمن همت پیر مغان؛ چنان مستم
 رسد، هزار غم؛ از زمانه؛ باده بیار
 مباد آنکه؛ کسی دفع صد بلا بکند
 چگونه زنده بمانم؛ اگر وفا بکند
 مگر؛ دلالت این دولتم؛ صبا بکند
 بحالم ار نکند مرحمت؛ خدا بکند
 که گوشمال دهم؛ گر فلک خطا بکند
 بغیر باده؛ که این درد را؛ دوا بکند

بوصل باقیش؛ امید هست چون فانی

هر آنکه؛ عزم بسر منزل فنا بکند

تتبع خواجه

ساقی ار عکس مه چهره بجام اندازد
 هو سم هست؛ که با من شود اورام و لیک
 چهره شاهد مقصود؛ شاهد شودش
 گل بریزد؛ همه در خاک ورود؛ سرزدست^۱
 صوفی صبح؛ چو بر سر فکند پرده نور
 در شبستان افق؛ چرخ کهن^۲ نوش^۳ کند
 باز در دور قمر شین تمام اندازد
 کس چسان طایر خورشید؛ بدام اندازد
 دیده هر کاو؛ بمی آینه فام اندازد
 سرو؛ خود را چو گل من؛ بخرام اندازد
 کس نباید که نظر؛ بر می و جام اندازد
 از شفق؛ می که سرا پرده شام اندازد

فانیا؛ رو که بسر منزل مقصود رسد

هر که؛ مردانه درین بادیه گام اندازد

تتبع میر

گل نوشگفته من؛ که زرخ^۴ بهار دارد
 زمی شبانه در باغ؛ سحر بسر گرانی است
 بشب فراق دل؛ نقد حیات اگر نگه داشت
 من و چشم تیره سودن؛ بغبار مر کبت؛ وه
 بفغان دل که دیدنش؛ دلا که منع کردی
 زدل رمیده بلبل؛ نه یکی؛ هزار دارد
 مکنید ناله مرغان؛ که بسر خمار دارد
 با مید روز وصلت ز پی نثار دارد
 چه سیاه فرخ آنکاو؛ چو توشه سوار دارد
 تو چنان خیال کردی که وی اختیار دارد

ز می طرب فزاگو ؛ دل خویشرا جلا ده
 به حیات و جاه ده روزه مناز زانکه هر دو
 ز کدورت^۱ زمان ؛ هر که بدل غبار دارد
 چو خیال و خواب ؛ نی اصل و نه اعتبار دارد

طلبد چو دوست جانرا ؛ ز تو فانی^۲ ده آنرا
 که تو را بکار ناید ؛ اگر او بکار دارد

حرف «ذ»

۲۳۴

وصف می را ؛ بنوشتن طلبم چون کاغذ
 نرسد شرح باتمام ؛ اگر زانکه شود
 رنگ باید که کنم ؛ از می گلگون کاغذ
 شاخ طوبی ؛ قلم و صفحه گردون کاغذ
 از رقم ثبت شدو سوخت زمضمون کاغذ
 که رقم یافته غرق آمده در خون کاغذ
 گنج نامه ز پی گنج فریدون کاغذ
 نزد لیلی مگر از جانب مجنون کاغذ
 ورق سینه ؛ ز لعل و الف و داغم هست

بسکه فانی زغم^۲ و درددل خویش نوشت
 نشود یافت ؛ اگر بایش اکنون کاغذ

حرف «ر»

تتبع خواجه

۲۳۵

ای گلشن جمال تو آم ؛ نوبهار عمر
 عمرم بشام تیره هجران^۳ گذشت ؛ وای
 وز باده لاله رنگ رخت ؛ لاله زار عمر
 کاز فرقت تو گشت ؛ سیه ؛ روزگار عمر
 جز جان بزیر پای تو ؛ نبود نثار عمر
 ز آب خضر قبول ندارم ؛ مدار عمر
 لیکن ؛ بدست کس نبود ؛ اختیار عمر
 وقت شدن ؛ بیک نفس افتد شمار عمر
 گر عمر نوح یابی ؛ از آن یک نفس چوماند

فانی بکام گلشن کیتی مبند دل

چون مرغ روح ؛ می پرداز شاخسار عمر

۱- ز کدورت ۲- درددل ۳- سحر آن

مختراع

سحر ؛ وزید نسیم طرب فزای بهار
 سپه کشید سوی باغ و بین بلاله که شد
 به از بهار ؛ چو فصلی برای عشرت نیست
 بهار نقد لطافت ؛ فدای یاران کرد
 بهار گر چه زداید ؛ غم از دل اما هست
 گشاد غنچه بگلبن^۲ ؛ ز حد برون چو سحر
 اگر بمرده^۳ دم جان ؛ عجب مدار که هست
 غنیمت است ؛ بهار جوانی از پی عیش
 که گشت باعث می خوردنم ؛ هوای بهار
 به میل و شقه یاقوت گون ؛ لوای بهار
 ز مدح فصلی سازم^۱ ادا برای بهار
 که تقد جان چو ما بیدلان ؛ فدای بهار
 تموج می ؛ سوهان غم زدای بهار
 وزید سوی چمن ؛ باد دلگشای بهار
 نسیم روح ؛ در انقاس مشکسای بهار
 که تا بهار جوانی بود ؛ چه جای بهار

بهار عمر غنیمت شمار ای فانی

فناش از چه که زود دست ؛ چون فنای بهار

تتبع خواجه

ساقیا ؛ باده^۴ ده و توبه ام از یاد ببر
 من ، چو جان میدهم ؛ از حسرت سرو قداو
 غرضت نیست ، چو جز گشتم ای شحنه هجر
 یاد غیرش ، بدل اندوه فزاید ای عشق
 خانه توبه ؛ چو بنیاد نهادم بوزع
 من چو مجنون شده ام مهزل طفلان ایدل^۵
 گرسبکباریت از گلشن دهر است هوس
 دفتر طاعت و تقوی همه گو باد ببر
 باغبان ؛ رخت من از سایه شمشاد ببر
 گردنم ، بسته بدان غمزه جلاد ببر
 هر چه جز دوست از این خاطر ناشاد ببر
 سیل می ، گو ؛ رو این خانه ز بنیاد ببر
 بهر هزلم بر آن حور پریزاد ببر
 این طریق از روش سوسن آزاد ببر

فانیا زاد ره عشق نباشد خود رو

چون در آیی تو در آن دشت همین زاد ببر

مختراع

شد بلا ، چشم تو ای گل رخسار
 اینکه در جان و دل ، آتش زده ای
 نقطه زیر بلا ؛ خال عذار
 دل از این هست ، بجان منت دار

۱- بسازم ۲- گلبن ۳- بمرده جان ۴- توبه ۵- من و مجنون شده ایم مهزل طفلان ایدل

باده لعل لبث پیش نظر
 جلوه سرو روان تو حیات
 ساقیا؛ ساغر عیشت چو پُر است
 بلبل ار^۱ شیفته گلشن گشت
 از چه شد، چشم تو در عین خمار
 دهد، اما کشدم در رفتار
 نوش و نوشان بزمین بر مگذار
 دید در هر گلش^۲ اما صد خار

فانیا؛ از چمن دهر ببر
 شاخ امید؛ که آن نارد بار

تتبع بعضی اعزه

۲۳۹

در سواد سایه ابر بهار لاله زار
 یا برآمد دود آتشی لاله بر سپهر
 تاهوا در هاون یا قوت لاله، مشک سود
 تاج پرویز است، لاله؛ کش دهد بر باد چرخ
 جام جمشید است لاله از می عشرت تهی
 خوش بود، بالاله رویان باده^۳ های لاله رنگ
 در فراق لاله رویی، تازه داغم بردل است
 نیست ابنای زمان را، لاله سان بوی وفا
 می نماید در شب آتشی های اردوی بهار[☆]
 ابر نوروزی، که بینی بر فراز کوهسار
 میوزد از جانب صحرا نسیم مشکبار
 تا نماید، تاجداران را ز بهر اعتبار
 ساقیانی جام و نی جمشید مانده، می بیار
 خاصه بزم عیش باشد، بر کنار لاله زار
 کش سیاهی؛ در میان خون نشسته لاله وار
 چون صبازان دل سیاهان، به که بگزینی کنار

فانیا چون لاله زار عمر، را رو در فناست

تا بود ممکن ز جام لاله گون سر بر مدار

بمثله

۲۴۰

پر ز پیکانت شکاف سینه ام ای گل عذار
 عارضت چون پیش آمد شد سر شکم رنگ خون^۴
 روز هجران مونس دلشد، خیال آن دهن
 شام هجر از اضطرابم گشت، ظاهر شور عشق
 راست با آن رخنه می ماند که گیرندش بخار
 سیل رنگین می شود هر گه که می آید بهار
 خرده پنهانی ام، روز بدی آمد بکار
 جمله مخفی ها، شود روز قیامت آشکار

۱- از ۲- گلشن ۳- بادها ۴- عارضت چون پیش آمد سر شکم گشت خون - چنین است در اصل
 و آنچه در متن گذاشته شد اصلاح گردیده
 * در این غزل التزام لاله شده است.

می بچلقم ریز ای ساقی که بر گرداندش ز آنکه می آید برون جانم ز تشویر خمار
شور و آشوبم؛ ز می کردی خیال ای محتسب نبود از مستی؛ که باشد از جنون مغدور دار

فانی ارزا هدی خواهد بر دصرفه ز آنکه هست

او ز زهد خویش؛ ما از لطف یار؛ امیدوار

۲۴۱

اختراع

ای دل ز هوش خود کلاه با می فروش بر کاورا بود، بمی زده، داروی هوش بر
از پیر توبه کار؛ نشد؛ کار عیش راست این ماجرا؛ بمغیچه‌ی می فروش بر
نارد شدن؛ بخانه ز مستی حریف ما من حاملش؛ اگر تو بگویی بدوش بر
گر خرقه؛ رهن باده کنی؛ خیز و سوی دیر رخت فنا؛ ز زاویه خرقه پوش بر
نقد بقا ز آب حیات؛ ای خضر مجوی از درد جام آن صنم باده نوش بر

فانی پی نجات؛ بمیخانه خویش را

از زیر طاق این فلک سخت گوش بر

۲۴۲

تتبع خواجه

غیر ازو نیست مرا؛ در دو جهان یار دگر جزویم، یار دگر، جز غم او کار دگر
من نه آن بلبلم، ای گل که دو صد خار جفا گر خلد، از تو کنم روی بگلزار دگر
نکنم کفر قبول، ار کندم پیر مغان بجز از طره آن مغیچه زنار دگر
قدح دور بما، چون برسد ای ساقی تا بلب چونکه شود ریخته مقدار دگر
ناصرها، پند تو یکبار قبولم نفتاد گفته پندار از این موعظه صدبار دگر
جم و قتم، که گرفتم ز سر خرقه رهن جام دیگر بدو صد زاری و زنهار دگر

فانی، درد طلب گر طلبی پیدا کن

دل ریش دگر و سینه افکار دگر

۲۴۳

مخترع

دل صد پاره‌ام، از لعل تو خونست دگر هر دم، از رهگذر دیده برونست دگر
دل مجنون، که در آن زلف شدای باد صبا گو، که در حلقه آن سلسله چونست دگر

ز سر نو، مگر آراسته مشاطه صنع
 آن پری عشوه کنان، جام میم داد بدست
 دل که پیرانه، دم از بازوی تقوی میزد
 رسته بودم، زغم عشق چویار آمد وای
 که رخت چون مه و خط غالیه گونست دگر
 در سرم، آتش مستی و جنونست دگر
 در کف عشق یکی، طفل زبونست دگر
 کان غم، از حد و اندازه فزونست دگر
 ای طبیب، از سرفانی مگذر ز آنکه زهجر
 ضعف بیرونش باندوه درونست دگر

مخترع

۲۴۴

خوش نیست، غیر دیر مغان، خانه دگر
 پیمانه‌های^۱ ما ز می صاف پردهید
 واعظ، عذاب دوزخ و میخوارگان مگو
 ایدل، مگو بعشق، که مجنون که بوده است
 روی تو، شمع مهر و چو ذرات اهل عشق
 ای چرخ، چند، بیم نمایی ز گشتنم
 و انگاه، غیر مغیبه، جانانه دگر
 تا پر شدن، ز حادثه پیمانه دگر
 جز این فسانه، نیست افسانه دگر
 در کوه ودشت، مثل تو دیوانه دگر
 هر ذره پیش شمع تو، پروانه دگر
 گر نبود این خراب تو ویرانه دگر

فانی، از این سرای فنا، بسته رخت عمر

دارد مگر، عزیمت کاشانه دگر

تتبع شیخ در طور مخدوم

۲۴۵

ای نهان در همه اعیان شده، در عین ظهور
 زلف شد برقع رخ^۲، هر دو ولی برقع تو
 بصدت وصف، نشان بهر چه داد اهل نظر
 لاف نزدیکیت^۳ آن کاو زند، از زهد و ورع
 عاجز از وصف تو بودن، عجبم نیست که هست
 خرّم آن رند، که یک لحظه، نباشد بی تو
 همه نور از تو عیان، لیک تو دروی مستور
 آن چه حسنست، که برقع بودش ظلمت و نور
 نا شده حسن تو بر دیده ایشان منظور
 خویش را، باشد ازین وسوسه انداخته دور
 ذره ماهیت خورشید، نداند معذور
 خواه در انجمن تفرقه، یا کنج حضور

عارف آن دان، که گرافلاک زهم بشکافد

بشهودش نرسد شایبه نقص و قصور

۱- پیمانه‌ها ۲- رخ ۳- نزدیک است

مخترع

ای، به هر عارضت، از آتش می تاب دگر
 خواب دیدم، که شدم زنده ز نوشین لب تو
 لب لعلت، که بود مستیم از وی بخیال
 خواهم از قبله بگردم رخم، آندم که شود
 بجنون شادم از آن روی که در گردن من
 شب خیالش، که به مهمانیم آید چکنم
 بجهان، چشم مرا روشن از آن روست که نیست

فانیا، چون رخ او، مهر جهان تاب دگر

تتبع میرشاهی

هر دم رسد، بدل چو ز عالم غمی دگر
 دارد گدای میکده، از باده قدح
 گویم، بنزد پیر مغان، جور^۲ مغبیچه
 نابود شد، دلم ز غم هجر، کاش حق
 این دم غنیمت است، بر آنکس که نبودش
 غم نیست چون زمن بودت عالمی دگر
 آینه سکندر و جام جمی دگر
 چون نیستم، بدیر، جزا و محرمی دگر
 بخشد، نشاط وصل و دل خرمی دگر
 غیر از حریف مشفق و می، همدمی دگر

فانی، ز سیل اشک تو غمخانه سپهر

خم یافت آنچنان که فتد از نمی دگر

در طور خواجه

در توبه اگر، می دهم مغبیچه یا پیر
 ای شیخ، بمیخانه اگر توبه شکستم
 چون صورت او نیست، بموضع یکی از صد
 سوز دل زاهد، که به تقوی ریاییست
 آزادیم از قید، مبادا اگر افتد
 ای شیخ، ز تدبیر تو اکنون چه گشاید
 راضی نیم، از خویش در این کار بتقصیر
 چون خامه تقدیر، چنین رفت چه تدبیر
 نقاش نماید، چو دو صد موضع تصویر
 نبود اثرش، بیشتر از گریه تزویر
 در گردنم، از سلسله زلف تو زنجیر
 چون ما، سر تسلیم نهادیم به تقدیر

فانی تو اگر عاشقی، از عشق مزین دم
چون راست، نیاید سخن عشق به تقریر

مخترع

۲۴۹

کیف و جان بخشدم، آن لب، می نایست مگر
خواب در چشم ندارم ز خیال مژدهات
حمرت بیضه من هست و بخوناب سرشك
آب کوثر، ز کف حور، ندارد مستی
تنگ و تاریك دلم، کازغم او گشت خراب
ندهد عشق و میم، نشاء به پیری گفتم
روح صافی کندم، لعل مذا بست مگر
خیل هندوزده صف، رهزن خوابست مگر
آمده، بر می گلرنگ، حبابست مگر
در کف ساقی گلچهره شرابست مگر
کنج ویران من، خانه خرابست مگر
گفت، پیر خردم؛ عهد شبابست مگر

سیل می، کشور هوش و خردم کرد غریق
فانیا، در عجبم عالم آبست مگر

تتبع خواجه

۲۵۰

ساقیا؛ وقت غنیمت شمر و ساغر گیر
نیست چون جام مغانم ز کف مغبچگان
ذره ای خوش دلیم نیست، ز خورشید و شان
بزم ما، بی رخت افسرده بود رو، بنما
عمر را نیست، چو یکروزه بقا، ای لاله
صرصر حادثه، گر چرخ زهم بر گسلد
ترك دیوانگی؛ ای دل چون کردی در عشق
دست بوست، طلبد جام ز خاکش بر گیر
فی المثل؛ گرز کف حور، می کوثر گیر
خواه، از سیر فلک، خواه اثر اختر گیر
گوازان شعله رخسار، تو صحبت در گیر
یک نفس، کام دل از جام می احمر گیر
رفته برباد فنا؛ توده ای خاکستر گیر
از جنون؛ دامن آن شوخ پری پیکر گیر

واعظا؛ اینکه بمجلس طلبی فانی را
مصلحت را؛ دوسه کذب گرت باور گیر

مخترع

۲۵۱

چون او نبود، شوخ ستمکاره دیگر
آمد چو سگش، از دل صد پاره بطعمه
بس خار، که او نرم شد اندر کف فرهاد
چون من، زغمش بی دل بیچاره دیگر
صد پاره دهم؛ او طلبد پاره دیگر
سخت از دل شیرین، نبش خار، دیگر

از حالت مجنون ، چه تفحص کنی ایدل
 در هر نظری ، حیرت حسنت شود افزون
 یکجانب رخسار ؛ گشادی و بمردم
 در وادی حیرت چوتو آواره دیگر
 وه ، کان شوم ، باعث نظاره دیگر
 بگشا، که کنی ، زنده برخساره دیگر
 فانی اگر از اختر می گشت طربناک
 زین سان نبود ، کو کب سیاره دیگر

۲۵۲

تتبع خواجه

مستم ای مغبیچه ؛ جام می خمار بیار
 صافی باده، که خود نوش کنی از دردش^۱
 تا بسوزم ، همگی هستی خود، رو، وا کن
 در طریق مغبی ؛ از کفر تو گر برگردم
 در مضیق قفس هستیم ، ای طایر قدس
 باغبانا ، دگر از گلشن خود لاف مزین
 خرقه شدرهن و سرم خوش، نشدای باده فروش
 نه فلك یارونه در عمر وفا ای قاصد
 گر نیاز آری واو ناز کند ؛ ای فانی
 کار تو چونکه نیازست، دگر بار بیار

۲۵۳

حرف « ز »

رویت چو آتش است ؛ توان گفت و آب نیز
 زانم گدای میکند ، کاز بزم اهل عیش
 مردم ز زهد ، مغبیچه می فروش ، کو
 خون خوارگان عشق چو مهمان من شوند
 چون ، مقصدت ؛ بگام شما رست از ازل
 ای پند گوی، باعث رسواییم مپرس
 ماه از لطافتش خجلست ، آفتاب نیز
 نqlم رسد ز همت رندان، شراب نیز
 تامست سازد ، از می عشقم ، خراب نیز
 از خون دیده ، می، دهم از دل کباب نیز
 تاخیر ، نا نکوست، درین ره شتاب نیز
 عشق است و جام باده و عهد شباب نیز

فانی سحر بمیکده؛ باران اشک ریخت
بنشست گرد محنت و شدفتح باب نیز

تتبع خواجه

۲۵۴

نوبهاران ، بقدرح آب طربناك انداز
چنداز دور فلك ؛ چون كره سرگردانی
پا کبازی ؛ اگر از ایزد پاكت هوس است
تنم^۱ افسرده شد از زهد ریایی ایشق
مست ؛ تا کی فکند رخنه بدین ها ، یارب
یارب این زاهد خودبین که نشد قابل فیض
گل صدبرگ جمال تو، که صدمعه دروست
ابرسان ؛ غلغله ؛ در گنبد افلاك انداز
فتنه ، از دور قدح در کره خاك انداز
چشم برعارض پاك ، از نظر پاك انداز
برق آهی ؛ سوی این خرمن خاشاك انداز
رحمی ، اندردل آن کافر بی باك انداز
عکسی ، از جام در آینه ادراك انداز
پرتو آن همه، در این دل صدچاك انداز

فانی از جرعه حافظ شده مست ایساقی

«خیز و در کاسه زر آب طربناك انداز» ☆

تتبع خواجه

۲۵۵

بدیر مغیچگانند^۲ مست و شورانگیز
بغمزه ، عقل شکار و بعشوه تقوی سوز
بگاه صید گرفتن ، کمندشان دلکش
بهر دیار ، که بویی رسد ز طره شان
بیار باده، که عشق است و کوی رسوایی
مرا چه بیم ، ز آشوب رستخیز ایدل
من آنزمان ، که شوم از قدح سراندازان
تورا، چو حادثه در جوف چرخ دواراست
کاز آب تلخ ، کنند^۴ آتش بلارا تیز
بوعده روح فریب و بلابه رنگ آمیز
بوقت قلب شکستن ، سنانشان خونریز
سیاه نامه شوند، اهل آن سیه دل نیز
بسوز جامه تقوی و خرقه پرهیز ☆☆
ز خلقتم، چو بر آورد عشق رستاخیز
چه جای خاتم کسری و افسر پرویز
چو ز آن برون نتوانی شدن، ازین مگریز

۱- نیم ۲- پاك ۳- مغیچگان ۴- کند

* : مصرع مطلع غزل خواجه است .

** مصرع خواجه چنین است : هزار جامه تقوی و خرقه پرهیز

پیو نیست یکسرمو ، اختیارت ای فانی
روانه شو ، بطریق رضا چه جای ستیز

مخترع

۲۵۶

کافر مستی بدیرم ، آفت جان گشت باز
هر بنای زهد و تقوی ، کش بچرخ افراشتم
خرقه ام کاز داغهای تازه می بود تر
عزم کعبه چون توانم کرد ، کاز دیرمغان
پرده زهدم ، چه سود ؛ ای شیخ کاین مجنون مست
چون سوی دیر مغان رفتم ، بعشق مغبیچه
داغهای سینه ؛ چون دارم نهان کاز دست عشق

خانه دیرم ز سیل باده ویران گشت باز
وه ، که از طوفان من با خاک یکسان گشت باز
جمله خشک از سوز و تاب داغ هجران گشت باز
نامده بیرون ، دل از رفتن پشیمان گشت باز
بهر رهن باده ، در میخانه عریان گشت باز
دین و دل ؛ در کار او نا کرده نتوان گشت باز
متصل ؛ چاک گریبانم ؛ بدامان گشت باز

مردنم ؛ در عشق مشکل بود ؛ چون هجران رسید

فانیا ، راه فنا پیمودن آسان گشت باز

مخترع

۲۵۷

مرو زمجمع رندان ، نگشته مست هنوز
بکام خویش ؛ چو برخاستن هوا کردی
چرا شکست دل ما طلب کنی بفراق
ز پا فتادم و از دست رفتم ایساقی
ز جام مغبیچه ام ؛ چیست منع ای صوفی
مرازهوش چه پرسی ؛ که مست عشق شدم

که در دو چشمم اثر از خمار هست هنوز
دمی نکرده بدلخواه ما ؛ نشست هنوز
نداده حادثه ؛ هنگامه را شکست هنوز
بسوی جام می ات نا رسانده دست هنوز
دلم بدیر کنون ؛ گشته می پرست هنوز
بخویش نامده ؛ از مستی الست هنوز

چسان رهم ؛ ز کمند جنون که چون فانی است

دلم بحلقه آن طره ؛ پای بست هنوز

مخترع

۲۵۸

مرا ز شدت هجران ؛ ملامت است امروز
رسیده بس ، که ز دیوانگی رسوایی

بحال خویش نیم ؛ وه ، چه حالتست امروز
ز روی اهل جنونم ؛ خجالتست امروز

زروی و امق و مجنون؛ مرا بحکمت و عقل
 روم^۲ بمیکده، گویا علاج این الم
 دلیل ره، که بود پیر دیر چون بر کف
 مرا نصیب؛ می و شیخ، منع فرماید
 بکام مدعیان بسته دست فانی را
 مگر که مست مرا مدعا، لت است امروز

مخترع

۲۵۹

ترك عشقم، کام و نبود دل، بفرمانم هنوز
 توبه و زهدم، چه جمعیت رساند، ز آنکه من^۳
 ناصحا، پندت نفهمم، ز آنکه تا رفتم بدیر
 چون تورادیدم، بیایت، سرفکندم عیب نیست
 يك شبم آن ماه، مهمان بود^۴ و زان^۵ عمری گذشت
 تیغ قتلهم راند آنشوخ، آنچه ممکن بود، لیک
 هست عمری، تا شهید لعل جان بخش ویم
 ناله، از طول فراق یار کردم، شام هجر

فانیا از تیغ هجران بین، که چاک سینه شد
 مشفقان، نا دوخته، چاک گریبانم هنوز

مخترع

۲۶۰

اگرچه نیست، امید وصال اوهر گز
 مگو بمثل ویی دل، ده^۷ و ازووا، ره
 چنانکه لازم بحر است، نقطه گاه رقم
 اگرچه قدتو، بیرون ز اعتدالم گشت
 ولی نبوده دلم، بی خیال اوهر گز
 نبود و نیست، ز خوبان مثال اوهر گز
 نشد ز دیده برون، نقش خال اوهر گز
 کم و زیاده نشد، اعتدال اوهر گز

۱- مرام ۲- رویم ۳- بس ۴- مهمان وزین ۵- زین ۶- چه ۷- داده و واده
 * این مصرع تکرار شده است و قطعی است که اشتباه کاتب است و بنظر میرسد مصرع چنین بوده است:
 مست گشتم، زان، زهشیاری پشیمانم هنوز

ملالت، دل من بین و باده ده که جز این نبوده واقع، رنج و ملال او هرگز
 ز درد هجر تو، فانی فتاده بی حالست
 چه شد، که پرسه نکردی ز حال او هرگز

حرف «س»

تبع خواجه

۲۶۱

دلا ز حادثه، دیر مغان پناهت بس
 تو عذر کرده خود گر نمیتوانی خواست
 گل مراد و نسیم عنایت، از پی تو
 اگر ز ظلمت زلفش، برون شدن خواهی
 بدفع لشکر غم، در فضای دیر مغان
 بخون خلق؛ گرت هست؛ دعوی ای قاتل
 وفا و مهر گرت نیست؛ از فلک چه عجب
 گدایی در میخانه، عز و جاهت بس
 عنایت و کرم دوست، عذر خواهی بس
 بشام، خون سرشک و بصبح، آهت بس
 خیال آن قدور خساره، شمع راهت بس
 صف صراحی و خم، هر طرف سپاهت بس
 دو چشم دل سیه؛ خیره کش؛ گواهی بس
 تو اهل مهر و وفایی؛ همین گناهت بس

ممان سفال گدایی؛ بدیر ای فانی

که وقت شد؛ که شود میل جام شاهت بس

تبع خواجه

۲۶۲

آنچنان سوخته ام از غم هجران که می پرس
 دل بزنجیر سر زلف کش و پرسه مکن
 چند پرسى؛ که : ز هجر لب لعلم چونی؟
 ساقیا دور بگردان و بده رطل گران
 عشق بنهفته؛ بصد گونه بلا افتادم
 سر رندان جهان؛ پیر خراباتی ماست
 منعم از عاشقی و باده کنند؛ اهل خرد
 کرد تا جلوه گری؛ مغبچه باده فروش
 کآتشم زد غم هجران تو؛ در جان که می پرس
 که بد انسان شده مجنون و پیریشان که می پرس
 جان شیرین شد ازین هجر از آنسان که می پرس
 که گرانبارم از آنگونه زدوران که می پرس
 زین سبب گشته ام آن نوع پشیمان که می پرس
 سخن عافیت از وی، سر رندان که می پرس
 غصه ها میکشم؛ از مردم نادان که می پرس
 آنچنانم^۲؛ برخش واله و حیران که می پرس

طلب وصل کنی: جوی فنا چون فانی

مشکل عشق: چنان کردم ت آسان که مپرس

تتبع خواجه

۲۶۳

کوثر و حور؛ ز گلزار چنان ما را بس
طوبی^۱ نسیه تورا؛ زاهد خود بین که بنقد
عالم؛ از اهل عنان گیرد و از کهنه و نو
چند گویی؛ که ز افلاك بجان آفت هاست
ما کجا؟ وصل کجا؟ این که دل و جان باشد
آتش عشق تو چون؛ ز اهل محبت جویند
چه غم آلود گی می؛ چو در آید در موج
ای صبا؛ هر یکی از اهل وفا را یاریست
باده و مغبیچه از دیر مغان ما را بس
سایه رفعت آن؛ سر و روان ما را بس
باده کهنه و آن تازه جوان ما را بس
غمزه شوخ مہی؛ آفت جان ما را بس
بغم هجر تو خرسند؛ همان ما را بس
بر جگر داغ وفای^۲ تو نشان ما را بس
بهر غفران تو؛ یک قطره از آن ما را بس
یاری و مهر فلانی؛ بجهان ما را بس

فانی؛ از خلق بریدن سبب خوش حالیست

باش خوش حال؛ که این سیرت و سان ما را بس

مختصر

۲۶۴

جام صبوحت آرد بدف و نی بود هوس
آن شوخ قاتل؛ آنچه بفرماید ت رواست
از عمر بهره گیر؛ بیک ساغر صبوحت
بیچاره ام؛ ز حسرت وصل رخ کسی
باشد بعشق تازه جوانان می کهن
صوت نفیر و غلغله کوس^۳ شاه؛ بس
تا روز؛ شمع وار شدن مرده نفس
چون نیست؛ تا بروز بوی اعتماد کس
وا حسرتا؛ که هیچ کسم نیست چاره رس
چون روغنی؛ بر آتش و مادر میانه خس

فانی بنوش می؛ چو^۴ بشهر فنا رسی

کآنجا؛ نه بیم شحنه بود نی غم عسس

مختصر

۲۶۵

ز من ایدل کف آن نازنین بوس
گراینهم نیست؛ بوسی بر زمین زن
اگر خود دست ندهد آستین بوس
زمن یعنی رسان آنجا، زمین بوس

۱- طوبی و ۲- وفایی ۳- کوش ۴- چه

کف پای سگش ؛ بوسیدم بین
 زخم ؛ در باغ بی آن قامت و رخ
 در آید ؛ مهر از روزن ؛ که گیرد
 غلام آنم ؛ ای روح الله از جان
 تو راهم ؛ گر ؛ دهد دست این چنین بوس
 بپای سرو و روی یاسمین بوس
 ز پای آن مه خرگه نشین بوس
 که دستش را دهد روح الامین بوس
 اگر آن مه فتد در دست فانی

بپایش کار او باشد ؛ همین بوس

تبع خواجه

۲۶۶

☆ از اهل زهد ؛ میکند عشق را مپرس
 سر گدای دیر مغان ؛ را زشه مپرس
 کام و نشاط و عیش بخاصان نصیب شد^۱
 ما درد دیده ایم و دوا را شنیده ایم
 از اهل عشق پرس ، خطرهای راه عشق
 نبود بدور مجلس رندان بلند و پست
 باشد ؛ زبان بریده امینان سر عشق
 ای دل ؛ چو در زمانه وفا نیست زینهار
 سر منزل وصول ؛ ز اهل ریا مپرس
 احوال نقد مخزن شاه از گدا مپرس
 از ما بغیر محنت و درد و بلا مپرس
 از ما ز درد پرس ؛ ولی از دوا مپرس
 «از آشنا بجز سخن آشنا مپرس» ☆☆
 هر جارسى ؛ بدایره بنشین^۲ و جام مپرس
 می سوز ؛ بابیانی^۳ و رمزی ز ما مپرس
 از مردم زمانه ؛ طریق وفا مپرس

خود بینی ؛ اهل مدرسه دانند فانی

از ما ؛ بغیر نکته فقر و فنا مپرس

مخترع

۲۶۷

نیست ، وضع چرخ ، چون دیر مغان عالی اساس
 هر خم او را بیک گردون توان گفتن نظیر
 گر روم هشیار آنجا ، آیدم در دل هرا
 هر حبایش را بیک اختر توان کردن قیا

۱- شده ۲- پیشین ۳- بابیابی

* در دیوان مصحح علامه قزوینی غزل خواجه که مورد استقبال امیر قرار گرفته نیست در نسخه شماره
 این جانب هست بمطلع :

جانا تو را که گفت که احوال ما مپرس بیگانه گرد و قصه هیچ آشنا مپرس

** تضمین مصرع خواجه است

عالمی دیگر توان گفتش؛ چرا کاینجا کسی
چون مسیحا، روح بخشان باشد آنجا از نفس
از دل پیر مغان وان گه ز روی مغبچه
خرقه زهد و ورع آنجا نمی ارزد به هیچ
ره نیابد، در بساطش هر، زره افتاده‌ای
از می آن میکده، نبود امید جرعه‌ای

اوفتد؛ در عالمی دیگر؛ چونوشد یکدوکاس
پا بعزت در بساطش نه، نفس را دار پاس
مهر، از روزن در آید، تا کند نور اقتباس
راست دان این را نمی گویم سخن را در لباس
نبودش، تا هادی توفیق و پیرره شناس
هر که را حاصل نگردد، از وجود خویش پاس

فانیا؛ هر گه که دنیای فنا کسبت شود
جامی از پیرمغان کردن توانی التماس

حرف «ش»

تتبع خواجه

۲۶۸

روز محجوبم، زشیخ خانقه زانرو که دوش
منکه، در میخانه بیهوشم، چه خوانیدم بزهد
دین به یغمایی شمردی، مغبچه با پیر دیر
چون بدین من رسید، آن خود نیفتادش قبول
دین، که در دیرمغان مردود شد، هر کس بدین
من زشوق لعل و مژگان درازت، بیخودم
پیش اهل دل، سخن دیگر بود، معنی دگر
ترك كوشش، عین كوشش گشت در کار قضا
در توهر عیبی، که پنهان کرد حق ظاهر مساز

واره اندم، از حجاب زهد پیر می فروش
چون بهوش آیم، بمسجد رونهم ای اهل هوش
اینکه در دیرمغان آشوب و غوغا بود دوش
جای آن دارد، که خیزد از نهاد من خروش
خویش را دارد مسلمان، شرم باد از ریش و روش
یا از آن نیشم در آرا، از جای ای مه یاز^۲ نوش
این سخن را هر کسی کاویافت معنی، شد خموش
سخت بی کوشش بود، هر کس که گردد سخت کوش
بلکه عیب خلق هم، چندانکه بتوانی بپوش

فانی اندر نکته رانی مست و بیباک آمدست
باده حافظ مگر؛ از جام جامی کرد نوش

تتبع خواجه

۲۶۹

از خانقه بمیکده بردم چورخت خویش
وجه می است، آن همه شادم زبخت خویش

وہ، چون ز تیغ ہجر تن لخت لخت را
 عریان گدای میکده باشد، ہر آنکہ^۱ او
 در دیر بین، کہ مغبچگان بہر شیشہ ام
 باشد گدای خاک نشین؛ گرد میکده

خواہی، براہ عشق سبکبار تر شوی

فانی ز آہ دل بزن آتش برخت خویش

در طور مخدوم

۲۷۰

شیخ خود بین، کہ بجزماو منی نیست فنش
 جانب خانقہم، دل نکشد ای زاهد
 جز شکستم، چہ بود دردل مجنون، کانمہ
 بہ قد و روی تو نازم، کہ^۳ گہ جلوہ ناز
 پیر گم کردہ پسر، بی تو دل سوزانم
 وہ، چہ لطف بدنست آنکہ، نمی آرد تاب
 از خمار، آنکہ کشد دردسر، از بہر علاج
 بعد عمری کہ بخلوت، بہم آیند دوبار

فانی آندم، کہ رود مست ازین دیر فنا

خاک میخانہ بسازید، عبیر کفنش

تبع خواجہ

۲۷۱

بجام پیرمغان بین و بر^۲ فراز و تہش
 کلاہ گوشہ، گہ سر خوشی چو برشکند
 نشستہ مغبچہ مست، ہم بہ^۷ پہلوی او
 بدور بزم ز رندان دیر حلقہ زدہ
 کسی کہ دید چنان بزم و می کجا آید
 طبقچہ ہای^۵ زرو سیم ز آفتاب و مہش
 بود ہزار، کی وجہ گدای، بزمگہش^۱
 کہ صد ہزار دل و جان، فدای ہر نگہش^۸
 بگرد شاہ چنان کا ز مقربان سپہش
 سرش فرود بآب حیات و بزم شہش

۱- ہرآنکو او ۲- کرازل ۳- نازم کہ جلوہ ۴- برفراز ۵- طبقہای ۶- برمکھش

۷- ہم پہلوی ۸- کنہش

مراچو جرعه‌ای، از جام خویش احسان کرد فکنده سر ، نگر فتم دگر ز خاک رهش
 غلام پیر مغان باش فانیا و سرت
 فدای مغبچه سرو قد کج کلش

تتبع خواجه

۲۷۲

گشت از يك نگرهم ، شیوه چشم سیهش
 تیره شد دیده ز خوناب دل ای باد صبا
 وقت آراستن حسن تو ، مشاطه چرخ
 دل، که در دیر خرابات ز من شد غایب
 کاش بامن قدحی نوشد و آنکه ، کشدم
 دلم از غصه دوران ، سوی میخانه شتافت
 زمه چارده حسن^۱، که طفلی است فزون
 نیست در شاهد گل بوی وفا ای بلبل
 چون نمیرم ، چو فتد جانب دیگر نگهش
 چشم دارم که غباری ، برسانی ز رهش
 تیره شد، بس که خجل گشت ز خورشید و مهش
 باز پرسید ، از آن مغبچه کج کلش
 که چو طفلیست و به می قتل ، نباشد کهنش
 که حوادث چورسد نیست جز آنجا پنهنش
 آفتابی شود ، ارسال شود چاردهش
 گرچه دلجویی بسیار کند ، دل مدّش

فانیا ، لاف بدعوی فنا هر که زند

عدم دعوی لافست در اینجا ، گوهش

تتبع میر (خواجه)

۲۷۳

قبا و پیرهن از تن ، اگر رسد بمنش^۲
 چون نیست طاقت آنم ، کازو سخن شنوم
 دلم شکست ولی تازه گشت روحم از آن
 ب صنع ایزد نازم ، کازان تبسم لب
 بعشق بین، که ز جان بخشی لب شیرین
 بیمار می که دلم ، لحظه ای شود فارغ
 غریق میروم از دهر، زانکه دارد امید
 کند قبّاش هلاکم ، چه جای پیرهنش
 کجا تحمل دیدن ، بدیگران سخنش
 نسیم، چون که وزید از دو زلف پرشگنش
 حیات و قتل نماید ، ندیده کس دهنش
 گذشت عمری وزنده^۳ است نام کوهکنش
 زرنج اهل زمان و ز محنت زمنش
 بعفو آنکه ، ز می شد طهارت کفنش

سبك روی طلبی ، در ره فنا فانی

مرو ، ببار خودی و زدوش خود فکنش

ساقی بیا، که دیر مغان هست جای خوش
می‌دان؛ گدایی درش افزون ز سلطنت
ای دل‌چو گشته، قیمت جان، چاک کوی یار
پنهان ز مدعی ز لبش بوسه خواست^۱ دل
افغان اهل عشق، مؤثر بود که هست
نی مدعی بجا و نه آن کبر و نخوتش

فانی به حور و جنت و کوثر نظر نکرد

نازد ببزم یار و شراب رسای خوش

سحر، صریر در دیرم، این رساند بگوش
ولی باشک بر آور نخست، غسل طریق
دگر نمای به بت سجده نیاز، آنگه
چو جمله شرط بجای آمد، آنگهی بخرام
یکی ز مطرب خوش نغمه؛ آستین افشان
یکی؛ سرود کش؛ از جام رند درد آشام
سزد؛ که جذبه رندان می پرست از دل
تونیز؛ تشنه لبان را بجرعهای بنواز
که گشت وقت صبحی؛ در آی و باده بنوش
دگر ز صدق و صفا، خرقه فنا درپوش
به پیردیر، زمین بوس کن، گرفته دو گوش
بدیر درد کشان بین بصدفغان و خروش
یکی ز مغبچه باده نوش، رفته ز هوش
یکی پیاله کش؛ از دست پیر باده فروش
خیال دینی و عقبی برندت از يك نوش
چو اوفتاد از آن داغ در دماغ^۲ تو جوش

مباش؛ منکر رندان درد کش **فانی**

که جام عشق ننوشند بی پیام سروش

چنان زد مغبچه، از چهره دردیر مغان آتش
بکنج عافیت، آسوده بودم، چون نخست آن شوق
چنان آتش، که حوران بهشتی خویش را سوزد
که افتاد اهل دین و زهد را در خانمان آتش
فتاد اندر دل ویران من هم، ناگهان آتش
اگر دردوزخ افتد، لمعهای از تاب آن آتش

بده ز آن آب آتش رنگم، ایساقی که چون نوشم
بگریه سوز دل را، کم کنم، گر بفکند در جان
نباشد آتشین گلها و داغ لاله ها هر سو
بدشت هجر، خیل عاشقانت را، دل سوزان
بخاشاک تن صد پاره، خواهم عشق او پوشم
درون میکدم، در می فتادن^۱ آرزو دارم

زند در خان و مانم، نی که در جان و جهان آتش
خیال لعل آتشناک ساقی، هر زمان آتش
که زد، رشک بهار عارضش، در گلستان آتش
بدان صورت بچشم آید، که شب از کاروان آتش
ولیکن کی توان کردن بمشتی خس نهان آتش
سمندروش، که در آتشکده سازد، مکان^۲ آتش

بقطع دشت هستی، ساغر می گیر ای فانی

چو شب تارست و در ره، جوی و جراز کف ممان آتش

تتبع خواجه

۲۷۷

سحر، ز کوی خرابات، مژده داد سروش
اگر چه چنگ، بدی گوشه گیر و دف ناساز
خوش آنکه باز، حریفان ببزم عیش کشند
گهی، ترانه مطرب، چو باده سازد مست
برای خلوت شه، شاهدان شیرین کار
دلا، خطاست، بوقت چنین، شدن هشیار

که ضعف^۳ شاه، بصحت کشید، باده بنوش
دگر خم و می و نی را، فتاد جوش و خروش
پیاله های پراپر، بیانگ نوشا نوش
گهی کرشمه ساقی، چو می، رباید هوش
کنند شمع شبستان، زلمعهی در گوش
بنای عمر ندارد بقا، بمستی کوش

چو کار توست دعای شه، آخرای فانی

دمی مکن دل از این غافل و زبان خاموش

تتبع مخدوم

۲۷۸

عرق، هر سو، دود از آتشین رخسار زیبایش
زمشکین پرده آن مه در شبستان چون برون آمد
پری؟ یا حور باشد؟ یا ملک؟ آن مه که عقل کل
تو پنداری، که شو خان چمن را، خشک سال آمد^۴
بروز عیش من گویی، که گرد شام می بیزد
قدح ده ساقیا، کاندیشه گیتی هلا کم کرد

چو آن طفلی که سوزد، در زمین تافته پایش
چو شبنم، انجم آید، بر زمین بهر تماشایش
دمی ناید بحال خود، ز شکل حیرت افزایش
بباغ حسن، چون در جلوه آمد سرو رعنائش
بعارض، چون پریشان میشود، زلف سمن سایش
بزهد عافیت آموز و عقل مصلحت^۵ زایش

۱- فتاد آن ۲- امکان ۳- بضعف ۴- آید ۵- پیمایش ۶- رایش

چو منع درد نوشی کرد زاهد، ساقیا اکنون
 چه یابم التفات از وی، من سرخا کره گشته
 چو داری باده اول، بگذران از باده پالایش
 چو سوی سربلندان، از تکبر نیست پروایش
 ز سر باده، ای فانی، چو خواهی از خط ساغر
 نمایم یکدو حرفت، لیک با اغیار ننمایش

۲۷۹

تتبع هیر

مَلَك چو خواست نوشتن، گناه دم بدمش
 بملك عشق، کشم خیل غم بشعله آه
 ز دوزخش چه توهم دلم که سوخت بعشق
 دلی چو غنچه، مرا رنگ آندهن بگرفت
 کمی بخدمت پیر مغانم، از حد بیش
 دل مرا، چو بزلفش نیافت باد صبا
 بدار رطل گران، ز آنکه عالم بی مهر
 چگونه چرخ کند خوار، آن عزیزی را
 ز برق حسن وی آتش فتاد در قلمش
 شهی که آتش سپه باشد، این بود علمش
 ز دش سموم ز گلپای آتشین، چه غمش
 از آنکه، هست وجودش برابر عدمش
 ولیک، جام مغانه است امید از کرمش
 چه حاجت این که، بجوید میان پیچ و خمش
 بجان غمزده، ظاهر نکرد جز المَش
 که عشق، در حرم وصل کرد محترمش

چو یار همدم من شد، برو توای فانی

که سینه چاک زنم؛ در میان جان کشمش

تتبع خواجه

۲۸۰

دردم اگر کنند بعشاق زار بخش
 خوبان دل رمیده ی مارا؛ به تیغ کین
 ای دل بکوی عشق ز درد و بلای دوست
 دیوانه گشته ام؛ ز هوای پریوشی
 درد و بلای شوق و محبت؛ دل مرا
 ای میفروش از می و مستی و سرخوشی
 با هر یکی؛ یکی رسد؛ از صد هزار بخش
 کردند همچو صید، بوقت شکار بخش
 مجموع را مبر؛ پی ما هم گذار بخش
 ساقی بمن؛ دو ساغر دیوانه وار بخش
 کردند تیغ هجر؛ کشیده چهار بخش
 یکجام پر؛ بمن پی دفع خمار بخش

فانی ز حسرت قدور ویت چو گشت خاک

شمعی ثواب را؛ بگدای مزار بخش

تتبع میر

هر که شد نشاء جام ازلی؛ در کارش
رقم دایره جام؛ چو زد کلاک قضا
بین بدردی کش میخانه؛ بکف کهنه سفال
سر بلندی بشد؛ از شیخ ریایی صد حیف
دل چو از عشق و جنون؛ رو بخرابی آورد
گرسخن؛ پیرمغان گفت بلند ایساقی
قصد کینت؛ چو کند چرخ بمیخانه درای
شوخ مستی که ز شرح غم ما خوابش برد

یار چون رفت ودلت؛ همراه او شد فانی
رستی از درد وی اکنون بخدا بسپارش

تتبع خواجه

همه ز تیغ تو گویم، سخن من دل ریش
دلم بوصل تو خوش حال شد، ولی دارد
بعذر توبه خلاصی، چه ممکن ای ناصح
مرا بدیر مغان، نقد دین کجا ماند
ز درد می برمش درد، چون ملامتگر
گدا و شاه، بدعوی لاف و درویشی

طلب نمود بصد ناله درد او فانی
رساند از کرم آن مه، بهریکی صد نیش

مخترع

بود بسینه ام از ناوک تو پیکان بیش
در آرزوی دهانت، چو غنچه خون دلم
مرا بصورت خوبت، جنون و حیرانی
ولیک، در عدد از قطره های باران بیش
بود بظاهرش اندک، ولیک پنهان بیش
ز هر چه عقل تصور کند بود زان بیش

۱- پندارش ۲- گرمی زیرند

چه مرحله است، بیابان عشق، زانکه رسد
مگر که؛ باد نی و آب می دهد تسکین
بدور بیش ز خلقم بده می ایساقی
مکن مبالغه و در کشر، آنچه ساقی ریخت
صبا، مرو سوی آن گل که سنبل اورا
ز لحن و نغمه، بگوش دل آه و افغان بیش
که آه و اشک مرا شد اثر ز طوفان بیش
که هست، درد و ملال، ز خلق دوران بیش
بسعی رزق، مقدر شدن چه امکان بیش
گاهی چوپیش؛ پریشان شوم پریشان بیش

چوره بگام شمارست فانی^۱ سوی وصل
مدو؛ چرا که به تعجیل رفت نتوان بیش

تتبع خواجه

۲۸۴

☆ هوای روح بخش است و می صاف و بهاری خوش
مرا گریار خوش باشد، بود کافی که خواهد بود
زمی، گل گل شده باغ رخس، ایدل تماشا کن
مرا روزی که بودی کامها يك يك فلك بر بود
بشد کاز یار دارم؛ نقش روی خویش اندر دل
ز بحر و کان چشم^۱ و دل ز هجرت^۲ در و لعلم هست
تورا چون رام شد، آن آهوی و حشی کنون ایدل
دلا، پر ناخوشت می بینم از آسبب مخموری
ولی کی خوش نماید، اینهمه گر نیست یاری خوش
ز عشق او، هوای خوش ز رخسارش بهاری خوش
که بشگفته است، باغ دلبری را، لاله زاری خوش
فلك را شرم باد و یاد باد آن روز گاری خوش
هم از یادش خوشم، هم دارم ایدل یاد گاری خوش
بوصلت، گر رسم، در پایت افشانم نثاری خوش
فروچین دام را؛ کافتاد در دستت شکاری خوش
بدو جام پراپرمی، توان دفع خماری خوش

رقیب آواره گشت و یار باشد پیش^۲ ای فانی

بشکر حق، زبان بگشا که داری گرد گاری خوش

مخترع

۲۸۵

تورا که گشت عذاری^۳ چو گلستان آتش
زهجرماه جمالت، بدانکه می سوزم
اگر بود بدلت، سوز مخفی از غم ماست^۴
بنفشه زار خط هست دود آن آتش
شبی، که شعله کشد تا با آسمان آتش
بود چنانکه، بخار^۵ از درون نهان آتش

۱- جسم ۲- یار مستت ای فانی ۳- عذار جو ۴- ما ۵- بخارا درون

* قوافی این غزل بهار - یار - بدون «ی» و چون غزل خواجه با قوافی بهاری خوش و یاری خوش میباشد این غزل نیز بهمان صورت تصحیح شد.

ز دل بشد خرد و صبر و هوش و عشقت ماند
 وطن بسوختگان نیست؛ غیر کشور عشق
 چسان بوعده وصلت، رضا دهم بفراق
 نشان باده نگر، داغها بخرقه من
 دلم، که سوخت تن زار را، ترحم کن
 چنانکه ماند، بمنزل ز کاروان آتش
 بلی بخیل سمندر بود، مکان آتش
 بخویشتن، نتوان زد بامتحان آتش
 بغیر داغ، چه ظاهر کند نشان آتش
 که عاشقی زجنون زد، بخانمان آتش

رخش ز آتش می فانی که عالم سوخت

ب عالم دل ما هم، فتاد از آن آتش

تتبع خواجه

۲۸۶

چو شاهیت هوس است، از خودی جدا میباش
 نگویمت بر قیبان، مباح ای مه لیک
 هوای صاف و می صاف و ساقی صافی
 دلا، گرت، هوس تاج و تخت سلطنت است
 رضای خالق و مخلوق، اگر همی خواهی
 گرت، بگلشن کویش، نشیمن است مراد
 به رند، رند شو، اندر موافقت ای دل
 اگر بدرد دل خود دوا همی طلبی
 گدای در گه، میخانه فنا می باش
 ز روی مهر و وفاهم، گهی بما می باش
 توهم باهل صفا، بر سر صفا می باش
 بخاک در گه پیر مغان گدا می باش
 چو آیدت ز قضا، بر سر رضا می باش
 چو خاک راه شو و پی رو صبا می باش
 بپارسا، چو فتد کار، پار سا می باش
 بدرد خو کن و آزاد از دوا می باش

شهی و رفعت اگر، آرزو کنی فانی

غلام حافظ و خاشاک راه جامی باش ☆

بمثله

۲۸۷

صبح از آن جامم، که نوشانید پیر می فروش
 آنچنان جامی کازان گر قطره افشانی بچرخ
 ور، سوی خیل ملایک؛ عطر او آرد نسیم
 مشکل، ار، تا صبح محشر آمدن دانم بهوش
 چرخ از آن رنگ شفق گون یافته افتد بجوش
 ذکرشان، یکسر شود؛ مستانه غوغا و خروش

* جامی باش در ردیف سایر قوافی این غزل صحیح بنظر نمی رسد زیرا در حقیقت قافیه در این غزل الفاست و ردیف «می باش» بنابراین. جامی نامی است منسوب به جام و «جا - می باش» معنی دیگر دارد و نمیتوان نام «جامی» را تقطیع و در ردیف قوافی دیگر این غزل قرار داد.

نکته گویان و خموشان، گرزبان زو، تر کنند
 قوت بازوی رندی، یافتم چون سالها
 هر سبو کش، باقد، خم دید چون آیین من
 هم خموش، ازوی شود، گویا و هم گویا خموش
 کوزه‌ی آن، می، کشیدم جانب رندان بدوش
 گفت: درویشی درویشان گرفته هر دو گوش
 زان رود **فانی** ز کنج شیخ، سوی میکده
 کاوست، پیر خود فروش، اینجاست، پیر می فروش

۲۷۸

تتبع مخدوم

یارب، چه بلایست که آنشوخ قدح نوش
 از بسکه، سبوی در میخانه کشیدم
 آن چشم سیه را، نبود حاجت سرمه
 بود، ارچه مرا، وعده وصل تو، ببازی
 پنهان سخنم هست، بآنشوخ ولیکن
 هر باده که باغیر خورد، من روم از هوش
 شد چون کف دست شتر مست، مرادوش
 درسوک قتیلان غمش، گشته سیه پوش
 هر گز نکنم لذت آن وعده، فراموش
 کوزه‌ره آنم؛ که برم لب سوی آن گوش
فانی اگر دعوی آیین فنا هست
 از رفته تاسف مخور، از نامده^۱ مخروش

۲۸۹

تتبع خواجه

همی^۲ خواهم، که تابد، دست زهد و عقل را زورش
 چنین می باشد، از خمخانه توفیق یزدانی
 شراب تلخ باشد، دوستر از جان شیرینم
 بچشم دل، توان، عکس رخ ساقی بمی دیدن
 بصید طایر دولت، مگر، عجز و نیاز آری
 خرامد، شیر گیر، از رخنه میخانه هر مورش
 که نتوان یافتن، ای دل، بزاری وزر و زورش
 کازان فارغ شوم، یکدم زد دنیا و شرو شورش
 بدین، بیندگی، منکر بود، زهاد دل کورش
 بدام و دانه، نتوانی، که می بینم عجب^۳ شورش
 بپاید، از لباس عافیت، اول شدن عورش
 چو زاهد را هوای دل ق رندی، اوفتد در سر

عجب نبود، بسوی کوه، میل خاطر **فانی**

که اندر شهر کرده ترک مستی غارت غورش

مخترع

۲۹۰

لب لعلت، که گویم جان پا کش
 بخنده؛ جان پا کان شد هلاکش

دلم چون غنچه زان شد غرقه در خون
 دل ارچه ؛ ذوقناك از وصل شد ليك
 هر آنكس را، كه سوزد شعله هجر
 برهنه ، زان نهد، بر خاك ره پا
 چودر باغ مغان ، عريانم از می
 كشد يكسو، جنون، يكسوی^۱ هم عشق
 چو فانی مانده ام ، اندر كشاكش

حرف « ص »

۲۹۱

بنخانه دلم آراست ، یار صحبت خاص
 قدح كشیدم و وارستم، از بلای خمار
 وگر بباده فتادم ؛ چه عیب اگر یابم
 بصبح وصل تو؛ گشتم چو شمع زار از اشك^۲
 شراب وصل تو، بر خیل عاشقان عام است
 ز دست مغبچه جامت ز خود خلاص كند
 بدل محبت اهل فناست فانی^۳ را

خلاف نکته « القاص لا یحب القاص »

حرف « ض »

۲۹۲

پیردیرم، گر دهد یکجرعه بخشم جان عوض
 تیر باران غمت را صد هزاران جان كجاست
 ساقیا مردم ز مخموری ، گرم جامی دهی
 بوسه ای زان لب؛ اگر بخشی عوض چون جان دهم
 بنده پیر خراباتم ؛ كه در آیین فقر
 گر ز ظلم عشق رحمم كردی و بنواختی
 برمیان ز نارم اربندد ، دهم ایمان عوض
 تادهم بهر بها، جانی بهر پیکان عوض
 لطف ایزد بخشدت سرچشمه حیوان عوض
 نقد جانرا؛ دادن از خاك زمین نتوان عوض
 هر خطا كاید زما زونیست جز احسان عوض
 بخشدت حق در کمال حسن صد چندان عوض

۱- يك جا هم ۲- را از رشك ۳- فانی...

جان شیرین داد فانی در ره جانان ولیک
نامد از وی قسمتش جز تلخی هجران عوض

۲۹۳

حرف «ط»

هست در خاطر من؛ از لعل دل آرام نشاط
گل نشاط آورد و سرو سرور افزاید
بی تو در بزم نشاطم؛ نبود جز اندوه
عیش دوران وصال تو؛ گرم رفت ز دست
ساقیا؛ جام میم ده؛ که نشاطم هوس است
صبح تا شام نشاط از بکسی ممکن نیست
در دل آن نوع؛ که از باده گلفام نشاط
چون نیفزاید از آن سرو گل اندام نشاط
که همه؛ محنت ورنج است و باو نام نشاط
بکه جاوید بماندست، در ایام نشاط
زانکه ممکن نبود؛ جز بمی و جام نشاط
مغتنم دان بمی و مغبیچه یک شام نشاط

ساقیا، مستی و می شد، سبب مخموری

هست؛ از باده دوران طمع خام نشاط

۲۹۴

حرف «ظ»

تا دلم عاشق شده؛ الفاظ جانان کرده حفظ
در بیان شرح گیسویت؛ دل مجنون من
دل، ز شوق روی و اندوه فراغت روز غم
نکته‌ای، از سر عشق آموختن دشوار دید
در بلای عاشقی، پیرانه سر زارم چو دید
شیخ راند بر زبان، توحید و جانش بی خبر
هست همچون نو مسلمانی، که قرآن کرده
وه که سرتاسر، سخنهای پریشان کرده
سوره‌ی یوسف؛ برنج چاه کنعان کرده
آنکه خوانده چار دفتر را و آسان کرده
شد زیاده؛ آنکه حال شیخ صنعان کرده
عاری از معنی است، قرآنیکه نادان کرده

یار حفظ نظم فانی کرده وین نبود عجب

زانکه اکثر و صف حسن او شده زان کرده حفظ

۲۹۵

حرف «ع»

تا که یک شام، بیزم طربش در شد شمع
در شب وصل، رخ آن بت مهوش کافی است
شعله آتش رخسار تو اش، در گیرند
کشته و مرده‌ی آن شوخ ستمگر شد شمع
شمعها خوش نبود، زانکه مکرر شد شمع
یعنی از نور جمال تو، منور شد شمع

با همه سرکشی و شعله حسن افروزی
ساقیا، بزم مرا شمع نباید امشب
پای در بند بفانوس و بگردن زنجیر
کی بقدر همه روی تو، برابر شد شمع
کازمی روشن وز آن چهره میسر شد شمع
ز آنکه دیوانه آن، سرو^۱ سمن بر شد شمع

فانی؛ اندیشه افسر ز سرت بیرون کن
بین، که چون، افسر زر، داشت در آن سر شد شمع

مخترع

۲۹۶

در آ، بدیر و چو فردوس، بین فضای وسیع
فلک چو سایه فتادش، خدای خیر دهد
هزار سال، ز برجش ببرز نتواند
زشش جهت، بنسیمش روان طبیعت روح
در او، ز سالک ره؛ تیرگی رسد بصفا
کسی که، جرعه ای از باده اش کشد گردد
در اوزم غبچه هر سو، چو حور شکل بدیع
^۲ بدانکه، کرد عمارت چنین بنای رفیع
نمود قطع؛ چو سایر شود سپهر سریع
بخار فصل هوایش، بسان فصل ربیع
بحسن خلق، مبدل شود خصال شنیع
هزار جرم ورع را؛ بیک لطیفه شفیع

بآن دیار، بزندان او برش **فانی**

گذر، ز عالم و در دورش از شریف و وضع

حرف «غ»

۲۹۷

ریخت می، بر خر قه ام، وز زهد حاصل شد فراغ
غنچه سان، سردر گریبانیم، بی گل روی خویش
ساقیا، در هجر آن رخسار، خط با من رسان
خانه دل روشنش گردد، ز عشرت هر که او
چشم عبرت افکند، رندی که اندر باغ دهر
همچو آن درد کهن؛ کاو بر طرف گردد ز داغ
نیست، در خونین دلم میل بهار و گشت و باغ
آب آتش رنگ، تا دودم بر آرد از دماغ
در شب تاریک غم، از باده^۳ افروزد چراغ
سر به پیش افکنده، چون نر گس بکف دارد ایاغ

وصل خواهی **فانیا** کم گردد در راه فنا

گفتمت، این راو نبود بر رسول الا بلاغ

اختراع

۲۹۸

ای دلم را، با گل روی تو؛ از گلشن فراغ
با دو لعل آتشینت، از می روشن فراغ

۱- سر ۲- ندانکه ۳- یاد

تابکی سازم، گریبان^۱ چاک، صدشکرم که داد
 رو؛ سوی میخانه ایدل، گر فراغت بایدت
 وه، چه نازست، اینکه گر هر لحظه بیند صد نیاز
 شوخ مستی کش فراغت حاصل است از کاینات
 در جنون عشق؛ عریانی ز پیراهن فراغ
 زانکه حاصل نیست کس را جز در آن مأمن فراغ
 بیشتر دارد، زما آن سر و سیمین تن^۲ فراغ
 وه، چه خواهد بد گرش، نبود ز حال من فراغ

هر که چون فانی خلاصی یافت، از ننگ وجود

باشدش، از دوست استغنا و از دشمن فراغ

حرف «ف»

تتبع خواجه

۲۹۹

اختر سعد جام می؛ گر شبی افتدم بکف
 دیر مغان که ساختش؛ باد مصون زهر بلا
 غم کندت چو قصد جان، آی بسوی میکده
 گرمی روی و حمرتش؛ از قدح نخست شد
 نقد حیات من تلف؛ گشت بعشق و می ولی
 مستی سرخوشان نگر؛ یا که ز جوش باده خم
 گر چه هزار خوف شد؛ هر قدمی براه عشق
 از خم قوس چرخ چون؛ تیر به جه که وارهی
 مستی او زهی طرب، لمعه‌ی اوزهی شرف
 گر چه بلاست اندرو، مغبچه‌ای زهر طرف
 کازپی دفع خیل غم؛ لشکر^۳ خم کشیده صف
 هر دو غریب نیست چون ز آتش می رسید تف
 هم به چنین متاع اگر؛ نقد کسی کند تلف
 چون شتران مست شد، از دهن او فکنده کف
 خوف خودی چو افگنی؛ عزم نمای لا تحف
 ورنه در او شوی دو صد ناوک ظلم را هدف

فانی اگر ز معرفت؛ نقد مرادت آرزوست

دست بزن بدامن خازن گنج من عرف

در طریق مخدوم

۳۰۰

نهاد پیر مغان، بر گفت چو باده صاف
 ز چاک پیرهنم^۴ دوختن چه سود ایدل
 شگست؛ قلب همه اهل عشق مژگانت
 بدرس عشق در آ؛ صوفیا چو مطلوبت
 تمام دفتر آداب عشق، یکحرفست
 بعذر توبه؛ دگر خویش را مدار معاف
 مرا که گشته ز تیغ فراق؛ سینه شکاف
 از آن سبب؛ که صف آراسته چو اهل مصاف
 نگشت فتح ز مفتح و کشف از کشاف
 سخن دراز کشید؛ از نزاع اهل خلاف

مرا رضای تو و دیر به ز کعبه و زهد که گفته اند؛ که بالای طاعت انصاف

طریق بیخودی؛ از فانی و خودی از شیخ

که این، زلا همه که نکته را ند؛ آن از لاف

حرف «ق»

تتبع خواجه

۳۰۱

مقام امن چو دیر و چو پیر دیر شفیق	هر آنکه هست مسلمان؛ شمار داز تو فیق
رفیق می برداز دل؛ برون ملالت دور	دریغ از آنکه؛ در این دور یافت نیست، رفیق
صراحی و رفیقی و کنج می کده ایست	غرض ز روضه و از حورو کوثرش تحقیق
گدای می کده و دردمی؛ بکهنه سفال	شه و ز جام جمش؛ قوت روح، راح و حیق
چون من بباده فتادم؛ مپرس کیفیتش	که از حقیقت دریا، خبر نداد غریق
ز قاطعان طریق آنکس اندرین ره رست	که کرد؛ قطع بیابان؛ بامر پیر طریق
بلا؛ بوعده ی وصلم؛ همی دهی لیکن	مکن تصور آن کاین سخن کنم تصدیق
بهر فریق؛ در این کهنه دیر پیوستم	نشان دوست نبردم گمان زهیچ فریق

وصال یار؛ چو خواهی فنا گزین فانی

که بحث علم و عمل؛ سربسر بود تزریق

تتبع خواجه

۳۰۲

مراست؛ آتش دل ساقیا؛ نشان فراق	بیار باده؛ که آتش زخم؛ بجان فراق
بدهر؛ آتش اندوه؛ خانمانم سوخت	که باد سوخته در دهر؛ خانمان فراق
بکوی می کده رندان؛ برند دستانها	دهم چو گریه کنان؛ شرح داستان فراق
کجاست؛ وصل؛ که آید بلطف؛ اندازد	مفارقت؛ بمیان من و میان فراق
بقصه؛ گرچه نهان داشتم؛ ولی شد صاف	بگاه مستی من؛ غصه نهان فراق
فراغ داشت؛ مرا ملک دل و لیک رسید	دو صد متاع ملالت؛ ز کاروان فراق
چسان زمی کده آیم برون؛ که می بارد	بفرق؛ سنگ بلیت ز آسمان فراق
خوش آن زمان که ببزم وصال ریزم اشک	بیار شرح کنان، محنت زمان فراق

حصول وصل ؛ بغیر از فنا مدان فانی
که آن بوصل رساند، تورادر آن فراق

حرف «ك»

نعت - تتبع خواجه

۳۰۳

ز جام عشق اگر جرعه‌ای چکد بر خاک
کسی که یافت بآن جرعه طینتش تخمیر
چو عرشیان بکشیدند، سر ز فرمانش
سگی نمود، از آنرو، ز در گهش راندند
حریم دیر فنا، جلوه گاه پاکانست
بیار باده، که دریای رحمتش عام است
تو خویش را، بر ریاضت بساز قابل فیض
نشد مناسب حال، بزهد چالاکی
مر است صافی ماء معین؛ ز دردی می
گریخت. شیخ سوی خانقه، مرا چون دید
کنند سجده هزاران مسیح^۱ در افلاک
امین علم الاسماش کرد، ایزد پاک
چه باك، از آنکه کند سر کشی یکی بیباك
شد^۲ از قلاده لعنش، نصیب طوق هلاک
گریزد از سك ناپاک، صاحب ادراك
بزن بر آتشم آبی ز آب آتشناك
که فایض است، مبراز تهمت امساك
که هر زمان، برد از حال آن قد چالاک
چنانکه رشته جبل المتین ز رشته تاك
فتاده مست، بدیر فنا بخرقه چاك

چو رو کشاد ز فانی اثر نماند دگر
چنان کاز آتش برق تجلی از خاشاك

نعت

۳۰۴

ای طفیلی طینت پاکت، هزاران جان پاک
مهر رخشان، پیش ذات پاکت اندر روشنی^۳
جان خود خواهم، بر افشانم. بخاك کوی تو
چون قلم؛ سر بر خط ننهاد^۴ زان معنی بود
گفته‌ای ما را، طلب، مرهم بدفع زخم دل
هر که امید شفاعت، از تو دارد روز حشر
نی فدایت جسم من تنها، که بل روحی فداك
آنچنان باشد، که پیش مهر رخشان تیره خاك
وہ چه مردن باشد، آن کاز حیرتش هستم هلاك
تا قیامت، سر نگون ورو سیاه و سینه چاك
یا دواء الجرح قلبی، این مطلوبی سواك
اندرین دیر فناش، از جرم و بیباکی چه باك

۱- مسیح افلاک ۲- شده ۳- روشن ۴- تنها وزان معین

آن‌شه نیکان اگر باشد شفيعت غم مخور

فانیا؛ هر چند از فعل بدی اندوهناک

تتبع خواجه

۳۰۵

باش، از خانقه زهدوریا دور ترك
جان زلعل نمکین تو، ندارد سیری
ابر رحمت، اگرش آب زند نیست عجب
دوست چون خانه بدل ساخت، چه اندیشه عمر
جز بیال ملك و روح قدس، ممکن نیست
گرسوی دیر مغان، میروی الله معك
گرچه می رانتوان خورد، چوریند^۱ نمك
شد چو جاروب در دیر مغان، بال ملك
کی شود مانع رخسار یقین؟ پرده شك
گرتو خواهی که خرامی، چومسیح با بفلک

فانیا صفحه دل را؛ رقم فیض مجوی

نقش حرف خودی از لوح بقا باشد حاك

ایضاً له

تتبع خواجه

۳۰۶

اگر تو جرعه فشانی، کمی^۲ بریز بخاك
بمی فتاده‌ام، اما ز ضعف جسم در او
باشك دیده بشستم^۳، زغیر، رخ بنمای
فغان که جان و دلم سوخت، ساقی گلچهر
سرم زدی و خوشم، برامید پا بوست
وزد چو صرصر عشق آن زمان، رود بعدم
مرا ز خاك شدن، در طریق عشق چه باك
نیم غریق و روانم، بر آب چون خاشاك
که جز پی نظر پاك نیست منظر پاك
گهی ز آتش می، گه ز روی آتشناك
اگر ببندیش ای شهسوار بر فتراك
بسان اخگرو خاكستر انجم و افلاك

ز غنچه و گل باغ فنا مگر فانی

نشان دهد بدل چاك و خرقة صد چاك

بمثله

۳۰۷

نماید ز گریبان سینه^۴ صد چاك
برشته یهلوی چاکم بدوز، ای همدم
مرا چه باك، ز جان باختن بخاك رهش
ز خاك سینه نمایان درون آتشناك
چرا که، باز دلش بگسلاند از تاپاك^۵
چو ترك مست من از قصد جان ندارد باك

۱- زبرد ۲- کهی بز می برخاك ۳- پشم ۴- گریبان چاك سینه صد چاك ۵- طاپاك

سرم غذای سگت ساز گر چه صید توام که آن نه لایق آویختن شد از فتراک
ملولم از غم ماهی، بمن ده ایساقی میی برنگ شفق، پر، بساغر افلاک
چو عشق لمعه نماید، چه جای خرمن زهد به تیغ برق کجا تاب لشکر خاشاک
بحسن پاک بجز پاک بازی ای فانی
مکن، که این بود آیین دیده و دل پاک

۳۰۸

حرف «ل»

میخانه بین، زمی چو بدخشان مکان لعل هر خم دراو ز بادهی چون لعل کان لعل
بازار عیش بین، که چو صراف می فروش دروی گشاده، از می رنگین دکان لعل
از هجر لعل، گوش تو از اشک قطره ای آویخته زهر مژه، چشمم بسان لعل
در کوهسار هجر، ز شوق لب تو هست کارم، بخون دل طلبیدن، نشان لعل
نبود بغیر خوردن خون، هیچشان نصیب گل پیش بلبلان، که گشادست خوان لعل
عکس می لب تو بمیخانه افتاد شد هر طرف، زبس می رنگین جهان لعل
دندان زدی و رشته جانم، گسیختی شد در میانه^۱ دو لب، ریسمان لعل
فرقت ز زخم سنگ بلا، لعل به اگر فرقت بود میانه سنگ و میان لعل

فانی خیال لعل تو دارد بدل اگر
بودست، در میان کذا^۲ یا گمان لعل

۳۰۹

تتبع میر

میرود سرو من و رفتار؛ می ماند بدل وز گل رخسار او، صد خار؛ می ماند بدل
جان چو از تن شد برون؛ درد دل نمی ماند فغان در فراق او فغان زار؛ می ماند بدل
نیش های تیر هجرانش؛ ز بهر یاد گار نی؛ چو پیکان، بلکه چون مسمار؛ می ماند بدل
راست، چون تیری که زخمش، ماند چون ازدل گذشت میرود قدش؛ وزان آزار؛ می ماند بدل
چون مسافر کاو، درم در خانه مدفون کرد دورفت داغ پنهانش؛ از او بسیار؛ می ماند بدل
هم بزخم هریکی شادم اگر چه در شدن خارها زان سرو گل رخسار؛ می ماند بدل

۱- میان ۲- کدا

باده صافم ده ای ساقی؛ که زهر غم بسی از غم آنشوخ شیرین کار؛ می ماند بدل
آن پری، از خانه چشمم بصورت گر رود نقش او؛ چون صورت دیوار؛ می ماند بدل

فانیا؛ زان کافرت نبود خلاصی کت ز هجر

از خیال کاکلش زنار، می ماند بدل

تتبع خواجه

۳۱۰

زترك لعل لبث؛ شد دل خراب خجل چنانکه کس شود از توبه شراب خجل
چرا بسنبیل رعناست در چمن صدتاب اگر نگشته؛ از آن زلف نیم تاب خجل
نه پارسایی و نی عاشقی؛ توانم کرد زشغل می شده ام پیش شیخ و شاب خجل
چرا؟ زبزم شبستان ما؛ گریخت اگر نشد ز شعلعه ی باده آفتاب خجل
امیدوار بعفو توایم؛ زانکه بحشر ز جرم خود، بعدابیم و از ثواب خجل
دلا، اگر بکرم دستگیر گردد دوست ☆ که از سوؤال نگردیم؛ از جواب خجل

اگرچه جرم ز حدبیش داری ای **فانی**

چو دوست مظهر لطفست رومتاب خجل

تتبع خواجه

۳۱۱

ساقی از رنج خمارم بد حال بکفم نه؛ قدح ما لا مال
قدحی. کاو بزداید از دل گر ز دورانش؛ بود رنگ مالال
کشم آن نوع؛ که باشد بقدح از رطوبت؛ اثر باده مجال^۱
تا، دمی؛ مست شوم^۲ لایعقل نایدم: عالم هستی بخیسال
ای خوش آن باده، که از بود و نبود کندت؛ یکنفس او؛ فارغبال
گر عزیزت؛ کند احسان کسان در برابر؛ بنگر ذل سوؤال

فانیا علم و عمل، مهجورست

هست؛ شه راه فنا؛ سوی رصال

۱- «به استدراکات پایان کتاب مراجعه فرمایند» ۲- شود

* مصرع خواجه چنین است: که از سووال ملولیم و از جواب خجل

اختراع

بمخموری پیاپی؛ می طپد دل
لبالب، ساغرش سازد؛ مگر دفع
مگر ساقی مهوش، خواهدم داشت
طپد دل. از میم، نی، ز آب حیوان
بگل شبنم، چه تسکینم دهد، ز آنک
طپش دل را، از آن مهوش مغنی است
مگر؛ از مژده می، می طپد دل
چو زینسانم، پیاپی، می طپد دل
قدح، کاز شادی وی، می طپد دل
نه پنداری، ز هر شی، می طپد دل
از آن رخسار پر خوی، می طپد دل
مگو، کاز نغمه ی نی، می طپد دل

دل فانی طپد بی ساقی و جام
زحور و کوثرم کی، می طپد دل

مخترع

بقدش، بسکه عیان گشت، گرفتاری دل
شعله شمع صفت، سوخته و ناله کنان
دل آغشته بخون گشت، زبس گریه چشم
در دل، کوه غمت، گرچه گران افتادست
ساقیا، جام میم ده، که چو خون در کشمش
گلبن ناز شد آن سروز بسیاری دل
هر شبم، کار خرابست ز بیماری دل
تنم از رنج بجان آمده از زاری دل
لیک از غیر تو، شادم ز سبکباری دل
که مرا، کار بجانست، ز خونخواری دل

فانی افتاد زیبا، لیک بامید وصال
یکدم از پا، نه نشیند ز طلبکاری دل

مخترع

کشدم باز، سوی جام می گلمگون دل
از غم لعل لب، شد زدلم چندان خون
شد دل، غرق می آن نوع، که مانند غریق
دل مرا، جسته نمی یافت، بکویش صدوای
کوی آن گل شده، چون باغ صنوبر و آنجا
خورد خون من دیوانه رقیب و به حلام
که ز گلرنگ قبایی، شده ام محزون دل
که به جستن نتوان یافت، درون خون دل
سر کند، گه از آن سیل بلا، بیرون دل
که نمی یابم و آواره شده اکنون دل
ز صنوبر، برد، از دلشدگان افزون دل
سگ لیلی چه عجب، گر خورد از مجنون دل

فانی از عشق مهی خورد می اکنون خواهد
دوره جام و می از دایره ی گردون دل

اختراع

۳۱۵

چند هجران سازد، از نقد خرد، یغمای دل
باغ رخسارت، که آرایش، از او یابد جهان
شه شکار، ارافکند، شاید که از چشم بتان
راست همچون مرغ نالان، کاو نشیمن سروساخت
گردل آواره، از دلبر، نپرسم عیب نیست
تابهوشم، ضبط^۱ حال دل، کنم خون^۲ می خورم

گر چنین باشد غم و درد جدایی، وای دل
گفتن اورا، میتوان باغ جهان آرای دل
گشته اینک پر ز آهوی ختن صحرای دل
نیست، جز نخل قد رعنا ی او مأوای دل
وصل دلبر، چون میسر شد، کرا، پروای دل
می کند بی طاقتم فریاد و اوایلای دل

دل، که شد سودایی از زلف چو زنجیرت، کنون
فانی آواره، مجنون گشته، از سودای دل

مخترع

۳۱۶

زهی از جلوه بالای رعنایت، بلا بردل
چنان کاز کثرت باران نیسان بشکند غنچه
چو روز آید شود طغیان او در عشق صد چندان
دل و چشمم هلاکت گشته و تو، جلوه گرد در چشم
فلک اهل وفارا، چون همیشه دارد آزرده
ز روی مردمی رطل گرانم دار ایساقی
بچشم رحمت و دلسوزیم بینی، اگر دانی

زهريک تار مشکین طره ات، صدا بتلا بردل
گشاید از تو هر چند آیدم، تیر جفا بردل
اگر چه منع راهر شب کنم صدمه اجرا بردل
روان بود، که این بیداد را، داری روا^۳ بردل
خوشم زان بی وفا آزار^۴ گر آید مرا بردل
که از نامردمان دهر، دارم غصه ها بردل^{*}
که از هجرت چهار بر چشم من آمد چها بردل

عجب نبود رسیدن در حریم باقی ای فانی
اگر خود گفته ای قطع بیابان فنا بردل

۱- ارضبط ۲- چون ۳- رو ۴- آزار را

* جای تامل است زیرا دریک غزل شایسته نیست بیش ازیک جمع را قافیه قرار داد درحالیکه این جا دو جمع پی درپی تکرار شده است !!

مه تمام میان شفق نمود جمال
☆ وليك ماه وشفق مثل عكس ساقی و می
چو عكس ساقی مهوش درون باده^۱ آل
بدلکشی و لطافت نمی رسد بخيال

حرف « م »

منور است بروی تو ، دیده ی جانم
از آن زمان ، که تورا یار خویش دانستم
صبا مساز پریشان ، شکنج طره یار
چسان برون روم ، از دیرای مسلمانان
مبین بمیکدهام ، مست و آستین افشان
جنون و بیخودی عشق ، عالمی دگرست
کجاست گردش ساغر ، درون میخانه
حدیث توبه و تقوی ز من مجو ای شیخ
معطر است بیوی تو ، کنج احزانم
بیاریت ، که دگر خویشرا نمیدانم
که از تخیل آن دل شود پریشانم
که حرف مغیچگان ، گشته نقد ایمانم
که آستین بکریمان عالم افشانم ☆☆
به عقل ، یافتن آن نباشد امکانم
که من ، بگردش این کارخانه حیرانم
چگونه دعوی کاری کنم ، که نتوانم

مجو بخانقه زاهدانم ای فانی

که من بدیر فنا خاک پای رندانم

تتبع خواجه

منکه ، غم پرور این دیر خراب آبادم
وطنم گلشن فردوس برین بود ، ولی
غربتی پیش من افتاد عجب دور و دراز
شد ز آمیزش این چار مخالف ، هیأت^۲
گرچه ، این لحظه چو مرغان بدام افتاده
زانم آباد ، که دایم بخرابی شادم
بگناه پدر ، از چرخ بخت افتادم
که بشد منزل اصلی همگی از یادم
تخته بند قفس^۳ طایر قدسی زادم
چند روزی ، بشبستان بدن معتادم

۱- ماده ۲- هیهات ۳- این طایر

* از اینجا دو صفحه ساقط است .

** این مصرع با کمی تغییر تضمین از مصرع خواجه است در این بیت :

تو را رسد شکر آوینز خواجگی که جود
بلغت نامه و استدراکات کتاب مراجعه فرمایند .
که آستین بکریمان عالم افشانی

این قفس، چون شکند جاست نشیمن گه اصل
لیک چندا نکه در این دیر مغانم وطن است
هست، در کوی خرابات فتادن اولی
بوسه ناداده، که جان میطلبی ای قاتل
زاهل این دیر، چه بنیاد وفادارم چشم

فانیا صرصر آه توشده پی در پی

ترسم این آه دما دم ببرد بنیادم ☆

در طور مخدوم

۳۲۰

خاک قدم مغبیچه و پیر مغانم
از غایت مستی، چو شب از روز ندانم
این مسأله را؛ چونکه ندانم که چسانم
کاز پای تو؛ برداشتن سر نتوانم
این نوع سبک روح، از آن رطل گرانم
از رنج خودی خاطر خود را برهانم

فانی به بیابان فنا رفت چو شد مست

امید؛ از او چونکه شوم مست نمانم

تتبع میر

۳۲۱

سیر بستان چو کنم، بی بت گل پیرهنم
یادش آن نوع دلم را، ز خودی کرده خلاص
آنچنان من، زمیان رفته همه او شده ام
گر بجویند زمن، هیچ نیابند جز او
الله الله چه فراقست و بضمش چه وصال
ساقی آینه می ده، که در او چون خود را

پیرهن را چو گل از فرقت او چاک زنم
که گهی یاد نیاید، بدل از خویشتم
که بخود هیچ تخیل نکنم، اینک منم
این تن عاریت، از زانکه ز خود برفکنم
که مرا جان شده جانان بوطنگاه تنم
نگرم جلوه کند، گلرخ سیمین بدنم

۱- که اینک

* این مصرع با کمی اختلاف تضمین از مصرع غزل خواجه است: ورنه این سیل دما دم ببرد بنیادم

نیست چون، انجمن و خلوت من بی رخ تو^۱ چه تفاوت کند، از خلوت من انجمنم
 واعظا؛ روضه تورا، زانکه زیاد رخ او^۲ رشك فردوس شده گوشه بیت الحزنم
 فانی، دولت و صلح زغم هجر رسید
 مرهم سینه بود خار و گل این چمنم

۳۲۲

مختصر

چو با صد حسرتش، ازدور بینم ز اشکم، آستانش نیز^۳ ترشد
 چه راه آنکه؛ با آن مه نشینم براند، تندباد قهرش از خشم
 چو آب او گذشت؛ از آستینم پیك دیدنش، وانگاه مردن
 اگر، چون گرد؛ بر کویش نشینم نیازم؛ صد هزار و هر یکی را
 شده عمری^۴، که هر سو در کمینم بامیدی که، شاید پا؛ رساند
 فزون زان ناز با آن نازنینم
 براهش، سوده شد عمری جبینم

چه سازی منع فانی، زاهد از عشق
 تودر قسمت چنان و من چنینم

۳۲۳

مختصر

انوار تجلی ز مه روی تو یابم از مهر تو؛ هر صبحدم تازه، شود روح
 دل، گر شود آواره ز آشفته گی عشق پیش لب عیسی، نفست چون بدهم جان
 محراب دعا، طاق دو ابروی تو یابم گیسوی کشان، چون کشی از خاک نشان
 هر سو طلبم، عاقبتش سوی تو یابم سر؛ هاند، بزبانوی غم و؛ که محالست
 ز آن روی، که از باد سحر بوی تو یابم
 کآن معجزه؛ از لعل سخنگوی تو یابم
 از سایه سرو قد دلجوی تو یابم
 آن کش، نفسی بر سر زانوی تو یابم

فانی که دلش در شب سودای تو کم شد
 گریابمش از طره هندوی تو یابم

ز هجرت، ای مه بی مهر، دل نابود شد، تن هم
اگر میرم، نخواهم دوخت، زخم تیغ آن قاتل
ز عشقم صد گره، در کار بود از هجر یار اینک
جدا، زان زلف و رو، سال و مه از بس رنج مهجوری
مرا، تا بار سر، برداشتی، از گردن ای قاتل
ز هجرت، خانه ی دل، تیره بود ای مه، خوشم اکنون
سرم، گرد سرت گردد، چو خواهی دورش اندازی
شه و بزم نشاط ایدل، گدا و کنج میخانه
از آن بدعهد دل را، گر توانم کندن ای فانی
کنم^۱ شرطی که نهم دل بعهد ماهرویان هم

تتبع خواجه

۳۲۵

عکس رخسار، چو بر ساغر صهبا فکنم
ای گدایان در می کده، همت که بجهد
وه، که آنمغیچه پروا نکند؛ گر خود را
اهل دین، توبه دهندم زمی ایدل چه عجب
دل واله شده، چون بید؛ بلرزد هر گه
فانی آن صید شد از دست، چه سودار خود را
سگ دیوانه صفت، جانب صحرا فکنم

تتبع مخدوم

۳۲۶

ز داغ تازه کنه، کرد^۴ از غم آشکاره دلم
هزار پاره اگر شد، ز تیغ ظلم تو لیک
مر است بی خودی دل، ز چشم زانکه زد دوست
شدست، از غم ماهی سیه ستاره دلم
هوای وصل تو دارد، هزار پاره دلم
رود ز خویش، ز چشمم بهر نظاره دلم

۱- کنم شرطی که دیگر دل بعهد دلبران نهم ۲- منع ۳- کند ۴- که کرداز

مرا برون ز شمارست ، پاره دل یعنی
 بیمار باده، که در حل مشکلات سپهر
 بجز شراب صبوحي نداد ره هر چند
 که پیش خیل غمت، نیست در شماره دلم
 بغیر رندی و مستی ، نیافت چاره دلم
 بعزم توبه سحر کرد استخاره دلم ☆
 شراره‌های 'فراقم' ، ز سینه ای فانی
 رود بچرخ، یگی دان از آن شراره دلم

۳۲۷

تتبع بعضی عزیزان

بگفت عشق، که می نوش ورو بملك عدم
 ردا، بروی تغار می است و شعله آه
 درم درم که شده ، داغ می بسجاده
 مبین به توبه ام ، ای پیر دیر و جامم ده
 حدیث دوست، بر ندان بگوی^۳ نی بملك
 بگفتمش، که بده جام می، دمست و قدم
 مراست کشور رندی کنون بطبل و علم
 چه سود، چون نشود رهن می^۲ به نیم درم
 ز من ، اگر یکی آید تو باش اهل کرم
 که اهل عشق ، بود سر عشق را محرم
 عمارت دل ویران ریش فانی اگر
 زلای باده کنی هم گل است هم مرهم

۳۲۸

ایضا

شب هجر تو، خود می از صراحی، در قدح ریزم
 خود از دست خیالت؛ کاسه دارم خویش را وانگه
 از آن می، چون دماغ من شود، آشفته چون زلفت
 گه ؛ از راه تخیل، سر نهم بر خاک پای او
 در آن مستی؛ که دارم با خیالت، دست در گردن
 شوم با عیش پنهان خیالی، شاد چون فرهاد
 خیالت را ، حریف می کنم؛ صحبت برانگیزم
 پی بگرفتن آن ، از پی تعظیم برخیزم
 مسلسل ، فضه‌های شام هجر خود فرو ریزم
 گه؛ از روی تمنا، دست دل در زلفش آویزم
 شبیخونم ، اگر خیل^۴ عسس آرد ، نپرهیزم
 میسر نیست، زان شیرین دهن، چون کام پرویزم

نمیابم ؛ ره پیوستگی با دوست چون فانی
 مگر هم کاز خودی، گردم جدا و ز خویش بگریزم

۱ - شرارها ۲ - می بینم ۳ - بگوی بملك ۴ - شبیخونم اگر خیل اصل آرد نیز پرهیزم
 * تضمین مصرع مطلع غزل خواجه است: بعزم توبه سحر گفتم استخاره کنم

تتبع مخدوم

باز ؛ در دیرمغان ؛ آه و فغان ، آورده‌ام
از کناه توبه ، با زنار کبری خویشرا
هر چه می‌خواهی ؛ باین رسوا بکن ، ای مغبیچه
لطف پیر دیر هست افزون ، ز جرم من از آن
ساقیا ؛ رطل گرانده ، که از شرمندگی
گرچه ؛ از نام و نشان آزادم ، اما داغ عشق
لایقالی گفته سر عشق را ، چون پیر دیر

فانیا چون گویم ؛ ارصد داستان آورده‌ام

تتبع خواجه

منکه خرسند ببویی ز می رنگینم
تا بود چونکه دمام گذرانند شراب
گر ، که بر صدر خرابات کنم سر منزل
نگرم ، نیک و بد مجلس رندان و بود
هست چون ؛ عاقبت کار پس پرده غیب
کافر عشقم و سرمست ؛ که در دیر مغان
منکه ؛ در عربده افتاده‌ام ؛ از مستی و هجر
دامن ؛ از خار تعلق رهد ؛ اندر ره عشق

فانیا نیست چو معلوم که از چیست نجات

اندرین دیر کهن عاجز و حیران زینم

تتبع خواجه

اینکه خود را ؛ بدر می‌کده عریان کردم
دوش یکجگره‌ام ، احسان ننمودی هر چند
خرقه را ؛ رهن شراب از پی رندان کردم
اشک چون شمع فشاندم ؛ سپس افغان کردم

۱- بسی ۲- در سرور می مغبیگان

* تضمین مصرع خواجه است از بیت:

سر بازادگی از خلق برآرم چون سرو

گر دهد دست که دامن ز جهان بر چینم

عمرها ؛ آنچه دل از علم و عمل جمع نمود
 خم چو گان فلک ، دست امیدم بکشید
 بیم آتش مده ؛ از جرم میام ای زاهد
 خرقه چاک مرا ؛ بر صفت تکمه شدست
 پرتو مهر وصال ؛ از در و بامش افتاد
 دل که کمره شده بود ؛ از هوس جنت و حور

همه را ؛ در سر آنزلف پریشان کردم
 دست هر گه سوی آن ؛ گوی ز نخدان کردم
 کانیچه قسام ازل امر نمود آن کردم
 آنگره ها ؛ که بدامان و گریبان کردم
 خانه ی دل ؛ که بسودای تو ویران کردم
 بازش ؛ از یاد وصال تو پشیمان کردم

وصل اگر بایدت ؛ از خود بگذر ای فانی

بین ، که چون قصه مشکل بتو آسان کردم

تتبع خواجه

۳۳۲

دردی که از سفال سگان تودر کشیم
 در دیر ؛ چونکه کعبه و صلت میسر است
 بهر سماع مغیچگان ؛ با فغان چنگ
 در رقص ؛ تا کنند بمستان متابعت
 در دیرو کعبه ؛ یار مرادست ؛ یار اگر
 بگریختند محتسب و شحنة به بود
 دیگر مگو ؛ که مست شدی روز بزم ما
 ساقی ، بیک دو جام جگر گون ؛ خلاص ده

بهرتر ز صاف عیش که از جام زر کشیم
 بهر چه ، سوی بادیه رخت سفر کشیم
 در دیر مغ ، ترانه مستانه بر کشیم
 زاهد ؛ ز حجره ؛ شیخ ز خلوت بدر کشیم
 در کعبه نیست ؛ رخت بجایی دگر کشیم
 بزم نشاط ؛ بر سر بازار اگر کشیم
 بگذار ؛ ما که یکدو^۲ قدح بی خبر کشیم
 تا کی ؛ ز جام حادثه خون جگر کشیم

فانی چو وصل نیست میسر ؛ بسعی ما

تا چند ناله ی شب و آه سحر کشیم

تتبع شیخ کمال

۳۳۳

بود ، همچون دل من ، سنبل آنسرو سیم اندام
 بدان ماند ، که ریزد ، از شفق ، هر سوی صد کوکب
 دلم را ، اندران زلف از طپیدن غمزه^۳ تسکین داد
 بوصل آنرخ که می دیدم بهر جرش ، جام می نوشم

پریشان و دو نیم و نیمه او دال و نیمی لام
 چو از خوی قطره هر جانب دو اند ، آنرخ گلفام
 دهد قتل ، اضطراب مرغ دام افتاده را آرام^۴
 بجای آفتاب صبح ، آری به بود در شام

چو مرغ روح. خواهم در تن زارش، دهم تسکین
شعاعش خانه تاریک دل را، کرد نورانی
نکو ناید، باهل زهد، شهد صافی کوثر
ز خوان شیخ، وقت آمدیکی محظوظ و ده محروم

کبوتر، کاورد زونامه و از من برد پیغام
چو ساقی داشت، پیشم آفتاب می بزرین جام
که معتاد شراب تلخ، باشد رند درد آشام
غلام پیر دیرم، زانکه باشد فیض جامش عام
فکن، بار خودی از خود، بدشت فقرای فانی
اگر خواهی، سبک تر، گرددت، در سیر این ره گام

تتبع خواجه

۳۳۴

از چه ای مغیبه ندهی بسوی خم راهم
نقد جان نیز فزایم بوی ارزانی می
لطف کن، ز آنکه شب است و سبوی من بردوش
دستبوس صنم جرعه کشم، خواهد دل
حاجبم بهرچه، راند ز در دیر مغان
بت پرستی است، بجز دوست چه فردوس و چه حور
ز آه من؛ پرده بر افکند، بر آن آینه روی
نیست جز دوست مرا؛ قبله جان ای زاهد

که ز رنقد، بکف دارم و می می خواهم
بوسه ای زان لب، جانبخش دهی نا گاهم
تا بر درد کشان، دور بغایت راهم
وه، چه خوش باشد، اگر دست دهد دلخواهم
ز آنکه عمریست، که خاک در این در گاهم
کافرم، ز آنهمه گرنیست، بطبع اگر اهرام
گشته غافل؛ که کند پرده گشایی آهم
ساکن دیر و گر، عازم بیت اللهم

شیخ و اصحاب ریا فانی و ارباب فنا
خوش بود متقیان؛ باهم و رندان، باهم

تتبع مخدوم

۳۳۵

برویش، تا که مایل شد دل صدپاره زارم
مرا چون رشته جان شد، بهرموی تو وابسته
اگر خواهم جدا سازم؛ تنم افکار تر گردد
چنان، در خانه دل نقش بسته صورت آنمه
نهادم سر بخا کپای او، وه، خاک بادم سر
شب غم، اختر اشکم، نیامد در حساب ارچه

بیکدل، نی بصد دل، عاشق آن ماه رخسارم
بیابنشیندمی، وان رشته را بگسل ز رفتارم
چنان چسبیده^۱ خونین پیرهن بر جسم افکارم
که بانوک قلم؛ آنجا مصور گشته پندارم
اگر خواهم که دیگر هر گزش زان خاک بردارم
که شب تاروز، اختر می شمارد چشم بیدارم^۲

۱- خسبیده

* نظر بر این بیت خواجه است: ز چشم من بپرس اوضاع گردون که شب تا روز اختر می شمارم

مسلمانان؛ من و دیرمغان؛ چون مغبیچه هر دم
بگردان دور ساغر، ساقیا و ز دور کمتر گو
نماید از لب خود، باده و از طره زنارم
که جز سر گشتگی حاصل نشد، زیندور پر گارم
خمارم گشت ای فانی بکش از خانقه بیرون
مرا، تو رهنمایی کن، بسوی کوی خمارم

۳۳۶

مختصر

منکه مخمور، سحرگاه بمیخانه روم
روز از ساغرمی، چونکه به بندم پیمان
شام سرمست و غزلخوان سوی کاشانه روم
آشنایان خرابات، مرا شناسند
ناشده شب؛ بسر ساغر و پیمان روم
طایر قدسم و خال رخ یارم هوس است
بسکه؛ از خود بسوی میکده بیگانه روم
شب ملولند مغ و مغبیچه، از من که بدیر
سوی گلزار جمالش، پی آن دانه روم
همه با عربده و نعره مستانه روم
جانب باغ روند؛ اهل تنعم چو ز عشق
منکه ویران شده ام، جانب ویرانه روم

فانیا جز بفنا، ره نتوان برد بدوست

این محال است که من عاقل و فرزانه روم

تتبع خواجه

۳۳۷

کنج تاریک غمت را، تابکی مسکن کنم
گر توان کردن؛ می گلارنگ، در کوی تو نوش
باشد از شمع رخت، آنخانه را روشن کنم
دشمن جان خودم؛ کاز تو بلال دوستی
خار در چشمم، اگر یاد گل و گلشن کنم
بنده آزادگانم؛ زان سبب در باغ دهر
دوستان خویش را، باخویشتن دشمن کنم
ساقیا، می ده، زمانی تا کشم، لحن نشاط^۲
طوف پای سر و میل قامت سوسن کنم
زهد عجب افزود، این دم کاز پی کسب فنا
تابکی از محنت اهل زمان، شیون کنم
می پرستی، پیشه سازم، عشق بازی فن کنم

فانیا، از لاف مردی؛ به بود افتادگی

چاره این لاف؛ از یک جام مردافکن کنم

تتبع خواجه

۳۳۸

آلوده خرقه، ورع از جام باده ایم
اینست؛ حال تاب شراب او فتاده ایم

گفتن چه فایده است؛ که^۱ رو، به بسوی دیر
از طعن خلق؛ دیده چو بندیم چونک-ه ما
مجنون اگر، زما شناسی، عجب مدان
دل را نگاهداشتن؛ ای شیخ به-ر-ر-پند
ای پیر میفروش؛ تویی عالم کرم

چون دوش؛ ما بسجده بت سر نهاده ایم
بر خود در ملامت عالم گشاده ایم
چون، توامان؛ ز مادر ایام زاده ایم
با ما بگو؛ کنون که دل از دست داده ایم
ما؛ در کمی^۲ ز جمله عالم زیاده ایم

فانی چه هوش میطلبی؛ چونکه ما بدیر

بیخود ز حسن مغبچه و جام باده ای-م

تتبع خواجه

۳۳۹

خیزای حریف؛ تاسوی میخانه بگذریم
گر شیخ خانقاه؛ نگشت از ریا خلاص
از راز دهر؛ هرچه نگردد؛ ز باده حل
با آنکه ز آفتاب زیادست؛ در جمال
تا کی سپهر و پرده دری چون شویم مست
ای پیر دیر؛ زان سبب این اقتدار شد

دستار و خرقة کرده؛ گرو جرعه ای خوریم
ز آنجا؛ کشان کشان؛ بخرابا تش آوریم
آن؛ ماجرا؛ بخدمت پیر مغان بریم
مارا چه حد وصل؛ که از ذره کمتریم
از روی خشم، پرده افلاک بر دریم
مارا؛ که ما ز خیل گدایان این دریم

فانی بیا که باده بنوشیم؛ از آنکه نیست

در دور روزگار؛ بقای چو بنگریم

تتبع خواجه

۳۴۰

ما سر نهاده تر، جهت جام باده ایم
در شام غم؛ بشعله آه و بخون اشک
بنمود؛ آیت می کوثر؛ ز لعل حور
در دیر؛ هوشیاری و ایمان، زما مجوی
هستیم؛ هم ولایت قدوسیان چرخ
دیوانگی و رندی ما جای عیب نیست

بر آستان پیر مغان سر نهاده ایم
ز اقبال عشق، هم نفس شمع و باده ایم
فالی؛ که ما؛ ز مصحف آنرو گشاده ایم
ز آنرو؛ که دل بمغبچه مست داده ایم
گرچه کنون؛ بدیر مغان اوفتاده ایم
چون مست آن پری صفت حور زاده ایم

فانی تو گر بر اه فنا میروی برو
ما حالیا بعشق و جوانی ستاده ایم

۳۴۱

تتبع میر در رنك خواجه

چون عکس روی مغبیچه ؛ خواهم تماشا بنگرم
زانسان درون چشم و دل، جا کرده آن شوخ چگل
ابرو و رخسار تووه ؛ در چشم دل نا کرده ره
مه بینم اندر آسمان ؛ گل بنگرم در بوستان
زاندیشه دنیا مگو، می در قدح ریز از سبو
چون رو نمود آنمه جبین ؛ ای دل مگو دروی ببین
آیم درون دیر در، مرآت صہبا بنگرم ☆
کاو رو نماید متصل خواهم چو هر جا بنگرم
نی سرنهم در قبله گه ؛ نی در مصلا بنگرم
هر دم چو نتوانم که آن رخسار زیبا بنگرم
آن جام جم ده تا دراو ؛ اوضاع دنیا بنگرم
فرصت کجا یابم چنین ؛ یک لحظه تاجا بنگرم

فانی کجا باشد روا ؛ در خدمت اهل فنا
گر مانده نقد و وقت را ؛ در حال فردا بنگرم

۳۴۲

تتبع خواجه

در باغ ؛ از خوی رخ او تاب میزدم
بوسی بپا و قامت او ؛ پای سرو را
گاهی ز شوق ابروی او سوی خانقہ
گاهی ؛ ز حسرت می لعلش بمیکده
در جستجوی گمشده ی خود ؛ زهر کسی
پای طلب ؛ ز کار چو ماندی بصد ملال
هر لحظه طعنه ؛ بر گل سیراب میزدم
در گلستان ز خود شده چون آب میزدم
رو کرده سربگوشه محراب میزدم
از دیده خون چکانده می ناب میزدم
جسته نشان و پویه بهر باب میزدم
دیگر قدم ؛ بصحبت احباب میزدم

فانی به بحر اشك عبت^۲ بود سالها
کاین دست و پا بدان^۱ در نایاب میزدم

۳۴۳

تتبع مخدوم

از باده تبرا چه کنم چون نتوانم
ز آشفته گی باده و درماندگی عشق
اندیشه تقوی چه کنم چون نتوانم
با این دل شیدا ؛ چه کنم چون نتوانم

۱ - جا کره ۲ - عیب

* باید مرآت را چنین « مرآة » نوشت ولی در این کتاب این رسم الخط مراعات نشده است

مخمورم اگر کوثرم آری که بنوشش
چون بینمش از حال روم و ه که غم دل
دادن سرمویت، که ستاند همه کونین
آن مه شد و بی طاقتم، این جان حزین را
جز ساغر صہبا^۱؛ چه کنم چون نتوانم
در پیش وی افشا؛ چه کنم چون نتوانم
این بیهده سودا، چه کنم چون نتوانم
در هجر شکبیا، چه کنم چون نتوانم

فانی بره عشق، نظر بر رخ خوبان
جز آن رخ زیبا، چه کنم چون نتوانم

تتبع خواجه

۳۴۴

چه خوش باشد،^۲ که باشد در بهارم
گهی باشد بسبزه،^۳ آفت و خیزم
بود، چون آب چشم و آتش دل
ز دست ساقی گلرخ، دمام
همینم گر بود، ارزانی از چرخ
بلندان را چو آخر، خاکساریست
ز بت کردید، سوی قبله ام رو
کنار جوی و سروی؛ در کنارم
گهی باشد بساغر، گیسو دارم
تذر وان، بر کنار جویبارم
می گلگون کند، دفع خمارم
توقع شوکتی دیگر، ندارم
بحدالله، کاز اول خاکسارم
ز پیر^۴ دیر ازین رو، شرمسارم

خودی از خود بیفکنم چو فانی

سبکتر شد، براه عشق بارم

تتبع خواجه

۳۴۵

بهاران گر بگلشن، طرح جام و ساغر اندازیم
سپاهی گر نماید غم؛ که سازد وقت ما تیره
زرعنایان دورنگی، تابکی دیدن درین بستان
بیاراییم؛ بر طرف گلستان بزم شاهانه
برقص آریم هر سوشاهدان شوخ را؛ وانگه
بیا این سقف بشکافیم؛ و طرح نو در اندازیم ☆
بیک برق شعاع جام، بنیادش بر اندازیم
یکی ماهم؛ شراب لعل، در جام زر اندازیم
ز مستی شور و غوغا، در رواق اخضر اندازیم
بدستان، مطربانرا؛ نیز در یکدیگر اندازیم

۱- سبها ۲- خوش که باشد ۳- آفت ۴- پیری

* تضمین مصرع خواجه است با کمی تغیر: فلک را سقف بشکافیم و طرحی نو در اندازیم.

گه^۱ مستی؛ شهان گر؛ پانهند از حد خود بیرون
 بنه زانو؛ که می نوشیم؛ از ترکان یغمایی
 بدین آیین^۲ قدح نوشان و پا کو بان و سر مستان
 شبی هر کس که چون فانی؛ بدین سان مست خواب افتد
 سزد؛ جام صبو حش گر؛ بصبح محشر اندازیم

تتبع خواجه

۳۴۶

دل سوزد؛ از غم رخ آنشوخ مهوشم
 دیوانه گر؛ بدیر مغان رونهم چه عیب
 گر نیست وجه بادهام؛ اما پی پسند
 هستم؛ گدای دیر ولی نقد^۳ احترام
 بیخود شوم ز عشوهی ساقی؛ به رویم آب
 رنج خمار و انده دهرم؛ خراب ساخت
 ساقی کجاست؛ باده که بنشانند آتشم
 چون من؛ اسیر مغبچگان پریوشم
 مستان شوم؛ زهر خم اگر جرعه ای چشم
 پاشم بپای مغبچه؛ آنکه که سرخوشم
 از می زنند؛ بو؛ که رهاند ازین غشم
 کو چاره ای؛ جز آنکه دو پیمان در کشم

فانی ز زلف حور چه خوش دل شوم که من

ز آشفستگی طره شوخی مشوشم

تتبع خواجه

۳۴۷

بی روی خوب؛ میل بساغر نمی کنم
 میعاد توبه؛ از من بیدل طلب مکن
 در دهر؛ حادّ ته است سرم خوش نمیشود
 در کارگاه دیده؛ شب از خانه خیال
 گر تشنه؛ از خمار؛ بمیرم بجز شراب
 مستم همیشه؛ از کرم پیر میکده
 دیگر؛ ز درد باده مکن؛ منع می حکیم
 چندان ستم ز خلق زمان دیده ام؛ که میل
 بی حور التفات بکوثر نمی کنم
 آن در مشیت^۴ است؛ مقرر نمی کنم
 تا از میان میکده، سر بر نمی کنم
 جز صورت رخ تو؛ مصور نمی کنم
 با آب زندگی؛ لب خود تر نمی کنم
 گر میکنم گدایی می؛ گر نمی کنم
 کش؛ با زلال خضر برابر نمی کنم
 سوی سمن بران ستمگر نمی کنم

۱- کهی ۲- آمین ۳- احتراق ۴- مشیت مقرر

فانی؛ کرم بملک جهان سلطنت دهند

جز خاک کوی میکده؛ افسر نمی کنم

تتبع خواجه

۳۴۸

مستم آنسان؛ که گرازدیر مغان برخیزم
سر گرانم ز خمار؛ اینکه نیارم برخاست
مکس روح؛ نشسته بلبت چون گویم
یک زمان نیست؛ که صد رنج بدل نشیند
گفت: مستی و نشستن نتوانی؛ برخیز
هر زمانی که؛ بر پیر خرابات دمی
افتم ای مغیبه؛ خود گو؛ که چسان برخیزم
لطف کرده؛ چو دهی رطل گران برخیزم
خیز؛ گوید؛ که چسان از سر جان برخیزم
به؛ که از انجمن اهل زمان برخیزم
چون بوقتی؛ که نشستن نتوان برخیزم
بنشینم؛ همه با بخت جوان برخیزم

فانیا؛ گوی از آن بزم چرا برخیزی

غیر بادوست نشیند؛ من از آن برخیزم

تتبع خواجه

۳۴۹

نه بینم سوی او، گرچه برویش آرزو مند
زه جرت گریه های تلخ، زهرم در مذاق افکند
بچشم آن لحظه بنشاندم، نهال سرو قدت را
خوشم با قطره خون، کاز جگر آید همانا هست
شکاف تیغ هجرش را بسوزن ای که میدوزی
ز زلف کافری، ز نار بستم بر میان، لیکن
سگ دیوانه بگریزد، ز آشوب جنون من
مگر می قطره قطره، در گلو ریزم که آساید
چو در مجلس بود آنمه، بدین مقدار خرسندم
چه باشد، کام جان شیرین کنی از یک شکر خندم
که از بستان دل نخل خیال غیر برکندم
جگر، پر گاله ها فرزند و چون فرزند فرزندم
رها کن، شاید از مژگانش آید، ناو کی چندم
دروغی تهمت اسلام ردین، بر خویش می بندم
چه نادانی توای ناصح، که میخوانی خردمندم
ز تیغ محنت هجران، دل بر کند، برکندم^۳

من از دیوانگی، رسوای عالم گشتم ای فانی

زمن دیوانه تر آنکو، درین حالت دهد پندم

تتبع شیخ

۳۵۰

بدو چشم یار اسیرم، که همی زنند تیرم
بمن غریب رحمی، که بکافران اسیرم

۱- از یک خندم ۲- بر کالها ۳- پر کند پرکندم

چو بکوی وقداو، شیفته‌ام اگرچه واعظ
اجلم رقیب و عمرم، شده آن لب روان بخش
من از آرزوی آن^۱ تیغ هلاک و او کشد^۲ غیر
بمن از توجور ناید، بکجا رسد وصال
چو بمیه‌مانم آیی کشم آه و نیم جانی

دهم ز روضه و حور، فسانه کی پذیرم^۱
نه از آن بود گریزم، نه از این بود گزیرم
بکشید؛ جای آنست، ز غیرت ار نمیرم
که تورا جناب، عالی، من زار بس حقیرم
که جز این متاع نبود، ز قلیل و از کثیرم

پی یک نظر بکوی تو، در آمدم چو فانی
نظری نهفته گه گه، تو ز حال وامگیرم

تبع خواجه

۳۵۱

باده پالا، زر دامن، که بصبها فکنم
چون چکد، می زلب مغبیچه باده فروش
سر که بردارم از آن در؛ نهم بر محراب
درد جامی که ز بزم تو، کشم زان مستی
آن یک آلاید و این پاک نگردد گرچه
نه چنین دین که مرا هست، چو گردم کافر

به ز آنست، که بر آب مصلّا فکنم
درد دل خام طمع هرزه تمنا فکنم
از همانجا که گرفتم، مگر آنجا فکنم
در خرابات مغان، آمده غوغا فکنم
سالها دل ق می آلود، بدریا فکنم
عار بسیار، بز نار و چلیپا فکنم

سربکونین، فرو نارم اگر چون فانی
از پی قطع بیابان فنا پا، فکنم

مخترع

۳۵۲

از صف مسجد؛ مقام اندر گران می افکنم
گر نه یا بم جا بصدرم می‌کده، این هم خوش است
کم کم، از تقوی شده دور و بر ندی پیش پیش
گرچه از رندان نیم، لیکن گه غوغای می
بهر آتش گیره آتشگه، دیر مغان
یار در بزمی که نوشد، باده با صد بیم قتل
عشق را، بنگر، قیامت‌ها، که هر شام از فراق

زان گران، خود را سوی دیر مغان می افکنم
کاز نیاز عجز، سر بر آستان می افکنم
آمده نزدیک و خود را در میان می افکنم
خویش را بهر تشبه، در فغان می افکنم
آتش، اندر جسم زار ناتوان می افکنم
خویش را آنجا، نمیدانم چسان می افکنم
روز رستاخیز؛ در آخر زمان می افکنم

۱- پدرم ۲- آرزوی تیغ ۳- غیرم ۴- منی

يك فلک را میتوان کردن ، نجوم^{*} محترق زین سیاهی ها ، که از داغ نهان می افکنم
فانیا ؛ بار خودی باشد گران و میشود
قطع راه فقر را مانع ، از آن می افکنم

مخترع

۳۵۳

باز ، در دیر ، تنی عشوه نما می بینم کا^{*} هل دین را ، زوی آشوب و بلامی بینم^{*}
زاهد امانع مکن ، چون نگرم در رخ او عیب این چیست ، که در صنع خدامی بینم
من و مایی نبود ، در ره وحدت هشدار که من این ، ما و من از عین خطا می بینم
بیوفایی مگر ؛ ای مه ز تو دارد تعلیم که فلک ، دشمن ارباب وفا می بینم
گر گدای در میخانه شدم ، عیب مکن که بر آن در همه شاهان چو گدامی بینم
کافرا^۱ کاز پی ایمان ریایی مخلص منزلی خوبتر از دیر فنا می بینم
فانیا جام فنا ؛ چون بکشم حافظ وار
که همه در روش حافظ و جا می بینم^{☆☆}

تتبع خواجه

۳۵۴

ما بمیخانه ، پی دفع گناه آمده ایم یعنی از زهد ریایی ، به پناه آمده ایم
سر بکونین نیاریم فرو ، از دو قدح چون بگوییم ، پی حشمت و جاه آمده ایم
روی ، چون برره میخانه نهادیم ، مزین طعن بیراهی ما ، چونکه براه آمده ایم
پیر میخانه مگر ، دست بگیرد بکرم ورنه در بحر ریا ، غرق گناه آمده ایم
خس و خاشاک غم و غصه ، چه سنجد ، چون ما مست و بیخود شده ، با آتش آه آمده ایم
روزگار سیه ؛ آورد بچشم سیهت ماسیه خانه ، بآن خانه سیاه آمده ایم

۱ - کافر

* گرچه در نسخه ضبط است که مخترع میباشد لیکن بقین است که در تتبع و استقبال از غزل خواجه بمطلع:
در خرابات مغان نور خدا می بینم وین عجب بین که چه نوری ز کجا می بینم

سروده شده است .

** در غزل دیگر هم امیر «جامی» را تقطیع کرده جارا در برابر فنا و گدا و مانند آن بجای قافیه و «می»
آن را با «بینم» جزو ردیف آورده و بنظر این کار خالی از اشکال نیست

مُنتِ حَاكِ دَرْت ، مانده بچشم فانی
بار برداشته با پشت دوتاه آمده ایم

تتبع خواجه

۳۵۵

ماسوی میکده ازغم، به پناه^۱ آمده ایم
بود دل، ازسبب سردی زهد افسرده
صبح، در باز کن، ای مغیبه باده فروش
شاید، ارپیر خرابات، دهد غوطه بمی^۳
سرخ رویی، مگر از باده‌ی عفو تو شود
بگشا طره چون ابر، که با دلشدگان
رسته^۲ از بی رهی، این لحظه براه آمده ایم
جانب آتش ساغر، به پناه آمده ایم
کاز می دوش، باحوال تباه آمده ایم
کاز خیالات خودی؛ غرق گناه آمده ایم
بسکه، از دود خطا، روی سیاه آمده ایم
بهر نظاره‌ی آن روی چو ماه آمده ایم

آه اگر یار کند، روی نهان ای فانی
که بر آینه با صرصر آه آمده ایم

تتبع خواجه

۳۵۶

چه نسیم است، که از دوست رسانید پیام
گر چه شد تازه مرا، روح و مشام آسوده
می‌طپد هر نفسم دل؛ بدرون سینه
عکس آینه در آینه؛ که دید ای ساقی
باده آغاز کن؛ ای ساقی مهوش که نشد
که از آن روح شدم، تازه و آسوده مشام
خبر وصل تو؛ لیکن ز دلم برد آرام
چون مسیح است؛ که از آب خضر گیرد کام
غیر مرآت رخت؛ در قدح آینه فام
هیچ معلوم؛ که صورت چه پذیرد انجام

فانی؛ از کفروی اسلام تو گیرد رونق
گر چه بیش است؛ برش؛ رونق کفر از اسلام

مخترع

۳۵۷

ای کافر بد مست، که بردی دل و دین هم
آن طره بگوش تو؛ سخن گوید و ابرو
نقش عجب و صورت مشکل؛ که ز حسنت
ای پیر مغان، بار دگر توبه شکستیم
جان نیز فدایت، مگذر غافل از این هم
خم؛ بهر شنیدن ز کمین حال چنین هم
نقاش ختاء^۴، هم زد و صورت گرچین هم
یکرطل گرانم ده و در جرم مبین هم

صد حلقه انگشتی، از تیر تو در دل دارم، ز خط مهر تو اش نقش نگین هم

فانی چه غم از جور، چو عشاق بلا کش

دارند عوض، وصل گمان بلکه یقین هم

تتبع خواجه

۳۵۸

نیست دل، اینکه من زار بلا کش دارم
ساقیا، جرعه می ده، که بامید وصال
روگشا، جمعیتم را، که من سودایی
هر طرف چابک، رعناي من اندر جولان
از تو، در سینه خود پاره ای آتش دارم
در کشم، چند، دل از هجر جفا کش دارم
دل چو آن طره آشفته، مشوش دارم
من سرخویش، چو خاک سم^۱ ابرش دارم
این همه شهرت از آن چابک مهوش دارم
بقدر خم شده چون ماه نو، انگشت نما

گر رسد ناخوشی از خلق، خوشم چون فانی

زانکه با ناخوشی اهل زمان؛ خوش دارم

تتبع شیخ کمال

۳۵۹

گفت راهم را بروب آنسیمبر؛ گفتم بچشم
گفت اگر روزی، ز زلفم^۲ دورماندی و جدا
گفت اگر بر یاد لعلم، باده گلگون خوری،
گفت اگر خواهی برویم چشم خود روشن کنی
گفت اگر یابد ز شام هجر؛ چشمت تیره گی
گفت با چشمت بگو، کاز خاک راه تو سنم^۴
گفت دیگر ره، بزن آتش دگر؛ گفتم بچشم
گریه میکن ز اول شب؛ تا سحر، گفتم بچشم
کاسه^۳ ها پر ساز؛ از خون جگر، گفتم بچشم
از همه خوبان بکن قطع نظر، گفتم بچشم
ساز از شمع رخم، نور بصر؛ گفتم بچشم
نور یابد، سرمه را منت مبر؛ گفتم بچشم

گفت فانی، چونکه اهل عشق سوی مهوشان

بنگرند، آن دم، تو سوی ما نگر؛ گفتم بچشم

مختراع

۳۶۰

در دیر، زار مغیبه شوخ مهوشم
شام فراق، از طرف کوی او وزید
کاز هجر او، چو خال عذارش، بر آتشم
باد صبا و کرد چو زلفت مشوشم

۱- هم ابرش ۲- زلفت دروی ما مانی جدا ۳- کاسها ۴- تومنی

نقد دلی ، که بود، چو ترکان ظلم خوی
 مجروحم از سپهر و غشی های^۱ او بدار
 طعنم ز زاهدی مزن ای پیرمی فروش
 گردون اگر بود خوش و ناخوش چه غم چومن
 از گف گشید و برده مان، شوخ دلگشم
 ساقی بر غم او قدح صاف بیغشم
 هر چند، پر کنی قدح باده در کشم
 ز اقبال فقر، هر چه به پیش آیدم خوشم
 فانی اگر ز آدمیان گشته ام ملول
 عیبم مکن ، که واله شوخ پریوشم

اختراع

۳۶۱

با^۲ هر قدم، چو مردم دیوانه افکنم
 طفلان کوی، سنک زنان ، یار و خویش را
 هر شب، باهل زهد و ریا در نماز شب
 نقلی ، که خر قه رهن کنان آورم ببزم
 خود را بهر بهانه ، بمیخانه افکنم
 بهر پنه^۳ بجانب ویرانه افکنم
 صد تفرقه ، بنعره مستانه افکنم
 مرغان عیش میکده ، را دانه افکنم
 پیمان شکسته، جانب میخانه افکنم
 تهمت چرا ، بمردم بیگانه افکنم
 فانی فنا طلب کنم، از وصل شمع خویش
 هر شب، که چشم جانب پروانه افکنم

تتبع خواجه

۳۶۲

تا از هوای مغیچگان ، ناتوان شدم
 خاک ره من ، اهل نظر سرمه میکنند
 پیرانه سر ، اگر نه جوانیست در سرم
 ز اقبال درد عشق ، منم عالمی دگر
 در عشق آن پری، که نشانش پدید نیست
 از بیم خیل غم ، وطنم گشت میکده
 وارستم، از بلای خودی تا بدست عشق
 در دیر ، خاک در گه پیر مغان شدم
 زاندم، که خاک در گه آن آستان شدم
 بهر چه، عاشق رخ آن نو جوان شدم
 ورنه، ز چشم و دل زچه دریا و کان شدم
 اندر میان اهل جنون ، بی نشان شدم
 غم نیستم، کنون که بدارالامان شدم
 آواره ی رمیده ی بی خانمان شدم

فانی زیاده زین نتوانم عیان نمود
کاشفته این چنین، ز هوای فلان شدم

مختصر

۳۶۳

گر چه دوش از داغ هجران، آتشین تب داشتم
درد وضعفم هر دو، مهلك بود، گر میآمدی
از تو و خود، در زمان هجر و ایام فراق
گر تقرب جست، اندر شرب با مستان دیر
در خیال خار مژگانش، نبودم خواب دوش
سوز این آتش، فزوتر بود کاشب داشتم
پرسه را، اسباب جان دادن مرتب داشتم
روح را، بی قالب و بی روح قالب داشتم
عیب نبود، چون بدیشان قرب مشرب داشتم
ز آنکه، اندر پیرهن^۱ صد نیش عقرب داشتم

در تب غم فانی سوز درونم کم نشد
ز آنکه از تبخاله بود آبی که بر لب داشتم

تتبع خواجه

۳۶۴

چون بیاد لعل او، میل می گلگون کنم
از پی دفع خمار مفلسان میکده
طرح^۲ آبادی، بمی گرافکنم باشد چنانک
می که همواره قدح گردان بود، باشد عجب
نیستم، رندار ز آشوب حوادث دهر را
ساغر دوران، ز خوناب جگر پر خون کنم
گر ندارم وجه می، سجاده را مرهون کنم
کاز^۳ پی عشرت، بنای خانه بر جیحون کنم
التفات^۴ ار سوی ناهمواری^۵ گردون کنم
وضع دیگر گون شود من حال دیگر گون کنم

خلق را، حزن از پی جاهست و من در میکده

فانی دارم قدح خود را چرا مجزون کنم

تتبع مخدوم

۳۶۵

مسلمانان دل آزرده دارم
علاج دل مکن، جز مرهم وصل
تنی بی سوز دل، از جان خود سیر
رفیقان را که از عشق آتشینند
گل امید خود، چون گلشن دهر
تنی سیلاب محنت برده دارم
که از نیش فراق، آزرده دارم
بعینه چون چراغ مرده دارم
ز آه سرد خویش افسرده دارم
ز عین تشنگی پثر مرده دارم

۱- پیرامن ۲- طرحی ۳- کر ۴- از ۵- نانواری

چو فانی نقش غیر از صفحه دل
به تیغ بیدلی بسترده^۱ دارم

۳۶۶

تتبع خواجه

ز پیر میکرده ، فیضی که میرسد سویم
مرا چو قبله مقصود ، گشت دیر فنا
از آن زمانکه بمیخانه محتسب می ریخت
ز بیم آنکه ، نیاید برون ز مجلس مست
بچهره گرد رهش ، دفع اشک و آهم کرد
منخوان ز دیر سوی کعبه ام ، برای خدا
بهای وهوی ، اگر نوش میکنم می عشق
کجا بافسر شاهی ، سرم فرود آید
بشیخ شهر ندیدم ، دروغ چون گویم
بخاک در گه رندان ، عجب مدان رویم
چو مشک خاک خرابات عشق می بویم
بلا به ، مانع آن خـو بروی بد خویم
بیاد چون دهمش ، یا باب چون شویم
چرا ، بکعبه روم چون بدیر با اویم
امیدم آنکه ، رساند باو بیک هویم
که من ، گدای خرابات و خاک آن کویم

براه عشق ، اگر مشکلی فتد فانی
ز روح حافظ و معنی جامیش جویم

۳۶۷

تتبع میر

حشمت جم رسد صبح ؛ از کرم اللہیم
اینکه بمی فتاده و غرقه ، نیم عجب مدان
شیخ ز عشق و بادام ، طعنه رنان و طرفه انک^۲
گر بورع ملک شوم ، پاک زهر گناه و جرم
ز آتش می چسان شود ، سرخ عذارم ای رفیق
نیک و بدم مبین بلطف از بدو نیک من مپرس
جام جهان نماست مهر ، از می صبحگاهیم
جسم چو گاه برک من ، بین وعذار گاهیم
من بهمین دو کار خود ، درد و جهان مباحیم
جرم و گناه بس بود ، دعوی بی گناهیم
چونکه زدود معصیت ، آمده رو سیاهیم
نیست بجز بدی زمن ، گر تو نکو نخواهیم

منکه چو فانیم گدا ، در گه پیر دیر را
دل نکشد بجانب مسند ملک شاهیم

۳۶۸

تتبع خواجه

نشست مرغ خیالت ؛ چو در نشمین چشم
از آن شدست ، پریدن بجانب فن چشم

۱- بستر دارم ۲- اینک

بشام هجر توشد ، تیره روز روشن چشم
 گلی چوروی تو، حاصل نکرده گلشن چشم
 ز خاک پای تو، آمد درون مخزن چشم
 بسان مردمک دیده ام ، بمسکن چشم
 روی ز بهر تماشا ، بسوی روزن چشم
 بصد امید ، دل ناتوان فانی را

چه بود جستن مژگان، ز بعد مردن چشم

تتبع خواجه

خود گوی، چونکه گل شکفت، توبه کی کنم
 گمگونه بر عذار وی ؛ از آب می کنم
 یاد از چه رو ؛ ز بهمن و از زال وی کنم
 در هر دم استماع ؛ ز آواز نی کنم
 خواهی ؛ خبر ز تاج جم و تخت کی کنم
 کار ره فتاده اند ، دلالت بوی کنم
 هستی میان دلبر و فانی فکند^۲ بعد^۲

این ره؛ چو برق؛ بو که، بیک گام طی کنم

مختصرع

بود اگر چه بس محال؛ اما خیالی داشتم
 شاد بودم گر^۴ غم مشکین غزالی داشتم
 تاز ساغر؛ اختر فرخنده فالی داشتم
 آن بشد؛ کار بخت؛ امید وصالی داشتم
 از جفای دور اگر؛ بر دل ملالی داشتم
 هر کسم دید آنچنان؛ پنداشت سالی داشتم

چو صبح ، روی کشیدی، درابر تیره زلف
 ز اشک سرخ بر آورد ، لاله ها^۱ لیکن
 دری که ریخت بیایت، صد آنقدر پاداش
 ز عین مردمی ، ای نور دیده ساکن شو
 ز اشک سرخ می ؛ آرم اگر بخانه دل

۳۶۹

گلبن نگشته سبز ، تماشای می کنم
 چون جلوه کرد، شاهدستان بآب و رنگ
 دارم بناز وصل ؛ جوانان باغ را
 این نکته را ، که جمله بیادست کار عمر
 آینه سکندرم ؛ از جام می بدست
 هادیست ، پیر دیر؛ از آن اهل زهد را

۳۷۰

از خیال آن میان؛ فکر^۳ محالی داشتم
 گر چه چون سگ بود؛ دردشت غم سر گشتگی
 شام عیشم را؛ ز گردون تیرگی هرگز نبود
 ملک دلرا؛ لشکر هجران و نومیدی گرفت
 روشنی میدادی ای ساقی؛ بیک دور می اش
 شامی از بیماری عشقت چنان گشتم که روز

۱- لاله ها ۲- بد ۳- فکری ۴- کز

از جنونِ فانی ارمجنون تعجب می نمود
بود آن وقتی که؛ از عقل اعتدالی داشتم

۳۷۱

تتبع خواجه

ز داغ باده؛ که گل گل شدست پیرهنم
ز دهر؛ مست روم آنچنان؛ که روز جزا
چنان زباده وصل؛ آن مهرد گر گون ساخت
ز زهد خشک علاجم بود؛ رطوبت می
منم چو عالم کبری چه ضم؛ ز جرم قدح
چو مرغ گلشن قدسم، همان بود اولی
چسان خیال اقامت کنم؛ بباغ جنان
هوای مغبچگانم؛ برد بدیر مغان

لحد شود؛ چو گلستان گراین بود کفتم
محال محض بود؛ آمدن بخویشتم
که من بخویش ندارم؛ گمان آنکه منم
روم بمیکده؛ کان بوده ازازل وطنم
که روز حشر؛ نگنجد؛ بدوزخ این بدنم
که خویشرا بهمان آب و آن هوا فکنم
که مست عاریتی؛ یکدو روز این چمنم
باختیار خود آن سو؛ قدم چگونه نهم

اگر بباغ روم؛ بی وصالش ای فانی
چه بنددو چه گشاید؛ ز سنبل و سمنم

۳۷۲

تتبع مخدوم

من بیدل که بهر قامت آن سیمتن میرم
مگر، چین و شگست صفحه عمر و حیاتم شد
بهر تیر جفایش، سینه خود را سپر سازم
بجرم عشق، اگر قتلّم کند، جانم فدای او
عزای^۱ و امق و فرهاد و مجنون داشتم، اکنون

که از رفتار رعنا، گه، ز اندوه بدن میرم
که در رنگ قبای او، بهر چین و شکن میرم
مرادم اینکه، از تیرش بهر آیین و فن میرم
و گری نیش تیغش، من بعشق خویشتم میرم
نمانده چون منی، صاحب عزاروزی که من میرم

باستغنای زهد، از صاف کوثر جان همی جستم
فنای عشق بین فانی که بهر درد دَن میرم

۳۷۳

تتبع مخدوم

چونکه^۲ بی آن آهوی چین روی در صحرانهم
خاک کویش را، بخون من میامیز ای رفیق

هر قدم بر خاک مالم چشم و وانگه پا نهم
مرهمی خواهم، که بر زخم دل شیدا نهم

۱- غزا ۲- چوبی آن

چون شکنج زلف او ، بالای هم بندم خیال
 چون خیال روی خود، بر روی او آرم بدل
 کاش، پای خودنهد بر چشم و روی من سگش
 گشته‌ام، ز آنسان ملول از مکر اهل خانقه
 چون لب ساقی رسد، زایل کنم نقش قدح
 منکه، درد جام رندان خورده باشم ای خضر

بر دل سودایی خود ، مایه سودا نهم
 دل چه سان دیگر بر خسار گل رعنا نهم
 تا منش، یابم نشان، تا چشم و روی آنجا نهم
 خواهم این دم، روی در دیر مغ و ترسا نهم
 در کشیدن، چون دهن بر ساغر صهبا نهم
 لب بآب زندگانی، با صد استغنا نهم

فانیا زان پیش، کاندردیر پیمایم قدح

رو بخاک پای رندان قدح پیما نهم

تتبع خواجه

۳۷۴
 منکه، دُردی کش آن مغبیچه خمارم
 بزم او حلقه جمعیت مخصوصان است
 چون کشم جانب رندان، سبوی باده بدوش
 پشت از بار جفای فلکم، گشته نگون
 زاهد، کفر خود و دین تو دیدم نشوم
 شیخ شهرم، چو دهد توبه ز می نیست ولیک

جام خم، کهنه سفال در او پندارم
 منکه مردودم و آشفته، نباشد یارم
 طعن زاهد شنوم، لیک بخویشش نارم
 دوش، زیر سبوی بزم مَهری انکارم
 راضی، ار پهلوی تسبیح نهی ز نارم
 پیر دیر ار شنود، کار جز استغفارم

گر چه، آیین فلک شیوه ناهمواریست

فانیا زو ستم و ظلم رسد هموارم

تتبع مخدوم

۳۷۵
 اینکه خاکستر گلخن شده آرامگهم
 نی بخاکستر گلخن، که بآتشگه عشق
 سوز عشق تو، بحدیست که از حرقت آن
 اینکه تیغ غم و اندوه تو، در خونم شاند
 کوثر آید، بکفم یا نه، چه دانم فردا
 گنه آمرزم اگر، لطف ویست ای زاهد

شاند، دیوانگی عشق، بخاک سیهم
 چون سمندر شده، از هجر تو آرامگهم
 چون گریزم، بود، آتشکده غم پنهم
 اشک گلگونه^۲، بخونابه دل بس گوهم
 اولی آنست، که امروز می از کف ندهم
 باده عشق، اگر هست گنه بی گنهم

روی پاک تو، که منظور بود چشمم را شویم از اشک، بخورشید گرافتد نگهم
طرف دیر مغان، چون کشدم دست قضا ایدل، از پنجه تقدیر بگو، چون بجهم
فانی اسکندر و خضر از آنرو، که رسید
خبر فتح شهرم، با سخن وصل مهم

۳۷۶

تتبع خواجه

چه اثر، در نظر پیر مغان از هوشم
باده نوشم چو بهوشم، که شود زایل هوش
نوشم و چشم بهوشم، که نبینم غم دهر
ایکه گویی، فتد از می، بدلم جوش دگر
چون زبان نیست، مرا، هر سر مود و صفت
روز از نحن و قسمنا، چون گردد، کم و بیش
داغهای میم، از خرقه چه پوشد گر من
چون. ز تنهایی هجران، تو نالم که بود
کاز پی خوردن می، مغبیچه تابد گوشم
چون ننوشم، تو بگو، گشت چو زایل هوشم
چشم، چون وا کنم، ازو هم دگر ره پوشم
چه عجب، ز آتش سوزان اگر افتد جوشم
گرچه، از شرح غمت، هست زبان خاموشم
نایدیم بیش ز قسمت، چه زیادت گوشم
داغهای بدن، از خرقه بهر سو پوشم
همه شب، کردن سودای تو در آغوشم

فانی، از پیر مغان خواست، بجان ساغر می
از کرم گفت، که مفتت دهم و نفروشم

۳۷۷

تتبع خواجه

بر در دیر مغان هر روز خدمت میکنم
پیر دیرم گر بهر عمری دهد يك جام می
تا ندانندم که از عشق که مجنونم چنین
خو گرم^۲ با حور منما لطف بیحد زانکه من
گرچه در دیرم گدا لیکن بيك پیمانه می
و چه عشق مفرط است این زانکه در هر چند روز
گر مسلمانان بسوزندم جزا نبود هنوز
صد تفاخر زین شرف بر اهل دولت میکنم
سالها از مستی آن باده عشرت میکنم
هر پریوش را بمهر خویش نهمت^۱ میکنم
می فتم در رنج اگر این طور عادت میکنم
با صد افریدون و جم اظهار حشمت میکنم
در دگر نوع جنون در شهر شهرت میکنم
من که بهر کافری تغییر ملت میکنم

اینکه گه مغرور زهدم گاه پیر می‌کده
از تلون‌های حال خویش حیرت می‌کنم
خلوت زاهد پی مقصود باشد فانیا
لیک چون من یافتم مقصود خلوت می‌کنم

تتبع خواجه

۳۷۸
بعذر توبه ز رندان اگر کناره کنم
چو پیر دیر قدح دارم چه چاره کنم
مرا ز ظلمت تقوی چو چشم تاریک است
به لمعه‌ی می روشن چه سان نظاره کنم
بعزم توبه نباید ز شیخم استمداد
بکار خیر چه حاجت که استخاره^۱ کنم
خوش آن دمی که زمی تلخ تلخ گریه کنان
بیاد گلرخ خود جامه پاره پاره کنم
ز سرو لاله دوران فزون بود ز غمت
بسینه گر الف و داغ را شماره کنم
حرارتم چو فزاید ز شندهای نفاق
ز جوع سوی می تلخ مستکاره کنم
بود فنای مرادم ز بخت بد فانی
شکایت از چه ز گردون و از ستاره کنم

تتبع خواجه

۳۷۹
در خرابات ار شبی میل قدح کمتر کنم
عذر آن را روزها اندر سر ساغر کنم
خواهم از داغ جفا وز زخم گردون لاله وار
خاک و خون بر سر^۲ کنم و ز خاک و خون سر بر کنم
تا که در آتشگه دیر مغانم شعله سان
گاه مردن بستر راحت ز خاکستر کنم
مردم از کیفیت می چون فتم در عالمی
مست باشم چونکه میل عالم دیگر کنم
بسکه دارم خار غم زین گلشن نیلوفری
کی بگلشن میل بر گل‌های نیلوفر کنم
من که و نام وصال این بس که در دیوانگی
جان فدای عشق آن حور پری پیکر کنم
کار بی تقدیر چون ممکن نباشد ای حکیم
کی نظر بر سیر چرخ و گردش اختر کنم
فانیا چون سرخ رویی بایدم در راه فقر
خرقه و سجاده زان رهن می احمر کنم

تتبع خواجه

۳۸۰
ز خیل غم ، که امان یگزمان نمی بینم
بغیر می‌کده ، دارا امان نمی بینم

چنان بگوی تو، نابود شدتتم که زضعف
در آن که مغبچه ام، ساغری دهدایدل
سؤال بوسه، که کردم، گرم جواب نداد
جهان عهد و وفا، در جهان تویی، ورنی
مخوان زو امق و مجنون و قصه من خوان
بجهد، این بدن ناتوان نمی بینم
بغیر خدمت پیر مغان نمی بینم
عجب مدار؛ که هیچش دهان نمی بینم
وفای عهد؛ در اهل جهان نمی بینم
که بهر گریه؛ چنین داستان نمی بینم

منزه است؛ ز دیدن جمالش ای فانی

نظر بچشم چو خواهم؛ از آن نمی بینم

تتبع خواجه

۳۸۱

منکه هر دم ز فلک؛ صد الم آید پیشم
گر؛ بز نار؛ میان چست کنم عیب مدان
نکند سود مرا؛ کسوت درویشانه
صاف عشرت ز چه رو؛ کم رسد از عشاق
خون اشکم عجیبی نیست؛ چون آن لؤلؤش
غیر بیهوشی و مستی؛ چه صلاح اندیشم
منکه در خدمت آن قاتل کافر کیشم
ز آنکه؛ در خرقة فقر آمده نادریشم
چونکه در درد کشی؛ از همه رندان بیشم
زده بر مردمک دیده زمرگان بیشم

میهوشان، گر چه بلایند؛ چه غم ای فانی

من چو در عشق، گرفتار بلای خویشم

حرف د ن

تتبع خواجه*

۳۸۲

ای شه صف شکنان؛ خسرو ناوک فکنان
تلخکام از شکر لعل لببت؛ نوش لبان
از قدت؛ پست شده، سایه شمشاد قدان
خط سودای تو؛ بر جبهه کشان سبز خطان
لب نهان کن؛ زرقیبان که نهان اولیتر
بنده پیر مغانم؛ که گه اهل نشاط
دوش از حالت پروانه، سؤالی کردم
صد شکست از صف مژگان تو بر صف شکنان
زهر خند از لب شیرین تو؛ شیرین دهان
وزنت؛ لرزه چو سیماب به سیمین بدنان
سنگ بیداد تو؛ بر سینه زنان حورفنان
خاتم ملک سلیمان، ز بر اهرمانان
هست دزدی کش جام کرمش برهمنان
کاز چه؛ بر آتش سوزنده روی چرخ زنان

جام می؛ گریه کنان گفت؛ که دانی چه شود جلوه گر در نظرت شعله جانسوز چنان
فانیا لاله صفت؛ غرقه بخون رو که بسی است
 هر طرف چون تو در این بادیه خونین کفن

تتبع خواجه

۳۸۳

☆ هست سو گندم بتخت و مسند سلطان حسین
 آنکه باشد اهل بزمش را، پی نور بصر
 روضه دل را، زبستان جمالش فرو زیب
 دین او دان نقد جان جمله شاهان، لیک او
 قاف تا قاف ار کشند، اعدای ملک او سپه
 رخس او در پیوه دان، چون توسن گردون از آن
فانیا تا حشر بادا، بهر رندان جهان
 شاه ابوالغازی^۱ معز ملک و دین سلطان حسین

تتبع خواجه

۳۸۴

در خرابات مگو، کام چه خواهد بودن
 ساقیا، جام می، آغاز بکن چون کس را
 صبحدم، جام چو خورشید بدستم ده از آنک
 ای که گویی ز کف ساقی گلچهره مگو
 جام می خواه، که یک لحظه بکامی بررسی
 من دعا گویم و گوید، که مرادت چه بود
 بر رخ مغبچه و جام، چه خواهد بودن
 نیست معلوم، که انجام چه خواهد بودن
 روشنم نیست، که تا شام چه خواهد بودن
 چه بود جز، می گلفام چه خواهد بودن
 دانی آخر، که بنا کام چه خواهد بودن
 بجز از یک دوسه دشنام، چه خواهد بودن

گویی از کعبه خیالت، چه بودای **فانی**

جز سوی کوی تو،^۲ اسلام چه خواهد بودن

تتبع خواجه

۳۸۵

ز فرقت رخت ای آفتاب ماه و شان مرا، دو چشم نگر، تا سحر ستاره فشان

۱- عزده و بدرچنین ۲- کوی توسن چه خواهد

* در مدح سلطان حسین میرزا بایقرا

کشان تو موی پریشان بروی و مایه عشق
چه راه آنکه ، کنم سجده پیش ابرویت
ز دور اهل وفا ، ناخوشند ایساقی
مرا ، که شعله دل بر فلک رسید ایمه
صبا ، ز فرقت یاران ملولم از حد بیش
نیاز من برسانی ، اگر رسی برِ شان

بـدار جامِ پُر ای پیرِ دیر . فانی را

ولی بزاهد خودبین ، ز جرعه هم مچشان

تتبع امیر سهیلی

۳۸۶

توان دلیر بخورشید ، آسمان دیدن
صدش رقیب و هزارش ، هراس چون دیدم
کند جنون مرا ، لحظه لحظه در طغیان
مرا ، ز هجر رخس ، خارها بدیده به است
بسوی ابروی او ، بنگرم بگوشه چشم
چنانکه نقطه موهوم ، دیدنست محال
خیال فوت مکن ، بهر دیدنش ایدل
ز عشق خود ، بغلط افکنم رقیبان را

ز چشم خویش ، نهان ساز غیر او فانی

که روی یار ، ز اغیار به نهان دیدن

تتبع خواجه

۳۸۷

بیک می در سرم ساقی ، هوای لعل یار افکن
شب تیره^۱ است ، جاناروز هجر و روز گار غم
بهارستان و شادروان^۲ دنیا شاه^۳ را اولی
رهت نبود به بزم آن پری ایدل شنو پندم

دمادم ، برق شوقم ، زان هوادر جان زار افکن
بجام روشنم آتش بروز روز گار افکن
فراش بزم ما ، در سایه ابر بهار افکن
شده مجنون در آنجا خویش را دیوانه وار افکن

میان و حش صحر اسالها گشتم که آن چابک
 خمار و توبه دارندم، خراب ایدل زسیل می
 بباغ دهر، چون بر خاک ریزد غنچه و نر گس
 می تلخ، اربنوشی لبگزان^۱ یکره سوی من^۲ بین
 به تیر غمزه روزی بگذرد، بر من شکار افکن
 خرابی؛ در بنای توبه و طرح خمار افکن
 بهوش آوردل و یک لحظه چشم اعتبار افکن
 هزاران آرزو؛ در خاطر امیدوار افکن
 فنا ملک است ایمن از خودی فانی اگر مردی
 ز راه بیخودی ها، خویش را با آن دیار افکن

تبع خواجه

۳۸۸

بپوشان روی خویش از خرقه پوشان
 در آتشگاه سودای تو سوزند
 ردای رهن ما؛ بر می فکندند
 خروش^۳ از می خوش است، ایدل از آن بیش
 فتاد اندر دل دردی کشان، جوش
 خمارم سوزد، ایساقی کرم کن
 بر ندان باده نوش آنکه؛ بنوشان
 ریایی دلخ خود را خرقه، پوشان
 ز بهر باده، پالا می فروشان
 که کم کردیم، در کوی خموشان
 چو درد باده؛ در خم گشت جوشان
 ز آب باده، این آتش فروشان
 ز رندان منصب فانی^۴ بهر بزم
 بدوش خود کشیدن، شد سبوشان

تبع شیخ

۳۸۹

ز آتش عشق تو چون؛ خاک شود منزل من
 رنگ؛ از خون دل و آب زپیکان تو یافت
 تیغ بر غیر زنی، تا شوم از غصه هلاک
 مشکل من، دهن توست پی دشنام
 بهرمی، ساکن میخانه شدم بوده مگر
 کرده سرخیل خرابات، مرا پیر مغان
 علم قبر بود شعله دود دل من
 غنچه های غم و محنت، که دمد از گل من
 روح بخش دگران؛ میشوی و قاتل من
 تا دهن وانگنی، حل نشود مشکل من
 از می و خاک در می کده، آب و گل من
 که شد آن مغیبه مست، مه محفل من
 تا بفکر دهنش، کم شدم ای فانی نیست
 یکقدم بیش، سوی ملک فنا منزل من

۱- کران ۲- من من ۳- فروش ۴- برترم

تتبع مخدوم

ساقی حیات بخشد ، چون باد نوبهاران
 خاطر سخن شنو کن ، دفتر بمی گرو کن
 باد از مسیح دم زد؛ لاله بکُنه علم زد
 می کن بمی پرستی ، دیوانگی و مستی
 زهاد را نشانه ، در محنت زمانه
 بودم بروز خرم ، وز روزگار بی غم
 چون ابر رخت هستی ، کش سوی کوهساران
 در طور فقر نو کن ، آیین کامکاران
 خوش باد کاو قدم زد ، آنسو بخیل یاران
 گوشو زرننگ هستی ، شرمنده هوشیاران
 از باده مغانه ، خوش وقت می گساران
 کواهی رفیق همدم ، آن روز و روز گاران

فانی بود بشیون ، کاز دور چرخ پرفن
 همدوست گشت دشمن ، هم جمله دوستاران

تتبع خواجه حسن

گرچه بلای خمار ، کرد فزون حزن من
 هر شکن زلف او ، جای هزاران دلست
 شبنم خوی برگاش ، بر شفق آمد^۱ نجوم
 برتن او پیرهن ، هست گران از ح-ریر
 ز آتش آه دلم ، هست زنا به^۲ زبان
 سینه من کوه غم ، میکنم از ناخنش
 مغبچه ومی ولیک ، اذهب عَنْ الحزن
 طرفه که آن بند زلف ، هست شکن بر شکن
 نی شفق و نی نجوم ، خون دل واشک من
 نیست عجب ، گر زرشک ، پاره کنم پیرهن
 لب شده پر آبله ؛ بین اثرش در دهن
 بار دلم بی ستون ؛ من بتهش کوهکن

خسرو و حافظ تورا فانی اگر هادی اند
 پیروی جامی ات هست بوجه حسن

در طور مخدوم

من هلاک از هجرو آنمه ؛ دلستان دیگران
 حال خود را کی بود ، خود عرضه دارم زانکه هست
 باشدم صد گونه تهمت ، وه ، که رنجورند خلق
 آزم-ون دیگران را تیغ بیدادم زنی
 زنده بودن کی توان ، ممکن بجان دیگران
 اعتماد بیش ؛ بر شرح و بیان دیگران
 از زبان خویشتن ، من از زبان دیگران
 دیگری سوزی ، ز به-ر امتحان دیگران

دیگران مقبول و من، مردود کاز قسم ازل
 محنت آمد، ز آن من عشرت از آن دیگران
 دیگران را وصل و من جویای قد و عارضش
 عاشق سرو و گلم از بوستان دیگران
 کام جان یابد ز وصلت دیگران **فانی** نکوست
 گر برون آری؛ پی قتل از میان دیگران

مخترع

۳۹۳ هست الف؛ گفتیم؛ آن بالا، برید از ما سخن
 يك سخن گوید؛ ز وصلم با هزاران انتظار
 مرده بودم يك سخن گفتی و جانم تازه شد
 خوش نمی آید سخن؛ از کس بگو شمع درخمار
 در سخن معنی و در معنی سخن گفتن خموش
 پیش آن بد خوی؛ نتوان گفت الف بالا سخن
 گرچه ناید؛ زو؛ در آیین وصال الا سخن
 کی مسیحا این چنین گفتست روح افزا سخن
 ساقیا دیگر مگو در گردش صهبا سخن
 پیش رندان، تابکی اظهار معنی در سخن
فانیا، تنها بخلوت، يك سخن دارم که یار
 زانکه چون خلوت شود نبود مرا تنها سخن

تتبع شیخ

۳۹۴

ای صد چومن زار، تورا دست بدامان
 من خاک ره و گردسرت گشته شب و روز
 تو خسرو خوبانی^۲ و شاهان همه پیشست
 در دوزخ هجرم من و شیخ و طلب خلد
 شد صبح من از هجرسیه شکر بگوئید
 بردی دلم از جای فکندی بصد آشوب
 در کسوت فقرند ز جانان بشکایت
 دامن مکشای **فانی** از این خرقة حرامان^۳

تتبع خواجه

۳۹۵

می بایدت بدیرمغان آی و نوش کن
 ایمان فدای مغبچه می فروش کن
 دارم سخن بگوش تو پنهان ز مدعی
 های ای جوان نصیحت این پیر گوش کن

۱- یامقان ۲- خوبان ۳- خرامان

در خلوت وصال برابر بنوش می
تا کس سخن برون نبرد ترکه هوش کن
در گفتگوی عشق زبان دگر بود
زاهد تو این ترانه ندانی خموش کن
چون قول پیر دیر بعیشت دلالت است
ایخواجه استماع ندای سروش کن
عکس تو ساقیا برخت لاف زد ز حسن
منکر شود بگیری و رو بروش کن

ای مغبیچه گشای رخ و فانی صفت بدیر

عریان زستره هوش، دو صد خر قه پوش کن

تبع مخدوم

۳۹۶

ز چشم روشنم ناید، خیال آن صنم بیرون
که عکس از آینه هرگز، نیارد زد قدم بیرون
ز زلف پر خم و پیچت، گر آهی بر گشمازدل
رودمانند زلفت دودل، پر پیچ و خم بیرون
درون پردرد و غم بیرون سراسر محنتم یعنی
سپاه خیل عشقت هم درون بگرفت و هم بیرون
تنم شد خشک آن نوع کا ز غم عشقت که از هر سو
تماشارا سر آوردند پیکانهای غم بیرون
بوصلم مغبیچه بنواخت بیرون کی روم از دیر
هر آنکا و محرم دل گشت ناید از حرم بیرون
نهان دارم غم عشق تو را اندر دل و دیده
اگر ندهند رازم اشک و آه دم بدم بیرون

چو فانی راز فکر آن دهن پرسند گو ایدل

که از ملک بقا شد جانب دشت عدم بیرون

اختراع

۳۹۷

تو گشتی، کج کلاه جمله شاهان
غلط گفتم که شاه کج کلاهان
چه حسنست این که خون هر که ریزی
نهد سر پیش زویت عذر خواهان
چو عشقت دعوی خونم نموده
دو چشم خونفشانم شد گواهان
ز نخدانت چو یابم بر کنم دل
ز سبب روضه‌ی سبب سپاهان
ز هجرت خون رود از مردم چشم
بعشقم سرخ رو، زین روسیاهان
ز محرومی گناه خود نداند
چو ریزی خون خیل بی گناهان

بفانی بین که اندازند گاهی

نظر سوی گدایان، پادشاهان

تتبع مخدوم

رندی که پابرون نهد؛ از دیر سرخوشان
مجنون و شان وصل، کجا زانکه پا نهند
خوش آنکه شد، ز دینی و عقبی بمیکده
چون در کشید یکدو قدح؛ وانگهش نماند
مخفی است سر کار از آن شد دلیل جهل
روح الله اش؛ ز طارم مهرست جرعه خواه

فانی براه فقر و فنا خاک اگرشوی
بالای چرخ جای کنی از علو شان

تتبع خواجه عصمت

ز نیم خورد میت جرعه ای بخاک فشان
مغان بیرون فکنندم^۲ ز خاک دیر کشان
به سازمان بدو جام می صبوح خوشان
چه شد بدرد کشان نیز جرعه ای بچشان^۳
بیال خویش بروید^۴ ملک ز رفعت شان
غلام ماه و شان ای که^۵ شاه ماه و شان
چه حد نام تو بردن که من بعشق توام

مجو نشانه فانی که تا بشد عاشق
ازو بدشت فنا کس نیافت نام و نشان

تتبع خواجه

صبح است، فیض اگر طلبی ترک خواب کن
مارا بشیشه، می فکن و از عتاب و لطف
مردم در انتظار تو، ای عمر نازنین
روزی مقدّست، نگردد زیاد و کم
ای مه تورا، همی رسد از مستی و غرور
تا چند، مست خواب، قدح پر شراب کن
نی سنگ خاره افکن و نی لعل ناب کن
یکره، بآمدن، نه برفتن، شتاب کن
گر تو وقار^۱ ورزی و گر اضطراب کن
خواهی بچرخ، ناز و بانجم عتاب کن

۱- توئیم ۲- فکند ۳- بخشان ۴- بروید ۵- ای شاه ۶- ورز

فانی ، شب وصال میی بی حساب دار
و آنرا ، بما بعمر مخلّد حساب کن

تتبع خواجه

۴۰۱

غم وضجرت ز می جام ، چه خواهد بودن
گو بدانند همه کس ، قدح آغاز کنیم
اندرین دیر کهن ، تازه دلا رامی جوی
چندپرسی ، چه بود کام تو ، از گلشن دهر
ذات حق ، باقی و کونین بجز نقش و خیال
نیک نامان زیا پیشهی حاسد را ، کار
ازلفت ، نامده بیرون ، چو مرا جز دشنام
چون نه پیدا است ، که تاشام چه خواهد بودن
کس ندانست ، که انجام چه خواهد بودن
نیست معلوم ، که آرام چه خواهد بودن
جز می و یار گلندام ، چه خواهد بودن
اندر آینه او هام ، چه خواهد بودن
جز جفای من بد نام ، چه خواهد بودن
بوسه‌ای نیز بدشنام ، چه خواهد بودن

فانیا ، جز بفنا ، وصل چو خواهی ازدوست

جز خیال و طمع خام چه خواهد بودن

مخترع

۴۰۲

چو میل قبرم آراید ، بگل‌ها گل‌عذار من
سیاه از دود آه و قطره‌های خون بهر زخمش
مرا ، از باد لعل لب ساقی است ، مخموری
بروز و روز گارم ، زلف و هجر یار باعث شد
تن خاک‌کی ، ز نعل و داغ ، پر شد گوییا ایدل
فلک را اختیاری نیست ، در باران و رعد و برق
ز چشم اشکبارم ، در کنار آمد در مقصود

همانا شد ، میان بحر ای فانی کنار من

مخترع

۴۰۳

کهنه سفال میکده کاینه صفاست این
جام جم است اگر بود و آینه سکندری
من بفراق جان دهم او بوصال خلق جان
پر می صاف اگر شود جام جهان نماست این
این چو بجای هر دوشد بین شرف کجاست این
در ره عشق این چنین ظلم کجا ، رواست این

وصل نداشت ^۱مغتنم دل بفراق اسیر^۱ شد
هر که نگفت شکر آن عاقبتش سزا است این
من به بلای مهر او خاک ، ولیک هر دم^۲ او
گشته بلای دیگری و چه عجب بلاست این
جان به بهای بوسه‌ای برد چو خواستم بگفت
روزی ادا بخواهش کرد عجب اداست این

فانی اگر قدم زند شیخ مرو بنار^۳ عجب
صومعه‌ی ریا مدان بادیه فناست این

مخترع

۴۰۴

چه حال است این که ساقی را چو دور افتد بسوی من
دهد ساغر ز پهلوی تا نشسته رو بروی من
از آن سان می کشم هر دم گلودر خدمت ساقی
که هر کاو بنگرد داند که میخارد گلوی من
شکستم نیست از یک تار مویش زانکه در تاری^۳
چو حسنت لحظه لحظه بیش گردد آرزوی من
من و دل را عجب خویشت^۴ کا ندر عشق رسوایی
بخوی او من و او بر نمی آید بخوی من
درین دیر کهن هر سو سبو کش بیحد اند اما
رسید اندر میان ، سنگ بلیت بر سبوی من
نیاسایم می بی^۵ جستجویش فانی^۶ گر چه

ندارد فایده بی خواهش او جستجوی من

تتبع خواجه

۴۰۵

آن گل که نو شد ، می با رقیبان
بینند و میرند ، مسکین غریبان
ای گل بگلشن ، چون جلوه سازی
افغان مکن عیب ، از عندلیبان
چون بلبل و گل ، بی هم مبادا
عشق محبان ، حسن حبیبان
بی یار از ما ، طاقت مجوید
زانرو که هستیم ، از ناشکیبان
چون زخم سینه پوشیده دارم
سازد چو ظاهر چاک گریبان
مست ، آفکندم ، سر زیر پایش
ای دل خدا را کاز جامکیبان^۶

فانی نصیبی^۷ ز آن مهوشت نیست

خوش با نصیبی از بی نصیبان^۸

۱- امیر ۲- مردم ۳- یاری ۴- خوبی است ۵- هیچست و جویش ۶- کرجا بکیبان ۷- نصیب
* جای تأمل است زیرا تصور می رود گریبان و مکیبان را نمیتوان با غریبان و حبیبان - عندلیبان و امثال
آن قافیه آورد .

مختصر

مگر جام جهان بین سازدم آینه روشن
 بده آن جام^۱ آتش گون که عالم گردد گلشن
 ز جام مرک تا کی، یاری از يك جام مرد افکن
 خوش آنکو ساخت در عمر^۲ گرامی دور ساغر فن
 یقین میدان، بجان خویش پیدا ساختی دشمن
 فروکش، دست اندر آستین و پای در دامن
 از آن بهتر بسی، گاز روضه در گورت بود روزن
 باشک و ناله گویا ابر ازین معنی کند شیون

تا ز تاریخ جم و اسکندر آمد تیره گی بر من
 مرا از آتش نمرود و گلزار ارم کم گو
 فلک هر روز مردان جهان را، کافکند بر خاک
 چو بر عمر اعتمادی نی و دوران را بقایی نیست
 زابنای زمان، آنرا که گویی دوستت دارم
 پی دنیای دون، تا چند دست و پا زنی یکره
 ز میخانه شکافی گر بود، در خلوتت ای شیخ
 جوانان چمن را، از بهار عمر چون بر نیست

اگر فانی درین دارالحوادث چند روزی هست
 بود بهتر، که ز آفت ها، کند میخانه را مأمّن

تتبع خواجه

روشن ز آفتاب رخت، روزگار حسن
 شاداب، از جمال تو شد جویبار حسن
 برپای تو ز چرخ فشاند نثار حسن
 پیدا بدور روی تو شد، اعتبار حسن
 بالا گرفت، ای گل تو از نگار حسن
 هرگز نبود، چون من دیوانه زار حسن
 ز آن پیشتر، که در سرت افتد خمار حسن
 جلاد؛ چشم و زلف شده پرده دار حسن

ای بر گل و شکوفه، ز رویت بهار حسن
 در لعلت آب زندگی، اما چو زنده رود
 خورشید، زرفشانندن هر روزه اش^۳ بدهر
 در آسمان مهی^۴ بدو در بوستان گلی
 نخل قد تو، سرو سر افراز حسن شد
 مجنون، که بود عاشق لیلی و حسن او
 اکنون که مست حسنی، در یاب خاطر م
 سلطان حسن، روی تو و حاجب ابروت

با حسن بی نهایت او شکر فانی
 گاز روی عاشقی نشدی شرمسار حسن

تتبع خواجه

منم که شهره دیرم بدرد نوشیدن
 بباد خرقه گرو کرده عیب پوشیدن

بغیر روی نکو کردنم نظر خوش نیست
 بسا که رنج کشد از جفای اهل زمان
 که دید گفت و شنیدی چنین که دایم هست
 چو کرد قسم تو، قسام رزق بی کم و بیش
 همه ز، ورزش عشقم کمال شد در عشق
 بهجر تیره، مرا هست بیشتر زاری
 بسرو ناز تو، در باغ حسن جلوه ناز

بر رقیب که خوش نیستم بید دیدن
 کسی که در ^۱نور دد بساط رنجیدن
 ز ما فسانه دل گفتن، از تو نشنیدن
 چه غصه ها، ^۲که خوری از زیاده کوشیدن
 بود بکار مهارت ز بیش ورزیدن
 که شب زیاده بود ز اهل درد نالیدن
 مرا نظر، بخرامش فکنده نازیدن

چو خاک بوسی دیر فنا بفانی بس
 لب پیاله و ساقی، چه حد بوسیدن

تتبع خواجه

۴۰۹

ایماه، میل ساغر چون آفتاب کن
 هر دم، زمستیت بفتادن شدست میل
 آباد کن، بجام نهان ^۳عالم دلم
 آن را که اهل درد، نیابی بکوی عشق
 یارم، پری و من شده، مجنونش ایر فیق
 آب دهان دوست، که دندانش اندروست
 آنرا، که سر بسجده آن بت کشد بدین
 درد دل، خدنگ زلف وی ای جان خلمده است

بر آفتاب، طعنه و برمه عتاب کن
 سر نه، بزبانوی من و يك لحظه خواب کن
 یا ^۴فاش، جام می خور و عالم خراب کن
 زنهار، از مصاحبتش اجتناب کن
 ما را دگر، بلیلی و مجنون خطاب کن
 دندان مگو و تسمیه ^۵در خوشاب کن
 با کافری بفتوی من، احتساب کن
 زان سیخ و آتشش بسگ او کباب کن

فانی حجاب شد چو میان من و حبیب
 ای عشق، پرده افکن و برقع حجاب کن

تتبع میر

۴۱۰

ای رند درد آشام جز، دیر مغان مأوا مکن
 ساقی بصد فرخندگی، چون بایدت پایندگی
 درطوف باغ ای سیمبر، گلرنگ می درجام زر

دلرا بغیر از مغبیچه جای دگر شیدا مکن
 گریابی آب زندگی، درجام جز صہبا مکن
 افکنده در وی کن نظر، میل گل رعنا مکن

۱- نوازده ۲- غصه ۳- عالمی ۴- با

در دین و دل آتش زده، کردی چو عزم می‌کده
چون ملك دل یغما کنی، جو وروستم باما کنی
دل را چو بینی سوی خود، مجنون و زار روی خود
هر لحظه از می عربده، بر زمره تقوا مکن
صد ناز و استغنا کنی، در ناز استغنا مکن
هر دم مران از کوی خود، دیوانه را بیجا مکن

از عشق فانی دم^۱ مزن، گلبانك در عالم مزن
حال مرا برهم مزن، بیشم ازین رسوا مکن

اختراع

۴۱۱

نیست در دیر مغان، بدمست بی باکی چو من
آنچنان کاندرا کمال حسن، پاکی چون تو نیست
غم چو نبود، از غم عشقت بعالم صعب تر
در خور ادراک حسنت، هر کسی را عاشقی است
گر، رباید صرصر عشقت چو حسن عشاق را
گل، اگر باید پی تعمیر کوی عاشقی
از گریبان تابدامن، پیرهن چاکی چو من
یافت نبود، در کمال عشق هم پاکی چو من
شد یقین اینهم، که نبود نیز غمناکی چو من
نیست در عشاق زارت، اهل ادراکی چو من
نیست در دشت غم و اندوه، خاشاکی چو من
بهر آن آبی چو اشکم، نبودو خاکی، چو من

قطع دشت فقرا گر، در شیوه چالاکی است

فانیا در قطع این ره نیست، چالاکی چو من

تتبع خواجه

۴۱۲

ز بس مستی، دریدن جامه بر تن
فلک هر گه، که وقتم تیره دارد
برغم چرخ، جام چرخ کردار
مرا هر کاو قدح دارد، بود دوست
چو خوش باشد، بهاران جام گلرنگ
ز چرخم؛ خانه دل هست تاریک
ز دست مغیبه؛ جام مغانه
بباغ دهر شد؛ آزاد نامش
گریبانرا نمی دانم ز دامن
ندارم چاره اش، جز جام روشن
لبا لب، در کشیدن، کرده ام فن
چو ریزد محتسب زانست دشمن
ز دست گلرخان، برطرف گلشن
ز تیرش، گرچه صد بیش^۲ است روزن
بمن؛ دیر مغان را ساخت مسکن
چو شد باده زبان؛ خاموش سوسن

من و دیر فنا ؛ زهاد و مسجد
من ای فانی کجاست و کجا من

مختصر

۴۱۳

زسوز شعله هجر تو مردم ؛ ترك هجران کن
به تیغ غرق خون کردی ؛ بصحرای جنون آیا
پر دمر غ دلم ؛ در شام غم هر سو بلطف ایشمع
ز تیغ ؛ چاک دل را دوخت نتوانم ؛ من مجنون
نمیگویم که با من لطف کن ؛ یا جور کن ؛ یا ناز
دل صد پاره را چون جمع کردم گرتو نه پسندی^۱
اجل را عار ؛ یا رحم آمد ؛ از هجر تو بر حال
ز دوران سبک رو ؛ وز دلت آشوبم ای ساقی
ملول از هوشم ای ساقی ؛ قدح در ده بمیخانه

خلیل آسا ؛ در آ ؛ وین آتشم یکسر گلستان کن
که فرمودت ؛ که از خون کسوت مجنون عریان کن
بگیر آن مرغ را ؛ پروانه‌ی خود در شبستان کن
بدین دو زندگی ؛ جانا ؛ علاج از تیر مژگان کن
هر آنچست ؛ خاطر نازک بدان^۱ مایل بود ؛ آن کن
نسیمی بروی از زلفت رسان ؛ بازش پریشان کن
توای قاتل ؛ چو نپسندی بیک طبعش پشیمان کن
بیک رطل گرانم ؛ فارغ از آشوب دوران کن
بنای^۲ توبه و زهدم ؛ بسیل باده ویران کن

اگر چه وصل ؛ بی توفیق ممکن نبود ؛ ای فانی
مشو نومید و در راه طلب ؛ سعی آنچه بتوان کن

در طور خواجه

۴۱۴

شب چو شکست توبه ام ؛ شوخ شرابخوار من
هست دلیل اینکه آن ؛ مست شبم نواختست
باد چراست جانفزا ؛ گرد ز چيست سر مه گون
تیغ و جفای قاتلم ؛ چند فتد بخاک و خون
بردن بار درد را ؛ جانب کشور وفا
گشته آن قد و رخم ؛ هست مناسب ایفلک
زخم دلم ز مرهم صبر ؛ کجا شود نکو
من که و در کنارم آن ؛ طفل نشستن آرزو

صبح دعاست کار من ؛ تا شکند خمار من
چشم ورخ کبود من ؛ روی و سر فکر من
گر نه بطوف دشت شد ؛ جلوه شمسوار من
از دل زخمناک من ؛ وزتن خاکسار من
بارکشی نبرده است ؛ از دل برد بار من
اینکه زسرو و گل کنی ؛ شمع سرمزار من
هر نفس آن چو می فتد ؛ از دل بیقرار من
منزل طفل اشک شد ؛ چون همه گه کنار من

۱- بدامان ۲- توپندی ۳- بیای

مغیچگان مست در؛ دیرهمی کنند هزل
از پی علم و دین نگر؛ فانی خسته کار من

در طور خواجه

۴۱۵

نیست چون کار زمان را؛ اعتمادی يك زمان
مرغ^۲ را در شب رمیدن؛ نیست ز آتش ليك هست
لحظه لحظه آتش آهم؛ کشد سر بر سپهر
هر که در صحرا مرا بیند؛ کند مجنون خیال
مغتنم دان؛ هر دم از عمرت؛ که یکدم را از او
خواهم از خیل ملك؛ پنهان جمال آن پری

ساغر می راتوا^۱ هم؛ پس یکزمان از کف ممان
طایر صبر و سکون؛ در هجرز آه من^۳ ارمان
الامان از شعله شوق محبت؛ الامان
مادر گیتی همانا؛ زاده ما را تو امان
نیست ممکن؛ نی مسیحا؛ نی خضر گشتن ضمان
از حریم وصل؛ چون محروم به نامحرمان^۴

فانی از^۵ بار خودی؛ چون وارهی سوی حبیب

عمرها رفتن همان و يك قدم ماندن همان^۶

حرف «و»

۴۱۶

آیدم بهر زمین بوس سگانت، سرفرو
سرو با قد تو، لاف سر بلندی میزند
باده اندر صفحه گل، شرح حال عندلیب
در سرور و رویم، ز دود آه نبود تیره گی
آخر^۹ بزم است، ساقی باده کمترده، مباد
روشنی نفتاده در قصرت، ز روزن بلکه مهر

ليك آن سر، هر گزم ناید، بتاج زر فرو
یکنظر ایشوخ سرکش، در زمین بنگر فرو
اشك باران بهاری، شسته آندفتر^۷ فرو
برده ام همچون^۸ سمندر، سربخا کستر فرو
کآفتاب من رود، از نشاء ساغر فرو
آمده بهر تماشایت، زبام و در فرو

حال فانی، گرچه باشد، کس مبیناد از جنون

یکنظر هم، بین بحالش، ای پری پیگر فرو

تتبع خواجه

۴۱۷

مژده وصل میرسد، در دل من قرار کو
دفع جنون عشق را، خواهیم ای حکیم عقل

هم- تقسم بناله بیخودی اختیار کو
تا بکشی بسلسله، حلقه زلف یار کو

۱- راهم ۲- رع ۳- زبون - واین برخلاف قوافی واشتباه است و باعتبار رمیدن در مصرع اول -
رمان آمده است ۴- نامجرمان ۵- یار ۶- سان ۷- دلیر ۸- همچو ۹- نصر

گفتمی ارغمی رسد، دست بگیردم خرد
 چون گل خوش نسیم من، بزم مرا چور و روضه کرد
 پیر مغان بخاک اگر جرعه فشاند از قدح
 خانه تیره دلم، برخس و خار هجر شد
 سال دگر، که آگه از، هستی ما، بیارمی
 شرح فراق را مگو، گرچه رقم نمیکنی

عشق رسید عقل را، پیش وی اعتبار کو
 مطرب خوشنوا کجا، باده خوشگوار کو
 تشنه لبی بمیکده، چون من خاکسار کو
 شعله‌ی شمع وصل را، آتش آن عذار کو
 گوی حریف و میکده جرعه کشان یار کو
 طبع سخن طرازم از، محنت روزگار کو

لاف فنا همی زند، فانی و گر، نه این خطاست
 سینه آتشین کجا، دیده‌ی اشکبار تو

تتبع خواجه

۴۱۸

ایدل، فراز دیر، چو بخت سیاه تو
 حاجت کجا بود، بشبستان ما چراغ
 ای نور چشم، سرمه‌ی عین‌الیقین ماست
 میباش، در پناه حق ای پیر میکده
 عذر خمار ما، بدو پیمان‌ه خواستی
 ای سروناز، خوش بخرام آمدی مباد
 گردد هلال، بر سر ابرویت از شکست
 ای کاز هوای مغیچگان، محرمی مترس

گردیست گویا بفلک، رفته آه تو
 کآنجا، بس است پرتو روی چو ماه تو
 آرد صبا، چو تحفه‌ی از خاک راه تو
 کآسوده‌اند، درد کشان در پناه تو
 بادا، خدای، در دو جهان عذر خواه تو
 جز در ریاض چشم دلم، جلوه گاه تو
 وین شد عیان ز خط شکست کلاه تو
 کاز لطف پیر دیر، ببخشد گناه تو

فانی، اگر زسوز درون، لاف میزنی
 کو آتش دل تو و کو دود آه تو

تتبع خواجه

۴۱۹

ای زیب آفتاب جمال تو، خال تو
 در خانه دلم قدمی نه، که گشته است
 بی‌مثلیت، چنانست، که دعوی توان نمود
 از باده عقیق وش و نیم دور جام

نی‌نی که خال، نقطه جیم جمال تو
 همچون نگار خانه چین، از خیال تو
 کت، عکس هم در آئینه نبود، مثال تو
 آید بخاطرم، لب لعل و هلال تو

ای پیر دیر، مست بز انوی مغبیچه است
 بد حالی مرا ز خمار می لبث
 ز افغان ناله، خلق جهانرا کنم ملول
 گر، بیم در دلم نبود، از ملال تو
 فانی اگر نه، بار خودی افکنی زخود
 خود کی بکوی وصل بود، احتمال ما

۴۲۰

تتبع خواجه

تیره شده است چشمم از، فرقت غم فزای تو
 ریخته مشک سوده وزلف بنفشه تافته
 خنده زدی و غنچه را، لب بگشادی از نشاط
 هست چنانکه در بدن، مرگ بود بجای جان
 نی بکس اربمن رسد، از دل و جان خوشی کنم
 زخم دلم که یافتی، از نفس مسیح رنج
 کهنه سفال و درد می؛ کاز تو رسید ساقیا
 منکه شهان ملک را، سر نهم ز سر کشی

فانی اگر می مغان؛ هست نصیب از آزل

خضرو مسیح را بود، عمر ابد، صلا ی تو

۴۲۱

تتبع خواجه

صبح، در می کده ام، خرقه بمی گشت گرو
 آنکه، در خلوتم آرام و سکون بود، نماند
 راستی گر نتوان یافت عجب نیست که هست
 چرخ چون مهر؛ زاوجت زند آخر بر خاک
 حاجت روشنی از شمع مدان، چون ماند
 لوح دلرا ز ریاضت، چور سانی بجلا
 رفت چل ساله ورع، روز نو و روزی نو
 من و این لحظه بی مطرب و، باده تک و دو
 پرورش اهل زمان را؛ ز سپهر کجرو
 پس به تخت فلک و ساغر زر غره مشو
 خلوت تیره ات؛ از نور عبادت پرتو
 نبود حاجت آنکار بمصباح و به ضو

* و ** تضمین از غزل خواجه است

ساقیا ؛ باده ده و عنرمگو ؛ کاندرا^۱ عشق درك فیضم ؛ چو دهد رو ؛ نبود گفت و شنو
تا که بستم کمر بندگی پیر مغان با مه مغبیچه بخشم ؛ کمر کیخسرو

فانی آن تخم ؛ که در مزرع جان افشانی
نیک و بد نیست جز آن فایده‌ات گاه درو

تتبع خواجه حسن

۴۲۲

چون شده شرمنده ؛ روی آفتاب از روی تو باشد آن پوشیدنش ؛ رو در سحاب از روی تو
گل اگر نبود رخت ؛ پس وقت تعجیل خرام از عرق^۲ بهرچه ریزان شد ؛ گلاب از روی تو
لعل و رویت را چو دیدم ؛ گشته‌ام مست خراب مست از لعلت شدم ؛ لیکن خراب از روی تو
شمع رویت ؛ در شبستان دید ؛ چون مرغ دلم سوخت چون پروانه ؛ با صداضطراب از روی تو
رو نمودند انجم گردون ؛ چو افکندی نقاب کی نماید آن زمان کافتد نقاب از روی تو
می برویت نوشم ؛ ایساقی که هرگز نبودم ذوق می‌عکس از نیفتد ؛ در شراب از روی تو

فانی از جان شد حسن را ؛ بنده‌ای به زانکه گفت
ای منور گشته روی آفتاب از روی تو ☆

تتبع میر وفایی

۴۲۳

هست رویت ؛ چون گل و خال لب‌ت بالای او چون حریر آل ؛ کاز عنبر بود تمغای او
مرغ دل را ؛ زان بسوی گلشن وصلت^۳ هواست تانگردد رنجه خاک آن چمن ؛ دریای او
باقبای لاله گون ؛ در جلوه شد گویا که آب خورده در جوی جگر ؛ نخل قدر عنای او
از خیالش ؛ دیده و دل را بود ؛ نور و سرور زانکه گاهی ؛ دیده و گاهی دل آید^۴ جای او
باعث قید جنون آمد تورا ؛ زنجیر زلف زانکه آرد هر شبم ؛ آشفته‌گی سودای او
پیر دیرم ؛ زان بمن دل را زغمها کرد پاک کاز ردای زهد پاکن شد ؛ قدح بالای او
دین فدا کردم ؛ بعشوه مغبیچه سویم ندید کش هزاران دین ؛ فدای ناز و استغنائی او
دل ز رعنائان باغ دهر ؛ بر کندم که نیست جز دو رنگی و دو رویی ؛ در گل رعنائی او

۱- کندر ۲- غرق ۳- صو ۴- آمد

* تضمین از غزل خواجه حسن دهلوی است

همچو فانی بنده شام ؛ کاز آرایش جهان
چون نموداری است؛ از باغ جهان آرای او

۴۲۴

مختصر

چو آتشی است؛ لب لعل پرفسانه او زبان بعشوه بر آوردنش^۱ ؛ زبانه او
بهانه در دم قتلیم ؛ اگر کند چه زیان بنقد می کندم قتل ؛ چون بهانه او
شهی است باده فروش و خزانه ؛ میخانه زلعل پر خم بسیار ؛ در خزانه او
خوش است، بحر می آسان که عقل؛ یارد آشد ازین کرانه ی او ؛ تا بآن کرانه او
مطیع پیر مغان گرد؛ پس مگو که چه کرد هوای مغبچه و باده مغانه او
مشو فریفته زلف و خال شاهد دهر که جست طایر زیرک ؛ زدام و دانه او

چو فانی آنکه نشانی بدوست برد ایدل
درین جهان نتوان یافتن نشانه او

۴۲۵

تتبع خواجه

در کوچه مغان که برون شد مخواه؛ از او میزن قدم ؛ که تا به حرم هست راه او
دعوی نقد دین چو کند؛ چشم کافرت جز عین اعتراف؛ که جوید گواه از او
با عفو و بخششت بود آنکس گناهکار کاندل طریق فقر^۲؛ نیاید گناه از او
ساقی سپار جام هلالی پر از شراب کافتد به شرم مهر فلک زین و ماه از او
تا در کشیده از سپه غم شوم خلاص در غم دلم چو یافته دایم ؛ پناه از او
از تند باد هجر ، کشم پرده از رخت یعنی نقاب را ، بر بایم بآه از او

فانی گدای پیر مغان گشت و شاه شد
دایم کند گدایی همت ، چو شاه از او

۴۲۶

ایضاله

ز نال حال دل زار نا توان بشنو سخن اگر نشود ظاهر^۴ ، فغان بشنو
بجز فسانه من ، گفتگو بکویت نیست فکنده گوش حکایت، ازین و آن بشنو

چو در درون دلی، پس توهم نهان بشنو
 بهر پیاله زمن، طرفه داستان بشنو
 ز بلبل سحر ایدل، بصد زبان بشنو
 چنین ترانه، رو، از کوچه مغان بشنو

بدل، حکایت عشقت کنم نهان، از خلق
 بیار شیشه می، پس زنکته توحید
 فسانه گل صد برگ و شرح خار غمش
 براه کعبه مجوسر عشق و گر خواهی^۱

بشرح محنت عشقت، بجوی فانی را

زمان زمانش بگوی و یکان یکان بشنو

ایضاله

۴۲۷

ورنه، چون ماشودت، خرقة و سجاده گرو
 زر و سیم آنچه بدستت فتد از کهنه و نو
 روشن و تیره ز خورشید پذیرد پرتو
 حاصل کشت تو معلوم شود وقت درو
 که ندانست بجز، کینه^۴ وری این شبرو
 گر بجز وعده وصل تو بگویم مشنو

زاهدا، دست تهی جانب میخانه مرو
 بمی کهنه ده و ساقی نو ساز فدا
 رویش از باده برافروخت دلم^۲ نیز آری
 بر^۳ نیکی طلبی، تخم بدی افشانده
 ایدل از اختر طالع، مطلب روز خوشی
 دارم ایشوخ بگوشت، سخن پنهانی

هست چون جرعه کش جامی از آن فانی را

مدد از معنی حافظ شد و روح خسرو

ایضاله

۴۲۸

بیرون میا، زدیده و از دل بدر مرو
 آنجا که قتل کرده ای ز آن پیشتر مرو
 آنسوی، تا که باشدت، از خود خبر مرو
 از خود همه، بنغمه مرغ سحر مرو
 بشنوسخن، چو بوالهوسان این سفر مرو
 یکسان بود، اگر برو آنجا اگر مرو

چشم و دلست، جای تو جای دگر مرو
 چون میروی؛ بکوی وی اول به بین مرا
 گفتی، روم بدیروز خود، بیخبر روم
 يك صبح، با خود آی و شنو ناله مرا
 نازك دلا، اگر ره عشقت هوس شدست
 ای شیخ^۵ پر مگو، که روم سوی میکده

فانی، بدل ز رهگذر دیده شد، بلا

باشد سلامت، سوی آن رهگذر مرو

۱- خاهی ۲- نبری ۳- برس ۴- کینه بری این شب و روز

ایضاله

ز عشق مغبچه مست و بزم عشرت او
خوشم بجرم و گنه، زانکه گرنه این بودی
بشمع وصل، چوپروانه سوخت زان سبب است^۱
مده بروضه فردوس، و عده ام بی یار
دعای شیخ بآمرزشم، نمی باید
زیاد او نتوانم، دمی شدن غافل
چرا بروزی ننهاده غم خورم کم و بیش
بدیر کهنه سفالی، که نوشم آب حیات

علاج زهد ریا فانی^۲ا مکن بفنا

که جز بدین نبود مخلصیت ز آفت او

ایضاله تتبع خواجه

۴۳۰

ای که گشتی سوی میخانه برندان پیرو
در خیالات خط سبز کمان ابروی خویش
بیخود افتادم و بازم، چو بهوش آمد دل
خانه دل، ز غم گردش گردون تیره است
ای دل آواز مغنی، شنو آنکه واعظ
ایکه از ناز، کله گوشه حسنت بشکست

وجه می گرن بود، جان گرو و جامه گرو
مزرع سبز فلک دیدم و داس مه نو^۳
یادم از کشته خویش آمد و هنگام درو^۴
آفتاب می اگر، بفکند آنجا پرتو
گرچه فریاد کند، گوش بگیر و مشنو
از شکست دگرش، یاد کن و غره مشو

فانی^۵ با خودی خویش بجانان نرسی^۶

خودی از خویش جدا افکن و بی خویش برو

حرف «ه»

۴۳۱

☆☆ دل بکویت رفته، جسم از وی نشانی مانده
فارغ از ملک وطن، آواره در کویت منم

مرغ چون کرده هوا زو آشیانی مانده
خان و مانی رفته و بی خانمانی مانده

۱- سست ۲- نبودی ۳- دل من الفت ۴- برسی ۵- مرو

* تضمین از غزل خواجه حافظ است

** این غزل هم مانند غزل شماره ۴۴۲ استقبال از غزل سلطان حسین میرزا بایقرا است

مرده‌ام در هجرو، او در قصد قتل من هنوز
افکنم پیش سگت، خود را چو یابد طعمه‌اش
پرسه ضعمم، اگر خواهی نظر کن، بردرت
یاد سروقامتی، پشت نگونم را عصاست

رفته‌ام جانم، لیک جانان را گمانی مانده
هم خوشم، گرچه تنم خشک استخوانی مانده
ناتوانی مرده، سر بر آستانی مانده
در سرم، پیرانه‌سر عشق جوانی مانده

هست فانی، بی‌رفیقان در بیابان عدم

چون سگی، کازضعف‌تن، از کاروانی مانده

مخترع

۴۳۲

نکار ترك تاجیکم، کند صد خانه ویرانه
مرادم این بود، تاجشم خود بر زلف او مال
بخواهد مرغ‌دل را سوخت، آخر بال و پر یکشب
بنای عشق را در دل، شکاف سینه در^۲، باشد
کشم خود را ز بهر سایه، هر دم زیر دیواری
گرت، تیره است خلوت، روسوی پیر مغان ایشیخ
بجرم دین، بتی بر بسته گردانند به^۳ زَنارم
بمن پیمان ده ساقی، چو بارندان دهی ساغر

بدان مژگان تاجیکانه و چشمان ترکانه
اگر خواهی، که او را سازم از مژگان خودشان
زبس گرد سر آن شمع، میگردد چو پروانه
الف‌ها پهلوی هم، بر درش خط‌های دندان
چو افتاد، از نم تف‌های آهم سقف کاشانه
که باشد از فروغ باده، روشن کنج میخانه
چو بخشد، نقد دین را، گیر دم از بهر جرمانه
خم می‌را، ولی بهر دل من ساز پیمانه

نصیحت گوی فانی هم ز آیین خرد دوراست

کسی، کش عقل باشد، کی در آمیزد بدیوانه

*تتبع خواجه

۴۳۳

سحر بدیر مغان آمدم، شراب زده
بدرچو حلقه رساندم، رسید و در بگشاد
زهی شگفته بباغ رخس، هزاران گل
بسر، زمستی و شوخی، کلاه کج کرده
چو دید شدت مخموریم؛ فسوس کنان

ز بیم لشکر اندوه و غم، شتاب زده
بلطف، مغبچه نیم مست خواب زده
چو خوی بگلشن رخسار خود، گلاب زده
برخ؛ ز لطف و صفا؛ راه آفتاب زده
بناز گفت؛ که ای مفلس شراب زده

۱- پیرانه ۲- دریا ۳- بر تادم

* در دیوان ایضاً - گرچه امیر خسرو دهلوی هم به همین وزن و قافیه غزلی دارد بمطلع :
شراب خورده و ناشسته روی و خواب زده هزار طعنه خوبی بر آفتاب زده

بدین صفت؛ ز کجا میرسی بیدحالی
 بگفتمش، که خیال می لب و چشمت
 گرفت دست و بلطفم، درون دیر کشید
 بیک دور طل گران، هوش رفت و افتادم
 برو زحشر، ازین آب اگر گشایم چشم
 گراین هوس، بدلت هست فانی، می نوش
 بخاک دیر مغان؛ از دو دیده آب زده

تتبع خواجه

۴۳۴

سر گران گشتم از آن، نر گس خواب آلوده
 لبش آلوده بمی گشت و حیاتم^۱ بخشید
 گفتمش کوی تو، آلود ز اشکم گفتا :
 سرخ شد چشم تو، از خون دل سوزانم
 ز آب^۲ ابریق، ریای تو نشویم ای شیخ
 گو، بران پیر مغان مست خرابم از دیر
 بنده پیر مغانم، که ز بحر کرمش
 دفتر خون دلم، هر که بخواند، گردد
 جگرم خون شد، از آن لعل شراب آلوده
 جوهر جان، که بیا قوت مذاپ آلوده
 بد نباشد، چمن از اشک سحاب آلوده
 همچو مستی، که بخوناب کباب آلوده
 خرقه خود^۴، که شد از باده ناب آلوده
 ز اشک خونم، چو شد این دیر خراب آلوده
 شسته شد، جرم و نگردید بآب آلوده
 ز آب چشمش، همه اوراق کتاب آلوده

فانی، راه رو آنست، که در دشت فنا

میردار تشنه نگردد بسراب آلوده

اختراع

۴۳۵

چون دیده تو را دید، دلت مهر گزیده
 در پیش قدت، سرو بود پیر دعا گوی
 دشنام تو جانم، بتن آورد عفا الله
 خوبان، ز پی تهنیت یوسف من بین
 مهری بنما، ای بفا دایت، دل و دیده
 با خرقه سبز آمده، با پشت خمیده
 جز من ز تو دشنام بدینسان که شنیده
 آیین جفا کرده، ز کفهای بریده

۱- شبح بیات ۲- خیالم بخشید ۳- زلب ۴- ما

خود را، بر زلفش، چه فروشی دگر آن مشک
صد نافهات، آن طره بمویی بخریده
دل خستن و تن گشتن و جان سوختنت^۱ کار
چشمت، نرسد با همه اخلاق حمیده
فانی، ز سوی میکرده، چون آمده سرمست
زاهد شده، در خلوت و در کنج خزیده

اختراع

۴۳۶

براه فقر از توفیق حق باشد نشان توبه
و گرنه روز بستن توبه چون شب گشت بشکستن
اگر توبه، چنین باشد، که من بشکستم و بستم
کنم توبه، من بد از بدیها، لیکن ای ناصح
چو گیرد محتسب هر روز، مستم از پی مخلص
اگر چه، پیر گشتم، لیک پیر بس خرف باشم
من توبه شکن، میخواهم از حق، آنچنان توبه
مرا، شرمنده کرد؛ از خویش، بیزارم از آن توبه
شکسته بسته، صدهر روز کردن میتوان توبه
نکو نبود نمودن، از هوای نیکوان توبه
حدیث اولم باشد، باو گفتن روان توبه
که گرچه بشکنم، گردن، ز عشق آن جوان توبه
شکست حال، از توبه، شکستن گشت ایفانی
بتوبه، هر چه من کردم، کند با من همان توبه

ایضائه

۴۳۷

بکوی اهل خلوت دوش، رفتم بود ره بسته
مرا، حد طواف کوی او نبود، که هست آنسو
برخ، وز حلقه های^۲ زلف، بر کو کب زده تحریر
بدان کافر، خدایا؛ رحم ده کاز بهر قتل آرد
ثواب ار بایدت؛ ز آب خراباتش گلو تر کن
کجا کردد خلاص از شام سودا؛ تا ابد فانی
که او؛ تار امید خود، بدان زلف سیه بسته

اختراع

۴۳۸

پیمانه می جویان، رفتم سوی میخانه
شیخان مناجاتی، رندان خراباتی
بیرون نروم ز آنجا، پرناشده پیمانه
جویند تورا جانا، در کعبه و بتخانه

۱- سوختن است ۲- حلقها

درمیکده سرمستم ، از ننگ خودی رستم
 شد جام میم قاتل جز این چه کند حاصل
 واعظ بسر منبر ، گوید همه از کوثر
 توهم گل^۱ بستانی ، هم شمع شبستانی
 نوشم قدح باده ، با نعره مستانه
 چون یار قدح دارد ، با عاشق دیوانه
 من مست و برد خوابم ، زین بلعجب افسانه
 هم روز ، منت بلبل ، هم شب شده پروانه

فانی سخنم بشنو ، جویای^۲ خرابی شو
 در گنج نشد معمور ، کس نشده ویرانه^۳

تتبع میر

۴۳۹

دست قضا ، که ساغر و پیمانه ساخته
 معمار صنع ، بسته چو طاق فلک بلند
 ساقی ، اگر نریخت بمی ، داروی جنون
 آباد کن بوصل رخت ، خانه دلم
 آنکاو ، ز ناز مست خرابست ، نرگش
 با خلق دهر ، بهر وفا آشنا مشو
 خاک وجودم ، از گل خم خانه ساخته
 مارا بن خاک میکده ، کاشانه ساخته
 جام صبو حیم ، ز چه دیوانه ساخته
 ز آنرو ، که سیل هجر تو ویرانه ساخته
 مارا ، خراب نرگس مستانه ساخته
 زین شیوه شان ، سپهر چو بیگانه ساخته

فانی طریق عشق و جنون ورز ، کابله است
 خود را کسی که ، عاقل و فرزانه ساخته

تتبع خواجه

۴۴۰

گر حکم قتلیم ، فرمود دلخواه
 ای شیخ جاهل ، در دیر ، واهل
 ساقی مستم ، می ده بدستم
 آورده بلبل ، افسانه گل
 جان مژده دادم ، الحمد لله
 ما را که نبود ، سوی حرم راه
 کاز توبه ام شد ، بودن با کراه
 ماییم و صد آه از هجر آن ماه
 زهاد عاقل ، رندان آگاه
 بدارا برانندند ، و آخر بخواندند
 ای شیخ سرکش ، پاکی زهر غش
 بادا پناهت ، پاکان درگاه

نبود بفانی ، زهد نهانی
 رندست و عاشق والله بالله

تتبع خواجه

بلبلا، راز گل آورده ، چو باز آمده
طرفه مرغی مگر از گلشن راز آمده
بهر هر ناز ، تو صد روی نیازست بخاک
که بصد ناز ، سوی اهل نیاز آمده
گویا جام صبوحی زده ای زانکه بشب
جانب دیرمغان ، عربده ساز آمده
راحت از آب و صالت ، بر سیدی گرچه
ز آتش هجر ، بصد سوز و گداز آمده
پاک نا گشته دل از غیر ، چه سودت ز سجود
زانکه ، نا کرده طهارت بنماز آمده
ایزدت سوی حقیقت کشد ، آخر در عشق
گرچه در عاشقی ، از راه مجاز آمده
بحرم رفتم و گفتند ، که فانی بر گرد
یار در خانه ، ره دور و دراز آمده

تتبع سلطان الفضل حسینی خلد الله ملکه *

☆☆ از من آواره در کویت فغانی مانده
بی نشانی رفته و از وی نشانی مانده
خان و مان در کوی تودر با ختم بنگر کنون
خان مان کم گشته و بی خانمانی مانده
گرچه مردم در سر کوی وفا اینهم بس است
طعمه گر بهر سگانت استخوانی مانده
ناسخ افسانه فرهاد و مجنون شد دل-م
زانکه در هر کوی از وی داستانی مانده
همرهان رفتند و من ، نالان بحال خویشتن
چون سگ گم گشته ای کاز کاروانی مانده
مرهم وصل از قدح خواهم ، که در پیرانه سر
داغ هجرم ، در دل از عشق جوانی مانده
ساقیا هر می که پیمودی بفغانی در نیافت
لطف فرما ، کاین زمان رطل گرانی مانده

حرف «ی»

ایکه در دل بردن ، آیین ، غارت دین کرده ای
اهل دین را ، دل به یغما شد چه آیین کرده ای
دور نبود از لبش ای جان ، اگر یابی حیات
زانکه آن را ، دردلت بسیار شیرین کرده ای
بوستان رویت ، از می شد فروزان گویا
باده را ، از بوستان افروز رنگین کرده ای

* منظور شاه سلطان حسین میرزا بایقرا متخلص به حسینی است
** تلفظ مانده در خراسان مانده یعنی با کسره حروف سوم و چهارم بوده است و ضمناً غزل سلطان حسین
میرزا بدین مطلع است:
در غم عشقت مرانی تن نه جانی مانده
ای خیالی گشته وزان یک گمانی مانده

سنبل و نرگس ، بگلزار رخت ماند از آنك
 درمه روی عرقناك خود ، از گلهای می
 در جهان بینش^۱ ات ، ای دل صفازان خاك پاست
 دام افکنده ، شکار آهوی چین کرده ای
 پر زلال افشان ، گل سوری و نسرين کرده ای
 تا که^۲ از او ، سرمه چشم جهان بین کرده ای
 فانی آسا ، نوش کن ، جام فنا و شاد باش
 ای که دل از حادثات دهر غمگین کرده ای

مختصر

فراز سبزه هرسو ، لاله رعناز بسیاری
 و آيا: بهر عروسان چمن بر بستر اخضر
 و يا: بستر ده بهر بزم ؛ گل فرش زمرد گون
 لطافت بین ؛ که در آيينه گون دریای اخضر فام
 چه خوش باشد درین فصل ارز دست ساقی گلرخ
 بیک دو ؛ یاردم سازی و دستان زن خوش آوازی
 سرشك لاله گون از مردم چشم گشاد آن گل
 اگر چون گرد خواهی سر بلندی ، خاك باید شد
 بود چون ابر شنگرفی ، بروی چرخ زنگاری
 گشاده سر بسر ، چادر شبی ؛ آلی ؛ است پنداری
 بروی فرش ؛ بر پا کرده شادروان گلناری
 همه عکس شفق را ؛ میزند لاف نموداری
 شراب لاله گون ؛ در جام مینایی بدست آری
 بگیری گوشه باغی و فرصت مغتنم داری
 خصالش هست عین مردمی ؛ جز مردم آزاری
 که باشد چرخ را ، هر دم نگو نزاری ز جباری

اگر میبایدت فانی بکف دامان پیر دیر
 فتد ، باید که تا دامان حشر از دست نگذاری

اختراع

رخسار عرقناك تو ، ای ترك تتاری
 آتش بدرونها ؛ چو چنارست فتاده
 تیر ار بهوا افکنی این نوع پی صید
 تیغ تو که چون آب حیاتست روان بخش
 از ناوك آن غمزه که در چشم نه پیدا است
 ساقی میی از بهر خمارم که گشوده است
 بر صفحه گل ریخته باران بهاری
 تا جلوه کنی ، کرده قبارنگ چناری^۴
 زخمی شده افتند ملایك چوشکاری
 حاجت بوی ام نیست چه حاجت که بر آری
 تیری که زدی بر دل من آمده کاری
 اندیشه مخموری و آن چشم خماری

۱- بنشست ۲- تا که او ۳- کوییا ۴- خیاری

فانی چه نمایی طلب یار وفا جوی
 کانبای زمان^۱ را نبود شیوه یاری

تتبع خواجه

۴۴۶

پیردیرت ای صوفی، گربرد^۲ به مهمانی
 واعظ اینکه از دانش؛ پند خلق میگوید
 چشم او که خونم را؛ ریخت مردمی کرده
 توبه میکنی ترسم؛ چون بمجلس رندان
 گرچه پردگی باشد؛ پرده درهمش خوانند
 لعل نیکوان جانست؛ او بود سراسر لعل
 ساقیا میام دادی تشنگی فرو بنشانند
 گوش دار تا گویم؛ یک دو نکته^۴ از عشقت
 پیر دیر را گفتم سر حق بگو، گفتا^۵

عمر اگر بود باقی؛ باتو گویم ای فانی

اختراع

۴۴۷

شعله آهم نماید، میل گردون هر شبی
 آب اگر بر لب چکانند^۶، ز بیماری چه غم
 سوز^۷ هجرم ساخت خاکستر؛ خدارا ای طبیب
 زو خمار احباب را باشد؛ رقیبان را شراب
 بانگ^۹ نوشانوش یاران، در درون قصر یار
 در^{۱۰} برون فانی ندارد؛ غیر یارب یاربی

تتبع خواجه

۴۴۸

گر تو یکدم، بدر دیر مغان بنشین
 فقر؛ بر سلطنت روی زمین نگزینی

۱- زبان را ۲- برد مهمانی ۳- تعب ۴- گویم دو نکته ۵- گفت ۶- چکانند ۷- سوزم
 ۸- دیده کس ۹- بانگ ۱۰- ور

چون کند عشوه گری؛ مغبچه باده فروش
تا شدم؛ واله آن چشم سیه؛ دینم رفت
چه عجب؛ گلشن لطفست؛ جمالت که در او
در گلستان عذار تو؛ سر زلف بخرم
از رخت گیسوی مسکین تو گرسرمیتافت
خویش را؛ گر طلبی؛ خوش قدح می در کش
مهر؛ از شیوه ساقی طلب و دور قدح

فانیا^۳ در طلب چاره ندارد، جز صبر

تو که و، وصل که، با این همه بی تسکینی

*تتبع خواجه

۴۴۹

سعادت دو جهانی، بود بهمچو منی
هر آنکسی که چنین دولتش، میسر شد
مرا که، کنج خرابات عشق شد، مسکن
بروی آتش حسرت، چو موی می پیچم
نه چشم او بود، از باده سرخ، کش نبود
چه نوع یوسف معنی، کشم ز چاه جفا
حریف تازه و از باده کهن دومی ☆☆
بغیر دیر فنا، خوش نباشدش وطنی
کجا رسد بدلم، سیر باغ یا چمنی
بر آتش رخس، از طره گر فتد شکنی
بغیر خوردن خون^۴، در طریق عشق فنی
مگر ز رشته اندیشه، افکنی رسنی

چو فانی آنکه بدشت فنا، فتد شاید

چو برق طی کند، آنراه در قدم^۵ زدنی

*تتبع سیفی ترک

۴۵۰

خیال طاعت شب میکنم، بروز بسی
چه دام زلف، بقصدم نهی، چوهست لب
دلدم بدست تو، مرغی است در کف آن طفل
چو شب رسید، ر بود از خودم، خیال کسی
شکر بس است، ز بهر گرفتن مکسی
که نی کشد، نه گذارد، نه سازدش قفسی

۱- جویی ۲- سنبل ۳- فانی و طلب ۴- خوردن در طریق ۵- قدم زنی

* در نسخه عنوان مخترع است ولی مسلم است که تتبع از خواجه است

** با کمی اختلاف مطلع غزل خواجه است. دویار زیرك و از باده کهن دومی.

وداع عمر رسیدست و آرزو دارم که با مسیح دم خود، بر آورم نفسی
می مغانه، که خواهم زدست مغبیچگان جز این نباشدم، از پیر دیر ملتَمسی
چومن بدیر، سَك کوی کافران گشتم مناسب است، ز زنارم ار بود مَرسی
چوفانی از فلک، آواره گشت چون یابند
بگرد باد فنا، چونکه او فتاد خسی

اختراع

۴۵۱

خال را، گر نیل، بر رخسار مهوش میزنی در درون، زان شعلدی گوگردم آتش میزنی
وه، که در صد تو به می آری شکست ای مغبیچه گام در دیر مغان هر گه که سرخوش میزنی
میفتد، در رشته های^۱ جان زارم؛ صد گره هر گره، کاز تار؛ بر زلف مشوش میزنی
میفتد؛ در ملک دل برق بلا، عشاق را سویشان، هر گه؛ شرار نعل ابرش میزنی
خون مزن بر رخ؛ ز چشم از^۲ بنجی جام فراق
فانی این هم^۲ بگذرد؛ ازدور؛ تا چشمی زنی

اختراع

۴۵۲

حلقه زر؛ بر بنا گوش تو هر سو؛ ای پری هست؛ دو رخشنده اختر؛ گرد ماه خاوری
مه نگویم؛ آفتابی را؛ مگر کرده قران از کمال حسن؛ یکسوز زهره یکسو؛ مشتری
الله^۳ این بود؛ در مطلع اوج شرف در میان ماه رویان؛ غایت نیک اختری
بر سر آن ماه؛ هر یک زین دو اختر آمدست فتنه ای جانو؛ ز کاکل؛ شام آفت بر سری
ز آن کمندش حلقها؛ بنگر در آورده دراو سر بطوق بندگی؛ مه پیکران آزی
تافته هر تار از آن کاکل، بقصد صید دل از سر آشوب دل بردن، کمند عنبری
حلقه های گوش را؛ از انتهای^۴ کاکلش خواسته تحریر از؛ آیین زیبا منظری
ساقیا، می ده؛ مگر دور قدح سازد خلاص از بلاهای چنین، در دور چرخ چنبری
فانیا گر حلقه ها زین سان بود در گردنت
سر زطوق عشق نتوانی؛ که بیرون آوری

۱- رشتهها ۲- این بگذرد ۳- الله این ۴- اشتهای

هر آنکه ، دارد از آسیب ورنج دهر غمی^۱ چه غم ؛ گرش سوی میخانه رنجه شد قدمی
 بداغهای غم ؛ رحم کرده باده فروش اگر دهد قدحم ؛ نیست حاجت درمی
 کشم ردای می آلود را بچوب اگر پی گدایی میخانه باید علم می
 کسی در آینه مهر ؛ دیده روی مراد که نوش کرد ؛ قدح با حبیب صبحدمی
 حریم میکند را ؛ مغتنم شمار و بکن بسیر بادیه ؛ قطع مسافت حرمی
 بآب روشن می ، شوی تا صفا یابد صحیفه دلت ؛ ارتیره گردد از المی

خلاصیم ز خودی گشت ، کاش ای فانی

بقطع دشت فنا ؛ پیش ازین قدم زدمی

تبع شیخ کمال

به عشقت ؛ من خسته را ؛ سوختی خسی را ببرق بلا ؛ سوختی
 زشوق لب و خالهایت ، برو بجان حزین ؛ داغها سوختی
 دلم را ؛ چو آواره کردی ؛ بظلم نمیدانمش ؛ تا کجا ، سوختی
 چها آمد ؛ از چشم و رویت ، بدل که یا سوختی خسته ، یا سوختی
 دلم را ، که از درد آزرده بود همانا ، ز بهر دوا سوختی
 ز عشقت نیاسود ، بیچاره دل که تا کردیش مبتلا سوختی
 بهر کس که آتش زدی ، سوختم در آتش زدن ها^۲ ، مرا سوختی
 بجورم ، چو از خود ، جداساختی بداغ جدایی ، جدا ؛ سوختی

از آن فانی ؛ از خویش یکباره رست

که او را بداغ فنا سوختی

اختراع

محتسب ، میل شکست جام صہبا میکنی بزم را ، برهم زدی مستی که اینجا^۳ میکنی
 ای که گویی ترک رسوایی کن اندر میکند در بر رندان مرا این لحظه رسوا میکنی
 نیم جانی مانده ام ، جانا ، ز بی پروایت میکنی^۴ کارم تمام ، آن دم که پروا میکنی

۱- این قسمت سیاه شده قیاسی تصحیح شد ۲- زد نهان ۳- اینها ۴- میکنی کنی کارم

غارت عظم نمودی، گر شوم شیدا چه عیب
عقل کل را، چون ز ناز و عشوه شیدا میکنی
میکشی خضر و مسیحا را، ز جام غمزات
وزدولب، احیای صد خضر و مسیحا میکنی
دل ز نیل و غازهات، جانا خرابی میکند
گویی؛ این آرایش، از بهر دل ما میکنی
قطع صحرای خودی، ای **فانی** اولیتر از آنک
بهر تشحید^۱ دل خود، سیر صحرا میکنی

تتبع امیر وفایی

۴۵۶

دلم بردی برخ، چون پرده با صدم مکر و فن بستی
چو دزدان گاه قصد نقد، روی خویشتن بستی
ز خون، گلپای باغ درد و محنت گشت ای همدم
مدور پنبه‌ها، کاز هر طرف بر داغ من بستی
دگر ای مغبیچه، هندوی گردن بسته‌ات گشتم
بگردن چونکه، از زنا آن زلفم، رسن بستی
غرض بودای فلک، عشق جوانان و می کهنه
دلم را، چند روزی، گردین دیر کهن بستی
کنون، مستم کن ای پیر مغان، چون از گناه زهد
بگردش دوش^۲، در دیرم سبویی پرزدن بستی

بدان، کاز جمله، غم‌های جهان، وارستی **ایفانی**
بروی اهل عالم، چون در بیت الحزن بستی

تتبع خواجه

۴۵۷

در دیر مغان بودن، مست می ناب اولی
سر در سرمی کردن، مانند حباب اولی
هم دفتر علم ما، هم خرقه زهد ما
این وجه خمارا نسب آن رهن شراب اولی
از دیده و دل زارم، کاز دست بشد کارم
این سوخته در آتش، آن رفته بآب اولی
گرچه رخ آنمهوش، در جلوه نماید خوش
چون زد بجوان آتش، در زیر نقاب اولی
هم جم بشد و هم کی، ما هم برویم از پی
در دیر خراب از می، افتاده خراب اولی
از زهد چو وارستم، وز کنج ورع جستم
بر میکده دل بستم، در باده شتاب اولی

فانی به گه پیری، با توبه بهار، میری
زندانه قدح گیری، در عهد شباب اولی

تبع خواجه

مرا بدیر مغان ، این بود همیشه گدایی
اگر نه صاف بود ، درد جام نیز حساب است
و گر بجام نباشد ، بس است کهنه سفالم
زکات حسن خود ای مغبچه ، که درد میم ده
دوای^۱ رنج غم شد، می ، ای فقیه تو گفתי
که کیست ، آنکه کند لطف ، یکدو جام جلایی
کازین خمار برون آردم ، بکام روایی
در او بریزد وزان ، بخشدم نشاط فرایی
از آنکه صدقه کند ، دفع حادثات قضایی
که جایز^۲ است بشرع ، ار خورند بهر دوایی

چو فانی^۳ ای که ترا آرزو طریق فنا شد
مگر که در کشی اول ز درد دیر ، فنایی

تبع خواجه

جام جم^۴ ، ارچه ، بآگاهی عالم خواهی
باده در کش ، که بود یکدو قدح^۱ در سر تو
تخم امید ، که در مزرع جان افشاندم
تا بماه زمیت ، فیض رسانی باید
خاک نعلین گدایان در میکده را
لب کجا ، تر کنی از آب حیات مقصود
جام می نوش ، که نبود ز خودت آگاهی
اگر از درد سر دهر ، خلاصی خواهی
نیستم ، رنگی ازو ، غیر عذار گاهی
تا بود ، شا کر جود تو ، زمه تاماهی
گر ، بیایی ، مطلب افسر شاهنشاهی
گر بظلمت نکند ، خضر رخت همراهی

دامن همت اگر ، بردو جهان افشاند
فانی^۲ این بس بودش منصب صاحب جاهی

ایضاً

چه دگر گون ، زغم و محنت گردون باشی
جرعه ای در کش و خوشباش که این گردون را
گرد باد طرف منزل لیلی رسد
جام جم بایدت و گنج فریدون بی عشق
از فراقش که کنی اشک^۳ چو جیحون ایدل
بهرتر آنست ، که از باد دگر گون باشی
خوشی ای نیست بدینسانکه تو محزون باشی
گر تو سر گشته آندشت^۴ چو مجنون باشی
نشود ، گر همه جمشید و فریدون باشی
نیست سودت ، اگر این جانب جیحون باشی

در ره عشق، همه برق روانند ای چشم تو بتر دامن آنجای ، چه کنی چون باشی
فانیا ، مردنت اولیست بصرای فنا
 زانکه در ملک خودی، حا کم هر، دون باشی

ایضاله

۴۶۱

به ریا، چند، سراندر سر سجاده کنی به که در دیر مغانش ، گرو باده کنی
 باده هر که که دهند^۱، بخور و لازم نیست
 نفتادست چومن، بیدلی اندر کویت
 سربلندی طلبی، در چمن دهر چو سرو
 از پی قطره^۳ یم، لب مگشا چون غنچه
 غیر دیوانگیت چیست، که باشد هر سو
فانی آنروز بود، قسم دلت نقش فنا
 که جز از صورت مطلوب ورق ساده کنی

تتبع میر

۴۶۲

از بهر دفع هستی؛^۴ خواهم طریق مستی
 یکنقطه از دهانت ، در دیده ام نیامد
 خواهی چو گرد باد، سر بر سپهر ساید
 گفتم که در تخیل، سوی لبش برم دست
 شد سرفراز گلشن، سروسهی مگر خواند
 باهر که غیرش ایدل؛ بنشسته ای تو بر خیز
 نشکسته خویش **فانی**، پیش از فنا مزن دم
 لافت درست باشد، خود را اگر شکستی

۱- دهد ۲- چه بود ۳- ایم ۴- مستی
 * با کمی تغییر تضمین از خواجه است ** تضمین از خواجه

با حریفان ساغر مستی ، دَمادَم می‌کشی
هست بهر رفتن نقد دل ، از روی زمین
جان و دل پیکان و تیرش را ، گرفته، ای^۱ دریغ
گر کشی زهر غم ایدل ، از سفال آن سگان
کی بصد عالم نشاط ارزد پی^۲ یک جرعه می
گر چه نا زیباست جور اهل عالم شاد باش

همچو مخموران بما ، رو از چه در هَم می‌کشی
چون گه رفتن بخاک آنزلف پر چَم می‌کشی
ز آن نمی‌آید برون ، هر چند محکم می‌کشی
به که آب زندگی^۳ از ساغر جم می‌کشی
ایدل این بیداد و غم کاز بهر عالم می‌کشی^۴
کاز پی زیبا ترین اولاد آدم می‌کشی

زخم تیغش **فانیا** بخشد حیات جاودان

از کسان منت چرا ، از بهر مریم می‌کشی

در می‌کده گدایی به ز انکه پادشاهی
عشق تو کرد بامن ، ظاهر چو دعوی خون
سلطان ملک عشقم ، بنگر که در غمت چون
رد و قبول چون نیست ، ظاهر مباحش ایشیخ
گر بهر رحمت او ، آید بموج غم نیست
چون یار نکته گیرد ، باشد گناهش افزون
ساقی فکن می لعل ، در جام کهر با گون
آنشوخ رندوش را ، نازم که گاه جلوه

رندی و می پرستی ، خوشتر زهر چه خواهی
دادند دیده و دل ، از جانبش گواهی
بگرفته آه و اشکم ، از ماه تا بماه
از فسق ما گریزان ، با زهد خود مباحی
گرچه زدود عصیان ، داریم روسیاهی
آنها که هست در دل ، دعوی بی گناهی
تالاله رنگ سازیم از وی عذار کاهی
افسر ز تاجداران بستد ز کج کلاهی

دیر فنا و فانی زهادخانه زانک^۵

در دیر عذر بهتر از عجب خانقاهی

چون یارم اینکه نوشم ، بتومی بهای هوایی
سوی سرو^۱ و گل شتابم ، بهوس ولی نیایم
طلبم بود وصال ، هوسم بود جمالت

پس اگر کشم بگردن ، سوی مجلس است سبویی
نه ز قامت مثالی ، نه ز عارض تو بویی
نه جز آنم احتیاجی ، نه جز اینم آرزویی

سر ما وپای سروی ، رخ ما و خاک کویی
 بنمای بار اول ، بهمه جهان چو اویی
 «بفراغ دل زمانی نظری بخوبرویی»
 بخیال باده صاف و بدل^۱ رخ نکویی
 ندهی چو خر^۲قه زهد ، بباده شست و شویی

کلمات شیخ نادان ، همه طوبیست و رضوان
 تو که منع عشق آنمه ، بمنی حزین کنی ، وه
 بتو ملک و تخت دارا ، که بود مراد مارا
 من و کوی می پرستان ، بهزارصوت و داستان
 بهمه سلوک و سیرت ، ندهند ره بدیرت

چو وصال جویی ای فانی ازو بدانکه باید

خود و غیر خود بمانی ، وز غیر خود نجویی

تتبع خواجه

مگر از خویش برون آیی و آنجا برسی
 ایکه مشهور جهانی ، بمسیحا نفسی
 کارم ، از بیکسی عشق ، سوی هیچکسی
 بنشیمن گه عنقا ، بجناح مکسی
 پهلوی محمل سلمی است ، مقام جرسی
 وهمی از شحنگی آنجا ، وغمی از عسسی
 تو کجا ره بری آخر ، بدو صد هیچکسی

۴۶۶
 کی ره عشق توانشد ، ز سر بلهوسی
 بعیادت ، قدمی بر سر این خسته رسان
 بی کسان را تو کسی ، وای که نگرفت قرار
 من ، که و ، وصل توهیها^۳ت ، که خواهم که رسم^۳
 بین که در بادیه عشق ، دل پاک مرا
 شبر و کوی خرابات در آ ، شاد ، که نیست
 صد کس از سعی و طلب ، راه نبردند بدوست

فانیا دشت فنا ، طی نشود بی توفیق

ره روان گر چه در آن ، پویه نمایند بسی

مخترع

زنده میدارم تو را ، بهر چه زارم میکشی
 زیر پای رخس آن چابک سوارم میکشی
 گرچه از مستی توهم ، بی اختیارم میکشی
 منکه نالان بلبلم زان خار خوارم میکشی
 لیک ز استغنا ، در اندوه خمارم میکشی
 مردم ای قاتل ، به تیغ آبدارم میکشی

۴۶۷
 ای شب^۴ غم چند در هجران یارم میکشی
 خونم ای گردون بحل بادت ، اگر از روی لطف
 اختیارم نیست ، در جان دادن ، اندر پیش تو
 روی از می گشته گل گل ، مینمایی با خسان
 ساقیا هر چند ، کار می ، میتوانی زنده ساخت
 آتش دل نیز ، خواهی کشته کرد وزان سبب

۱- رخی ۲- غرقه ۳- رحم ۴- شبی ۵- خارم

از برای کشتنم ، داغ فراق ، بس نبود
اینکه ماندم زنده ؛ بی روی تو جانا زین حیات
کازی وصلت ، بداغ انتظارم میکشی
چونکه دانی پیش رویت ، شرمسارم میکشی
از توشد ای عشق فانی زان فنا کاندر فراق
سوزیم پنهان و در ، وصل آشکارم میکشی
تبع شیخ *

۴۶۸

چو دوران نداند ، بجز بیوفایی
چنان ز اهل دوران ، ملولم که نارد
وفاجوی ، از اهل دوران چرایی
مراسغر دور عشرت فزایی
نهان ای پری ، باتو دارم سخن ها
مجو حال رندان عالی ز زاهد
اگر ناصحم ، توبه فرمود ساقی
طلاق ستمکاری دهر کردم
که بس فتنه زاید اراین کدخدایی

بمسجد مرو فانی^۱ سلطنت جوی
کازان بر در دیر بهتر گدایی

ایضاله

۴۶۹

هرسو سمند خویش ؛ سبک خیز میکنی
گلهاش گفت ، حسن تورا ز آن نسیم^۲ چون
ز آن باد ؛ آتش دل ما ؛ تیز میکنی
هرسو وزد بدهر ، سمن بیز میکنی
ای کاز قدح ؛ بمیکده پرهیز میکنی
جانا ؛ چها ؛ بزلف دل آویز میکنی
هرشب شکست مرغ سحر خیز میکنی
می را بدین سبب ؛ طرب انگیز میکنی

لب بست فانی از اثر باده ساقیا
این لحظه جام او ؛ زچه لب ریز میکنی

۱- زافنا ۲- زان نسیم ..

* خواجه نیز از غزل شیخ اجل به مطلع:

سلامی چو بوی خوش آشنایی بدان مردم دیده روشنایی
استقبال کرده است

تتبع مخدوم

سوی جام می لعل تو، دارم آرزومندی
شود زاینده صد گل، دهر را از چشم خونبارم
گهی کشتن؛ یکی در خاک و خونم بنگر ایقاتل
چومن؛ از خار زهر آلودمثر گان تو خون دارم
ز زخم تن؛ چو اندر خانه دل ساختی منزل
چو گشتم عاشق رسوا؛ سر خود گیر و روای عقل
غریب دیرم؛ ای پیر مغان؛ نبود عجب کاز لطف

پسندد گر چه خیل عاشقان را؛ جز توان آن مهوش

ولیکن؛ هیچکس را جزوی؛ ای فانی تو نپسندی

مخترع

ساقیا نوشم روان هر گه^۲ می نابم دهی
ای که گشتی کشتی می؛ میکشی لب تشنه ام
خال ابرو، مرهم زخم دل مستم؛ کنی
گه دهی امید وصل و گه؛ دهی بیم فراق
راست، چون تاری که می تابند، آنرا بهر لعل
بهر خاصان؛ جام مالا مال عیش آمد بس، است

من کی ام؛ ای فانی و بزم وصالش، تابکی

یاد چیزی؛ کش بجان دادن، نمی یابم دهی

ایضاله

کودک دیرم زند سنگ ملامت بی شکی
من که در پیرانه سر گشتم اسیر^۵ کودکی
گرچه از طفلان؛ تیرم زخم بردل میزند
لیک در کشتن کند کار سنانی ناو کی

۱- زار گلها ۲- هر که می یابم ۳- شرابم ۴- ای که کشتی کشی می کشی ۵- اسیری

اندکی صبرم نه واندوه بسیارم ؛ بدل
وصل جو یانش صدومن يك ؛ بهجران مانده ليك
چون زنندم كودكان ؛ سنگ جفا نبود عجب
بزم طفلا نست و دلکش صوت لیکن من خموش

ظلم او بسیار، اما نیست رحمش اندکی
صدیکی من، دروفای او مدان زان صد، یکی
هرطرف از جورشان درپویه پردازم^۱ تکی
ای مغنی ناله تیزم کن ؛ زمد غنچگی

ازپی مقصود، سالک گرجوان گر طفل دان

فانیا بهتر ز راه عشق نبود مسلکی

۴۷۳

تتبع خواجه

باز در کوی مغان ؛ عاشق مستم جایی
ایکه رسوایی من میطلبیدی خوش باش
مست در دیر، بهر نغمه که از عشق کشند
خواریم بین ؛ که بزم دگران باید شد
پیرو برنا ؛ اگر ؛ طعنه زنانه چه عیب
یار با غیر کشد، باده بگو من چه کشم

نی^۲ ز خویشم خبرونی، ز کسم پروایی
که ز عشقت نتوان یافت ؛ چومن رسوایی
دستی افشانم ؛ از آن حالت و کوبم پایی
آرزو گر شوم ؛ صحبت^۳ بزم آرای
منکه پیرانه سرم ؛ شیفته برنایی
جزبه بد حالی خود، ناله واویلائی

فانیا نیست بحر تفرقه، ز ابنای زمان

گر کشی رخت بسر حد فنا آسایی

۴۷۴

مخترع

زلب در خنده گرچه ؛ برگ گل پرانگین داری
فراز آن دهن خالیست ؛ یا خود قتل عاشق را
بدل بردن ؛ چومالی دست ؛ بنمایی بد بیضا
بیزم عیش، ازهر کس ؛ که دلتنگی برون رانش
نباشد غنچه گل را بغیر از خنده ای بلبل
چرا تقصیر در نازست، با اهل نیاز آخر
عجب گل هاست، در ته خط سبز است گوی^۴ ایمه

ولی صد نیش تیر^۵ از غمزه ها اندر کمین داری
نمودی خط پی مهرش سیاهی بر نگین داری
ولی بهر دل ما، به که اندر آستین داری
فدایت ؛ اهل بزم ایمه چرا چین^۶ در جبین داری
ازین فریاد ها ؛ کاندردل اندوه گین داری
که سر تا پا، ز خوبی هر چه داری نازنین داری
سخن داری ؛ بزیر سبزه، یا خود یا سمین داری

۱- بردارم ۲- نی خویشم ۳- نرم ۴- غمزه ها ۵- چین در چین داری ۶- را بگوای مه

سمن یا یاسمین^۱؛ بهر چه گویم زانکه در خوبی
 بسر مه خانه آن چشم را، سازی سیه گویا
 رخی داری؛ به از هر دو هم آن داری همین داری
 که قصد خانمان مردم گوشه نشین داری
 چو کردم درس و کار^۲ بتی آیین و دین داری
 بیچرخت احتیاجی نیست فانی چون به بحر دل
 فزون از اخترش، هر گوشه درهای ثمین داری

تتبع خواجه

۴۷۵

ما و می مغانه و گلبانگ پهلوی
 می ده، که دوش کهنه بر همن بدیر^۳ مست
 پیرمغان؛ هر آنچه کند کار پیروی
 می میزد و شنیدم از آن؛ پیر معنوی
 از دور باده به که دمی بهرور شوی
 دل چون نهی بوسه و مکردنیوی
 ماننی گه شدن، همه این نقش مانوی
 بس دوست ضعیفی و او دشمن قوی
 بهتر بکنج صومعه؛ از شیخ منزوی
 کاز نکته اش، عیان بود انفاس عیسوی
 بر دوستی دهر؛ منه دل چرا که تو
 بدمست؛ رند عربده گر؛ در برون دیر
 ترسا جوان شوخ، همی سازدم هلاک

فانی اگر چه؛ جامی و شیرازیت خوش است

نتوان ز دست داد، هم آیین ده-لوی

مختراع

۴۷۶

ز غمزه تیر و از مژه، صف آشکار می کنی
 بنفشه تاب میزند، شکست سرو می شود
 مگر، که آهوی دل مرا، شکار می کنی
 به رخ چو نیل میکشی؛ بکف نگار می کنی
 ز خرقه دامن مرا، بدان کنار می کنی
 عدد چو بشمار شد، چرا شمار می کنی
 حساب کشته گان تورا، چو شد دود صد^۴ هزار بیش

بسنگ جور^۵ کشتیم، نمی کشی چو دست از آن

مگر غریب^۶ کشته را از آن هزار می کنی

۱- یاسمن ۲- کاری ۳- نیست ۴- آنکه ۵- شد صد هزار

دلا ، گر طعمه‌ای ، بهر سگان یار من سازی
 جنونم را برد ، گرد استخوانی ، کش سگت خاید
 بزمش گر کشی آواز ، ای مطرب مناسب‌دان
 پی‌آزردنم اغیار را حاضر کنی تا کی
 سرم ای مغبیچه ؛ شد خاک پایت ؛ بهر درد می
 چو بزم از گریه‌های زار زارم ، ساقیاتیزست
 هم از پرگاله‌های سینه افکار من سازی
 کشی هم ، بر طناب آن سگ و طومار من سازی
 سر آوازش ، اگر از ناله‌های زار من سازی
 حضور دیگران را ، موجب آزار من سازی
 چه باک از باده پالا ؛ گوشه دستار من سازی
 بدو جام پُر پُر ؛ می شود گر کار من سازی

چو تو بسیار ای فانی اگر جویند کم یابند
 اگر در عشق پا کم ؛ صبری بسیار من سازی

بغیر دیر دلم چون هوا کند جایی
 شدم چو کافر عشق تو ، ای بت چابک
 بصد جمال و لطافت ؛ که میکنی جلوه
 بشوخ مست من ، آیا چه حد استغناست
 جمال او منما یارب ؛ ار بود در دل
 تو میروی بدو صد ناز و حسن ؛ از آن چه عجب
 مرا که بست ؛ بزنجیر زلف ترسایی
 یقین که نیست مرا به ز دیر مأوایی^۱
 خدایرا نفسی ؛ تا کنم تماشایی
 که جان بپاش ؛ فشاندم مگر پیروایی
 بغیر دیدن و جان دادنم تمنایی
 که دید رویت و جان داد ؛ ناشکیبایی

اگر بمیکده پیرانه سر ؛ روی فانی
 ز عشق بر نایی زینهار بر - نایی

شب هجرم ، چه سود از مه ، جمال یار بایستی
 رخت را ، سیر نادیده فتادم در بلای هجر
 ندیده روی یاران ، صبح رحلت از درت رفتم
 چه دیدن بود رویت را ، که مردم وه ، که در دیدن
 بکنج خانقاهم ، خواند شیخ و از ریا^۲ مردم
 بچشم تیره ، شمع روی آن دلداری بایستی
 بگاہ دیدنت ، نظاره بسیار بایستی
 به بخت من ، سگانت ، آن سحر بیدار بایستی
 بجای هر مژه ، در دیده من خار بایستی
 جناب پیر دیر و ، کلبه خمّار بایستی

پی^۱ وصلش ، که رو بر خاک ره مالندای فانی
میسر گر بیکبارت ، نشد صد بار بایستی

ایضا له

۴۸۰

بیا که ، خیمه بر افروخت ابروی ماهی
فروز منقل آتش در آر آنکه می
چو آگهی نشد ، از کارخانه عالم
بمی شکسته سفال و نمد کلاه کهن
شب دراز گذشت و ادای قصه ما
ز ره نیفتی اگر پیشواست ، پیر طریق
چو ابر مست شوا کنون ، بصوت خر گاهی
بکن ز آتش می ، لعل چهره گاهی
به آنکه نبود از می ، ز خود هم آگاهی
ز جام زر ، به و از افسر شهنشاهی
ز طول بحر نیاورد رو ، بکوتاهی
ز همراه خضر ، ای دل مجوی بیراهی

سلوک راه فنا فانی^۲ ز دست مده
خلاص ، از خود و از غیر او اگر خواهی

تتبع شیخ

۴۸۱

شکيب دل برد ، از خواب صبحگاهت روی
دلَم بکوی مهی ، کم شد و مهی بیش است
بگرد دیده گریانم ، آن قد رعنا
گلی ز دیده من گشت ، غایب اندر باغ
تو خوبرویی عشاق را ، مرنجان^۲ بیش
مگر زباده لعلت ، رسد بمن بویی
بآب چشمه خورشید ، روی خویش مشوی
که در سراغ ویم ، رو نهاده کوی بکوی
بود ، چوسرو خرامان ، بجلوه بر لب جوی
چو باد میدوم ، از اضطراب آن هر سوی
که خوب نیست بروی ، نکوشدن بدخوی
بسوی بزم حریفان ، کشم بدوش سبوی

چو سعدی ار حرم وصل خواهی ای فانی
زبان به بند و قدم نه ، سخن زیاده مگو

تتبع خواجه

۴۸۲

ز کوثر ، دم مزن پیش لب وی
بمی ماند که ممزوج از گلابست
بوضع کارگاه دهر ، منگر
کسی کی آب خواهد ، تابود می
لبش را ؛ چونکه ریزد از رخس خوی
که با اندیشه نتوان ؛ بردنش پی

۱- می ۲- مرا بجان

همان بهتر ، که نهی باده از دست بساط برمک و حاتم کنی طی
 چو بر بادست ، کار و بار عالم بنوشی باده را ، با نغمه نی
 چو دارد ساقیت جام لبالب کشی جام دما دم را پیایی
 مگو فانی ز عشق آن ، پری مُرد
 کسی کاو مُرد ، چتوان کرد باوی

۴۸۳

تتبع مخدوم

چو خس ، گم گشتم ، اندر باغ حسن و ناز گل رویی که باد بی نیازی ، می وزید آنجا ز هر سویی
 بیدخویی ، که مردم میکشی هر دم نکو نبود بدی ایمه ، مناسب کی بود از چون تو نیکویی
 بعشقت ، نی توانم پنجه افکندن ، نهرو خستن که از ضعفم یکی پایی نماند ، و زور بازویی
 تک و پویم ؛ که در کوی مغان آمد چه عیب ایشیخ ضرورت گشت سالک را ، دویدن چون بهر کویی
 گشاد از مشعل عین الیقین ، گر خواهی ای دیده ز خاک در گه پیر مغان ، به نیست دارویی
 سر ساغر می پوشان ساقیا ، زانرو که باشد نفع دو چشمم را ، ازو رنگی ، دماغم را از او بویی

مجو در کنج خلوت فانیا ، آن لب که بس باشد

اگر یابی بیادش کنج باغی و لب جویی

۴۸۴

تتبع میر

اگر فرهاد و شیرین ، هر دو در دوران من بودی یکی شرمنده از من ، آن يك از جانان من بودی
 اگر مجنون بدشت عشق ، همراهم شدی یکره بجان ، ز آشفته گی های دل ویران من بودی
 مگو کاز اشك در کوی وفا روید نهال وصل که گر بودی چنین ؛ از دیده گریان من بودی
 چو گل ، چاك گریبانم نگشتی ، هر سحر ظاهر چو در اشك اگر ، آن شوخ در دامن من بودی
 هزاران شب به بیداری بروزم نامدی در هجر شبی گر آنمه نامهربان ، مهمان من بودی
 ز ناز و غمزه گاهی چشم ، اگروا کردی آن مهوش ز حیرانی که دارم ، در رخس حیران من بودی

وفا را ، در دل خوبان ، اثر گر بودی ای فانی

نبودی یار از آن بی وفایان ز آن من بودی

☆ ای ز عشقت بردل و جانم صدا فزون تر بلا
چشم و ابروی تو آفت‌ها بلاها خال و رخ
در بلا و آفتم دایم من مجنون که هست
گر بلا این است کاز ساقی بدور آمد قدح
بیم عشقت داشت رنجورم هلا کم ساخت عشق

صعب تر لیکن بلای فرقت از هر بلا
آفت پر آفت آنشد این بلای بربلا
آن پری سر تا قدم آفت قدم تا سر بلا
هر بلا کاز دور چرخ آمد فرو مشمر بلا
بهتر از بیم بلا بودست بودن در بلا

هست در دشت فنا مردان شهید تیغ عشق

فانیا دشت فنا بودست دشت کربلا

* این غزل در جنگی که مورخ ۹۶۸ می‌باشد بنام امیر ثبت است در اینجا آورده شد.

غزل حضرت مخدوم است که بحکم عالی مسدس کرده شده است

گردمی در خاک کوی دوست، ماوا کاشکی سودمی رخسار خود بر خاک آن پا، کاشکی
آمدی بیرون ز کوی آن سرو بالا، کاشکی برقع افکندی ز روی عالم آرا، کاشکی
دیدمی دیدار آن دلدار رعنا، کاشکی
دیده روشن کردمی ز آن روی زیبا، کاشکی

کوی آنمه تا بود جنت نمی باید مرا تابود جنت بدوزخ دل فرو ناید مرا
پیش لعلش، کی دهن با کوثر آلاید مرا تابود آن سرو طوبی، خوش نمی آید مرا

خاطر اندر سایه طوبی نیاساید مرا
سایه کردی بر سرم آن سرو بالا کاشکی

دی شدم افغان کنان، تا کوی آن سرو بلند تاجمالش بنگرم، هر گه برون راند سمنند
منتظر می بود، تا امروز جان مستمند چون برون آمد بروی خویشتن برقع فکند

گرچه امروز از جمال او نگشتم بهره مند
وعده این دولت افتادی، بفردا کاشکی

دردل زارم هوس، دیدار آن گلچهره بود عازم قصرش شدم، چون آن هوس دردل فزود
مانع آمد حاجیم؛ وانگه بصد گفت و شنود جانب گلزارم، از بهر تماشا ره نمود

عاشقانرا رخصت گل چیدن و دیدن چه سود
بودی آن گلچهره را، اذن تماشا کاشکی

باوجود آنکه دلرا نیست، زان گل رو نصیب نی گل آن رو، که خاری از سر آن کو نصیب

نی بجان يك نکته، زان لبهای شیرین گو نصیب نی بچشم^۱ جلوهای زان عارض نیکو نصیب

کاشکی گویم مرا گشتی وصال تو نصیب

بی نصیبانرا نصیبی نیست الا ، کاشکی

نیست اهل عقل را، آگاهی از اسرار عشق نقد دین بی قیمت افتادست، در بازار عشق

از طریق عاقلی بیزار باشد ، زار عشق دین همی برباد باید داد، در اطوار عشق

با وجود عقل و دین ، سامان نگیرد کار عشق

در هجوم این شدی آن هر دو یغما کاشکی

آنکه شرح حرف هجرش، کام جانرا ساخت مر از زبور عشق دان هم بیناتش هم ز^۲ بر

بسکه وصف او بود ، ورد زبان عبد و حر^۳ گشته است از^۴ در نظم اهل طبع آفاق^۵ پر

نظم جامی را که شد در وصف لطف او چو^۶ در

جا نبودی غیر گوش شاه والا کاشکی

خسروی، کاز شمع رایش میبرد خورشید نور ماه نو بهر غلامانش^۷، سزد نعل ستور

بندگان او؛ گه رزم آوری خاقان تور چاوشان او، همه شاهان گه عیش و سرور

شاه ابوالغازی که میگوید شه انجم زدور

بودیم در سلك^۸ نزدیکان او جا کاشکی

آنکه گردون نیست در سرعت، بسان عزم او عقل کل انگشت حیرت در دهان از حزم او

لرزه در اندام بحر آمد ، ز عزم جزم او هر چه راند باد مغلوب از بساط رزم او

هر چه خواهد باد حاصل، در حریم بزم او

وز حریم بزم او، صد ساله ره تا کاشکی

* مرثیه حضرت مخدوم نورا، لله مر قده

۴۸۷

هر دم از انجمن دهر جفایی دگر است هر يك از انجم او داغ بلایی دگر است

روز و شب را که کبودست و سیاه جامه در او شب عزایی دگر و روز عزایی دگر است

بلکه هر لحظه عزاییست که از دشت عدم هر دم از خیل اجل گرد فنایی دگر است

۱- بچشم ۲- علامات

* منظور از نورا - مولانا عبدالرحمن جامی است قدس سره

هست ماتمکده ای دهر، که از هر طرفش
آه او هست بدل تیره گی افزاینده
گل این باغ که صد پاره ز ماتمزد گiest
آب او زهر و هوایش متعفن چه عجب
اهل دل میل سوی گلشن قدس ار دارند
نزد ارباب یقین دار فنا جایی نیست

دود آهی دگرو ناله و وایی^۱ دگر است
وای اونیز بجان یاس^۲ فزایی دگر است
هر یکی سوخته جامه قبایی دگر است
که در این مرحله هر روز و بایی دگر است
هست از آنرو که در او آب و هوایی دگر است
وطن اصلی این طایفه جایی دگر است

زان سبب مست می جام ازل عارف جام
سرخوش از دار فنا سوی وطن کرد خرام

ای حریم حرم^۱ قرب الهی، جای
چون شدی از حرم ملک، بسیر ملکوت
طوطیان حرم قدس، بدل مشتاق
سیمیا کار قضا، مهر دگر داد طلوع
نه فلک، چرخ زنان آمده بر اطراف
شور در عالم ارواح، بیفتاد از آن
روح اقطاب رسیدند، باستقبال
دست بردست ربودند، تورا تا جایی
تو شدی و اصل مقصود حقیقی و بماند

طرف جنت فردوس، کجا پروایت
بود در انجمن خیل ملک، غوغایت
ببلان چمن انس، بجان شیدایت
چرخ را، از اثر روشنی سیمایت
بوده گویا، بسر هریک از آن سودایت
که بنوشند بجان، نکته روح افزایت
جان اوتاد، فتادند بخاک پایت
که در این غمکده هم خواستی آنرا رایت
تا قیامت بجهان، شیون و وایلایت

در فراق تو، غمی ماند دل غمزدگان
تیره زین گوشه ماتمکده ماتم زدگان

تو بر فتی و دل خلق جهان، زار بماند
ز آتشین^۲ آه دل سوختگان، تا به ابد
اهل تو حید، که بی مرشد کامل گشتند
سالکان را که کمال از تو رسیدی بسلوک

تا قیامت، بفراق تو گرفتار بماند
دودها، در خم این گنبد دوار بماند
صدشان مشکل حل نشده، در کار بماند
عجزها، در روش و نقص در اطوار بماند

سرّ حق، رفت پس پرده کتمان که زاشک
نه که صد خارالم، در دل احرار خلیل
طالبان را روش راه فنا رفت زدست
چه تزلزل، که ز فوت تو در ایام افتاد

زان تزلزل، چه خملل‌ها که در اسلام افتاد

زین عزا، در همه عالم نه گدا ماند و نه شاه
ابرسان، گریه کنان؛ نعره زنان سایه فکند
گرمی سر شدیش، نعش کشیدی بردوش
شهریاران جهان، چاک زده جامه بتن
سر بلندان زمان، در پی نعشت^۳ شده پست
شده هر پایه مهد تو، بدوش یک قطب
عالمی را، بسوی عالم دیگر بردن
جزع اکبر؛ افتاد که با این همه چشم^۴
گرچه شام توشد، از نور چو مهتاب سفید
بنمازت، که هزاران ز بشر پیوستند

صد هزاران، ز ملایک بهوا صف بستند

همه بردند با فغان و دل چاک؛ تو را
خیل ارباب ارادت، همه را خاک بدل
غرقه بحر و صالی، که بچشم همت
روح پاکت، چوبه بالای نهم چرخ شتافت
همه پاگان جهان را، به تن پاک رسید
چون تو گنجی که فلک داشت نهان کرد بخاک
عقل کل بودی، از ادراک معانی، زان رو
قسم یاران ز تو، گرزاری و غمناکی شد

جای کردند چو گنجی بدل خاک، تو را
هر یکی خواست کشیدن، بدل چاک تو را
روضه چون گلخن و طوبیست، چو خاشاک تو را
زینکه تن زیر زمین رفت، کجا باک تو را
آنچه بر پیکر پاک آمد، از افلاک تو را
نه پی حفظ، که از غایت امساک تو را
نتواند که تعقل کند، ادراک تو را
لیک؛ زاری نبود چون من غمناک تو را

۱- اله ۲- همه راه ۳- به نعشت نشست ۴- با این چشم

زده صف ، خیل اکابر ، که بر آ، ای مخدوم

مخلصان را ؛ مکن از دیدن رویت محروم

دوستان ؛ در همه فن نادره عالم کو
در بیابان تمناش ؛ خلائق مردند
دل اصحاب شد از تیغ فراقش صد زخم
حجره خالی و پیریشان شده، اوراق و کتب
در سران نیست، بجز خود کشی غمزدگان
جامه رو کرده سیه، سینه خود را زده چاک
در خراسان، نتوان گفت که کس خرم نیست
نه که در خانقه زهد فتاد ؛ این ماتم
گذراندن بفنا ؛ عهد کنم باقی عمر
عشقبازان ز غم آتش بدل افروخته اند
جان گدازان هم ازین آتش دل سوخته اند

ایکه در پیش گرفتگی سفر دور و دراز
نه که از نوک قلم، باز به بستی^۲ ره سحر
نفس قدسیت ؛ از کس نتوان یافت دگر
شاه را ماند بجان ؛ ز آتش هجران توسوز
نه شه و بنده ؛ که تا روز قیامت در دهر
گرچه رو در تق وصل نهفتی که شوی
مدد از روح پر انوار خودت نیز رسان
هر که صد قرن بماند بجهان ؛ هم بفسون
ای رفیقان ؛ همه را عاقبت کار اینست

شاه معنی را ؛ گر صورتی افتاد چنین

باد تا حشر شه صورت و معنی . آمین

المقطعات

هر آنکه از همه اشخاص؛ پر مشقت دهر برید و ساخت وطن؛ در حریم تنهایی
اگر چه هیچ ندارد مشابهت نه بس است بواحدی که مسلم باوست یکتایی

☆.☆.

از عوام تیره پر حرص دنیا دور باش گر همی خواهی که گردد صد مشقت از تورفع
دور بودن به زغوغای مگس؛ ز آنرو که هست بی حدت رنج از هجومش، لیک بی امکان دفع

☆.☆.

هست عاشق بنمودار چو خاک لیک معشوق بود چون آتش
این هم افتاده بود؛ هم پامال آن هم افروخته و هم سرکش

☆.☆.

جوانمرد از کرم مفلس نگردد سخی را از عطا چین نیست در چهر
پاشیدن چه نقص آید بدریا بافشاندن چه کم گردد زر مهر

☆.☆.

سیر برهر خورشی دست مزین که شود موجب صد رنج و فساد
یوز^۱ که خود یله تر حیوان است سیر از طعمه چو گردد بمراد
آهوار شاخ زند بر حلقش نتواند سوی او چشم گشاد
تو که انسانی و حکمت فن تو کمتر از یوز شوی شرمت باد

☆.☆.

چو^۲ عالم از پی بالا نشستن بهر مجلس رود خوش پای کوبان

۱- یوز که ابله تر حیوانات است ۲- در عالم از

نه عالم جاهلش دان زانکه او را نماید خوش بجز بالای خوبان

☆.☆.

فلان که پیشتر از احتساب می، میبود درون دیر برندان نمک خورنده مدام
به خم باده نمک ریخت عاقبت در دیر حرام کرد بما عیش، آن نمک به حرام

☆.☆.

ز حوض ماهیان دزدند ماهی که از خلق اوفتاده بر کرانه
کسی کاو حفظ سازد ماهیانرا مقرر سازم او را ماهیانه

☆.☆.

سر فرازا هر که را از همدمان پاره بوده پیرهن اندر بدن
پیرهن بخشیده ای از لطف خویش غیر از این محروم زار ممتحن
تا چرا محرومم از احسان تو پاره میخواهم که سازم پیرهن

☆.☆.

هر که را گفתי انیس و ساختی مأنوس طبع از غمش صد داغ بر جان جفا کش بوده است
انیس با هر کس گرفتم سوخت جانم راز جور سهو کردم آنکه گفتم انیس آتش بوده است

☆.☆.

ای فلان سوختی خلایق را ملک را شدت تو ویران کرد
آتشیرا که چون تو سوزنده است جز بگشتن علاج نتوان کرد

☆.☆.

سفله کازاده را بگوید بد یا نیاید فراز خوان کسی
نه بدریا رسد زبان سگی نمشیند بسفره سنگ مگسی

☆.☆.

یارب چه بناست اینکه باشد بالای نهم فلک رواقش
گردون بهلال و بحر با چنگ دوتاو کشند زیر طاقش

☆.

رهروی کش سفر اندر وطن است هست دشوار زپی رفتن وی
زانکه اندر سفرش نی صحر است وندران صحرا نی راه ونه پی

☆.

تو کل هر که سازد پیشه خویش ز بار منت مردم خلاص است
که نبود بار مردم را در آن بزم که او بر خوان نعمتهاش خاص است

☆.

چو عزت بایدت ترك طمع کن گدایان را از این معنی است خواری
مه از خورشید روشن چون ضیا خواست سیه رو گشت از آن بی اعتباری
در افشان گشت چون بر فرق^۲ مردم بشاهان چتر شد ابر بهاری

☆.

مرا جام می در فراق رفیقان بود همدم صافی و غم زدایی
کنم گاه بر یادشان های و هویی کشم گاه از هجرشان های هایی
بلای چنین را بمی میکنم دفع مرا بودی ار می نبودی بلایی

☆.

ز آشنایان آن قدر رنج و الم دیدم که نیست میل آن اکنون که با خود نیز باشم آشنا
دل خراش و جان عنا بیند از ایشان گویا هست يك نصف از خراش دل دگر نصف از عنا

☆.

آهوی خویش را پی آهو تاختی^۳ ای سوار آهو چشم
تا بدوزی به تیرش از پس چشم دوخت در تك بر تو آهو چشم

☆.

دلا هر چند قایل راست باشد گفته اش راست ز ناقل کذب^۴ گردد زانکه او را کج بود مایه
طناب خیمه را بین گرچه گردد با کشیدن راست زمین چون کج بود البته دروی کج فتد سایه

۱- صبا ۲- چون فوق مردم ۳- چون تاختی ۴- کذت

☆.

نکته کامل که در صدقش نباشد اشتباه
لیکن اندر خاطر آن ناقلان کج روش
چون رخ نیکو که در آینه بنماید نکو
در دل قایل بآیین نکو آید فرود
لحن داود ار بود آید همه خارج سرود
زشت^۱ و کج باشد اگر بینیش در شمشیر و خود

☆.

صحبت شاه را چو آتش دان
لیکن ازوی بیک شرر سوزی
که برافروزدت حرارت او
در تو گر اوفتد شرارت او

☆.

بنزد عقل ز حیوان کم است انسانی
در اشتران عرب بین چه نوع پا کوبان
که نبودش اثر از دلپذیری آواز
بوجد و حال روند از حدی^۲ اهل حجاز

☆.

تتبع کردن فانی در اشعار
چو ارباب سخن صاحب دلانند
نه از دعوی ونی از خود نمایی است
مرادش از در دلها گدایی است

☆.

معنی شیرین ورنگینم به تر کی بیحد است
گوییا در راست بازار سخن بگشوده ام
زین دکانها هر گدا کالا کجا داند خرید
فارسی هم لعل و درهای ثمین گربنگری
یکطرف دکان قنادی و یکسو زرگری
زانکه باشند اغنیا این نقدها را مشتری

☆.

درین منزلکه فانی شهان را
بدان لشکر پگه در وقت شبگیر
بلشگر که که هر سو کوس و پیل است
نه طبل نوبتی کوس رحیل است

☆.

خوش آنکو اندرین دیر مخالف
بکس یاری نه افتاد اتفاقش

۱- زشت ۲- خدی

* در این قطعه امیر توجه بشعر شیخ اجل داشته است که :

اشتر به شعر عرب در حالت است و طرب
تو خود جه آدمی کا ز عشق بی خبری

بلای دل بود هر دم تفاقش
هلاک جان شود داغ فراقش

که گر بر طبع دوران او فتد یار
وگر طبع تو را افتد موافق

☆.☆.

بهر عبرت گشت سالک را سفر اندر طریق
در شهود او بود این خلوت اندر انجمن
وصل ممکن نیست بی هجران و دولت بی محن

هست حق را صنع بیحد فکر مصنوعات او
با تماشای صنایع گر نیابد ره فتور
آن سفر نا کرده این خلوت کجا یابد کسی

☆.☆.

زانکه از رنج طمع دل را رسد هر دم غمی
چون زابنای زمان ممکن نباشد محرمی
زانکه باشد عالم آزادگی خوش عالمی

فانیا گر شادیت باید طمع بگسل ز خلق
گر بود در خاطر رازی فرو خور، دم مزین
بایدت از عالم آزادی برو آزاده باش

☆.☆.

تا نباشد اشتهای غالبیت
کش بخوردن نفس باشد طالبیت

صحت از خواهی ممکن میل طعام
لیک باید دست ازو وقتی کشی

☆.☆.

اگر چه در دل مردم شکوهی
که حالا در میان باشد گروهی
نباشد خلق را جای ستوهی
کشد هم جغد از ویرانه دوهی

ز نظم نکته را نان سلف هست
دگر هم داستان سنجان نازک
اگر من شرح درد خویش گویم
بباغ ار بلبل و قمری سرایند

☆.☆.

در سیه روز دهر بد روز است
تا دم مردنش همه سوز است

هر که او راست گشت و روشن دل
شمع کاوراست است و بزم افروز

رباعیات

ای بیهود وعد هر نفست حمد و ثنا وز صد چندین حمد و ثنات استغنا
ذکر ملکوت اندرین دیر فنا با علم تو سبحانك لاعلم لنا

☆.☆.

از گوشه بام عارضت ماه سما خورشید گرت ندید باشد زعما
شد عکس دو ابروت بچشم صنما آن نوع که در شیشه بود قبله نما

☆.☆.

ای از می لعلت همه سرمستی ما از سر و بلندت بزمین پستی ما
کاز پی بخیال توست همدستی ما واپس باشد ز نیستی هستی ما

☆.☆.

آمد ز نسیم صبح بوی تو مرا در روضه نمود جلوه کوی تو مرا
گل دیدم و شدنشان روی تو مرا معلوم نشد ولیك خوی تو مرا

☆.☆.

شب تا به سحر همی کنم زاریها در شدت تنهایی و بیماریها
از هجر فکندیم بدشواریها ای یار کجا شد آن همه یاریها

☆.☆.

جانم بدو لعل جانفزای تو فدا روحم به نسیم عطرسای تو فدا
آشفته دلم بعشوه‌های تو فدا فرسوده تنم بخاك پای تو فدا

.☆.

تا شد بهوای عشق آن ماه لقا
گریند بحال من درین رنج و عنا
اشکم دریا از جگر خون پالا
مرغان هوا و ماهیان دریا

.☆.

از هجر تو کارم اضطراب است امشب
تن را ز فراق پیچ و تاب است امشب
جان از پی رفتن بشتاب است امشب
دریاب که کار دل خراب است امشب

.☆.

در بحر سرشکم که نجوم است حباب
گردون بهزار کو کب^۲ در خوشاب
نی نی که در اوست آفرینش پایاب^۱
افتاده بسان صدفی در گرداب

.☆.

آیین طلب ز خود پسندان مطلب
بی نقش ز اهل زهد چندان مطلب
وین شیوه جز از نیازمندان مطلب
وین نقش ز غیر نقش بندگان مطلب

.☆.

در غربتم افتاده ز هجران حبیب
یاری که نه آرد بسر خسته طبیب
از شدت ضعف گشته با مرگ قریب
زاری نه که جوید کفن از بهر غریب

.☆.

هر لحظه گر از چرخ جفایی رسد
غم نیست گراز مهی جفایی رسد
وز حادثه زمان بلایی رسد
سر چون سر زلف او بپایی رسد

.☆.

تا کی ستم و محنت هجران کشت
از چاک درون در دل ویران کشت
باشد که شبی به بیت الاحزان کشت
وانگاه زدل بخلوت جان کشت

.☆.

دل نیست که در زلف پریشان تو نیست
گویی که دلت ز آن منست، آن تو نیست
جان نیست که سر گشته هجران تو نیست
جان آن منست گویا جان تو نیست

.☆.

در جام بلورین می همچون یاقوت
تا در فلک پیر و سپهر فرتوت
گریابم سازم شب و روز آنرا قوت
چون هر دوشود حواس و عقلم مبهوت

۱۶

.☆.

ضعفم را آن میان چون مو باعث
عمرم را آن قامت دلجو باعث
قتلم را آن طره هندو باعث
جانم را آن لعل سخن گو باعث

۱۷

.☆.

چشمت که طریق سحر از او یافت رواج
عیار صفت ربوده گاه تاراج
از بابل و کشمیر همی گیرد باج
از تنها سر چنانک از سرها تاج

۱۸

.☆.

ساقی بمن غمزده پیش آر قدح
گرزانکه بود سپهر دوار قدح
هر چند بود بزرگ بردار قدح
در یکد و کشش کنم نگو نثار قدح

۱۹

.☆.

در عشق مباش پیش رندان گستاخ
از دوست چو وصل یافت نتوان گستاخ
چون بنده بود بنزد سلطان گستاخ
عاقل بادب باشد و نادان گستاخ

۲۰

.☆.

در عاشقی آنکس که مجرد باشد
آن کاو ز قبول دم زندرد باشد
به زانکه بعقل و هوش مقید باشد
ور دعوی نیکویی کند بد باشد

۲۱

.☆.

تو نامدی و مهر فلک جلوه نمود
آید بر خم خون دل از دیده فرود
تو رفتی و مهر بود بر چرخ کبود
از آمدن دیر تو و رفتن زود

۲۲

.☆.

آمد بمن خسته ز دلبر کاغذ
گریان ماندم چو دیده را بر کاغذ
از مسأله وفا محرر کاغذ
چون اشک روان فروشدم در کاغذ

.☆.

آمد بچمن قافله باد بهار
از غنچه که کرده بیضه نر گس اظهار
از سنبل تر نافه چین بسته بتار
گویا که بچشمش از رنده ست غبار

.☆.

جانا دستت یکدمم از دوش مبر
رخ از رخ و گردنم ز آغوش مبر
وز نکته دهان خودم از گوش مبر
از جسمم روح واز تنم هوش مبر

.☆.

ساقی نه ز آب تلخ کاز آتش تیز
گرزانکه ز توبهات شوم عذر انگیز
یکرطل گران سوی من آور برخیز
انداز بآستان و در حلقم ریز

.☆.

ساقی بقدرح می طربناك انداز
پس شوروشغب^۱ در من بی باك انداز
عکس رخ پاك در می پاك انداز
ز آن غلغله در گنبد افلاك انداز

.☆.

رفتی و بچشمم از تو تا بست هنوز
تن ز آتش عشق تو کبابست هنوز
چشمم ز خیال تو پیر آبست هنوز
باز آ که دل از غمت خرابست هنوز

.☆.

رفتی و دل از غمت فکارست هنوز
واگرد که جان زهجر زارست هنوز
و زشوق تو چشمم اشکبارست هنوز
باز آی که دل در انتظارست هنوز

.☆.

یارم نشد آن بت پریش هرگز
بی او ز دم کم آمد آتش^۲ هرگز
زو شاد نگشت این دل غمکش هرگز
یعنی نزد ^۱ باو دم^۳ خوش هرگز

.☆.

دارم ز وجود خود پریشانی و بس
از عقل نصیبم شده نادانی و بس
وز جمله کرده ها پشیمانی و بس
بر نادانی خویش حیرانی و بس

.☆.

دیدند یکی قلندر فقر اندیش
گفتند که پیوسته کجایی درویش
از منزل و خانمانش دوری شده کیش
گفتا که درون خرقه کهنه خویش

.☆.

آنروی که ارج حسن شد جلوه گش
نسبت نتوان کرد بخورشید و مهش
نظاره نموده ام ز زلف سیمش
ز آنرو که نظر فکنده ام ته بته اش

.☆.

خواهی که بدت رو ندهد خوشخوباش
هر سو که رود خلق تو دیگر سوباش
با اهل دو کون یکدل و یکروباش
یعنی که مباح با کسی با او باش

.☆.

هر چیز رسد ز اهل دوران مخروش
بربند ز ناشنیدنی پرده گوش
وز قسم ازل زیاده را بیش مکوش
وز هر چه نه گفتنی زبان دار خموش

.☆.

خواهی که بخاصگان حق گردی خاص
وانگاه در آ براه صدق و اخلاص
اول ز عوام خویش را ساز خلاص
تا خاص کنندت و پذیرند خواص

.☆.

خواهی که تو را رسد ز درویشان فیض
اینگونه گرت رسد بدل ریشان فیض
تو نیز رسان ز جود با ایشان فیض
شاید که تو را در رسد از پیشان فیض

.☆.

ایدل تو مگو که مشک نابست آن خط
کاز شام رقم بر آفتابست آن خط
ز آنرو که ز زنگ در حجابست آن خط
نی نی غلطم نقش بر آبست آن خط

.☆.

ای از تو درون ناتوانم را حظ
از قد خوست روح روانم را حظ
وز حسن تو چشم خون فشانم را حظ
وز لعل روان بخش تو جانم را حظ

.☆.

در روز جدایی غم دلسوز وداع وان آتش هجر شعله افروز وداع
صد غصه مهلك غم اندوز وداع نابود نمودند مرا روز وداع

.☆.

۴۰

تا شد بدرون آتش هجران واقع وانگه ز برون-م اشك غلطان واقع
شد سعی بدانچه بود امکان واقع آن شعله بآب کشت نتوان واقع

.☆.

۴۱

ای ز آتش سودای تو داغم بر داغ درشام غم از سپهر افزون تر داغ
بگذشته درون هم از برونم هر داغ آیا بکجا نهی کنون دیگر داغ

.☆.

۴۲

ای قتل مرا کشیده مژگان صفت هر تیری از آن جان مرا کرده هدف
جز آنکه در آن ورطه شود عمر تلف زان صف نتوان رفت برون هیچ طرف

.☆.

۴۳

یارا چو کشند در بهاران می صاف من گرچه ز زهد و توبه پیش آرم لاف
دارندم اگر زمی بدان هرزه معاف در عالم یاری نبود از انصاف

.☆.

۴۴

مهلك بود ای رفیق ایام فراق نامم مبر از دگر برم نام فراق
گر صبح وصالم دمد از شام فراق آمیخته ز هر هجر در جام فراق

.☆.

۴۵

تا ماند قضا بر سر من افسر عشق در دهر دلم ساخت نهان کشور عشق
ز آن افسرم افتاد بکف کشور عشق زین گوهرم افروخت بدل اخگر عشق

.☆.

۴۶

در دیر مغان مغیچگان چالاک کردند مرا پیاده مست و بی باک
مخموریم افکند چو بر خاک هلاک وانگه نگرفتند بمی خرقه چاک

.☆.

ای ساقی شنک ده می آتش رنگ
افتاده گر آن سنگ غم در دل تنگ
کاو آب کند اگر چکانیش بسنگ
شاید سبکش کنم بدین حیل و رنگ

.☆.

در آتش عشق جسم و جانم مه و سال
کاندر دوزخ اگر فتم باشد حال
آن نوع رساند ورزش خود بکمال
کار دوزخ هجر سوی فردوس وصال

.☆.

سر رشته اهل زهد بگسل ایدل
جز مطرب و می مجوی حاصل ایدل
در دیر فنا بساز منزل ایدل
يك يك گفتم گوش کن ایدل ایدل

.☆.

آگاه نگشتم که درین دیر کیم
معلوم نی که آدمی یا زمی یم
یا خود چیم و از چیم و بهر چیم
يا خاك زمين زمن چسان آدمیم

.☆.

از محنت عاشقی بجانم چه کنم
صبرست مرا چاره و دانم چه کنم
دیوانه و رسوای جهانم چه کنم
دانم چکنم چون نتوانم چه کنم

.☆.

گر زهر غم کند هلاک ای ساقی
دلشد چو ز توبه جرمناک ای ساقی
ترياك ميم دهی چه باك ای ساقی
آن جرم بباده شوی پاك ای ساقی

.☆.

در دیر گرت هواست نوشیدن می
ممکن نبود اگر چه باشم جم و کی
با مغیچگان بلجن چنگ و دف و نی
بی همت پیر دیر و بی رخصت وی

* امیر در این رباعی نظر بر باغی ائیرالدین آخسیکتی داشته است که گفته :
آنم که بر امروز برد رشک دیام
جانم خردم. دلم ندانم که چیام

.☆.

بر شوخی ازین عشوه گران ای ساقی
پنہانی ہستم نگران ای ساقی
پر ساز سبک رطل گران ای ساقی
بیہوشم کن چون دگران ای ساقی

.☆.

در فصل خزان برگ رزان ای ساقی
شد کارگہ رنگ رزان ای ساقی
ز آن می کہ خوری دہم از آن ای ساقی
تا نوشم از آن میزان میزان ای ساقی
در جنگی کہ تاریخ تحریر آن ۹۶۸ می باشد چند رباعی بہ نام امیرعلیشیر ثبت بود کہ
در اینجا یاد آورده میشود .

در دل چو هوای قد و رویت افزود
در جستن آن راہ چمن را پیمود
اول سروی بسر کشی آمد پیش
وانگاہ گلی بشکل رعنا بنمود

.☆.

خوبان بودند پیش آن لعبت چین
آہی ناگہ کشیدم از جان حزین
ز آن جملہ مہم گشت دگر گون و برفت
بررہ ریزان قطرہ خوی راز جبین

.☆.

پیش تو اگر عیان شود محنت ما
با آب دو چشمم آتش فرقت تا
شک نیست کہ در دلت اثر خواہد کرد
دود دل و درد و آہ بی غایت ما

.☆.

از ہجر رخت دل بلاکش دارم
وز زلف تو خاطر مشوش دارم
در آہ دلم دمی نگر کانہ در دل
بینی کہ چہ شعلہ ہای آتش دارم

ماده تاریخ‌ها

۱ بنور و صفا روشن است این مقام فقد صار انواره باهره
چوبانیش فخرست و خود فاخرست لقد کان ریحه فاخره
☆.☆.

۲ سرو چمن حیات عبدالرحمن کاو رفت ازین دیرفناسوی جنان
تاریخ چنین واقعه غصه رسان گرمیخوانی «خدا بیامر زبخوان»
☆.☆.

۳ میرسلطان حسن که یکساعت نبش ز اشتغال می دوری
میرزا بیک نور دیده او بود مست شراب انگوری
که قضاشان رسید ز آفت می لیک وقت خمار و رنجوری
بود مابین فوتشان دهسال وین بود محض صدق و مشهوری
گشت تاریخ فوت این «مخمور» وان یکی شد «عیان ز مخموری»
☆.☆.

۴ به اشتر جمع کردن میل فرمود خیال شاه ابوالغازی بهادر
پس از یکسال شد زان جمع کردن ضمیر پاک آن شه را تنفر
«شتر» بود اولش را سال تاریخ دوم را بعد سالی گشت «اشتر»
☆.☆.

۵ محمد پهلوان هفت کشور که در دهرش نبود اقران و امثال
سرو سر حلقه اهل طریقت که رفت از قید گیتی فارغ البال

۱ - از این مصرع کلمه‌ای افتاده است تصحیح چون ماده تاریخ است ممکن نشد.

که او مخدوم دوران بود ز اقبال
ازین دیرینه دیر مختلف حال
بگویم «بعد مخدومی بیکسال»

ز بعد قطب عالم عارف جام
پس از سالی سوی جنب خرامید
اگر پرسد کسی تاریخ فوتش

☆.☆.

درجوی اوز کوثر هر سو چو آب رو شد
این طرفه تر که این را تاریخ «حوض نوشد»

گر حوض باغ زاغان کهنه است^۱ نیست باکی
باغ سفید را هم کردند طرفه حوضی

☆.☆.

نی صلاح حال بود اندر دلش نی عاقبت
لیک شد تاریخ قتلش «فاضل بی عاقبت»

فاضل از اندیشه کوتاه که جستی هر طرف
عاقبت آمد بدست شه نمودش حکم قتل

☆.☆.

وز دهر بجز زهر شهادت نچشید
تاریخ وفات او «ز مقتول شهید»

احمد که اجل بقتل او تیغ کشید
دانا چو نظر کرد درین واقعه^۲ دید

☆.☆.

که بودش ز بکر معانی عروس
که تاریخ شد فوت او را «خروس»

فصیح زمان طوطی آن شاعری
چو طوطی برفت این عجب طرفه بود

☆.☆.

ز اقتضای چرخ بس امر^۳ غریبی رو نمود
آنچه آوردند قتلش را همان تاریخ بود

نهصد از هجرت گذشته از سوی مازندران
ظالمی را گشته سوی شهرش «آوردند سر»

معنیات

آدم

۱ گر نباشد در دل خونین خدنگ متصل از چه بر بالا و پایانش نماید خون دل

آدم

۲ مثل داغ و حمرت لاله مگو کم میشود شعله آتش بخون دل نهادم میشود

امین

۳ ساقی زمیان گر قدح صاف نهان کرد غم نیست همان را چو بشکل دگر آورد

آمین

۴ آنشوخ که مطلوب تو باشد نامش سوزد خرد از لمعه آتش فامش
آغاز کند عـربده درد آشامش یابی نامش چو بنگری انجامش

آمر

۵ ظلّ ممدود تو بر سر دیده‌ام ز آن سبب خاک درت بگـزیده‌ام

آبل

۶ بلاست کان الف قد بسر کشی شد بیش که با همان حرکت جلوه‌داردا کنون بیش

افلح

۷ ز هجران زلفش نگر فال دل بد انسان که بی‌قامتش حال دل

امان

۸ شام وصال جلوه کن ای یار دلفروز بالا بما نما و از آن شمع را بسوز

انس

۹ در باغ چو بلبل صفت قد تو گفت شمشاد غمین گشت و بغایت آشفته
آندم که قدت جلوه کنان رفت بباغ شمشاد غمین ز بوستان رخ به نهفت

ایاز

۱۰ اگر دمی برت آن بی وفا شدن ساکن عیان شود دلت از بیخودی شود ایمن

الیاس

۱۱ خضر خط کا ز آب حیوان لب او باقی است هر که باشد مثل او مارا بدان مشتاقی است

انس

۱۲ ز آتش آهم نسیم کوی یار راند تا ممکن بود دود و شرار

افضل

۱۳ ایخواجه کسی را که تو فاضل دانی باید نامش بوجه احسن خوانی

اخی

۱۴ یار اگر رو نماید با خوشی رو نه بیند مدعی از ناخوشی

اختیار

۱۵ هر که شد از دو لب او جرعه خوار باخت مکرر سر خود پیش یار

ایضا

۱۶ ☆ قامتش در ره چو دیدم بحر اشگم تیز گشت وز ته پایش بدان سان کآ بم از سر در گذشت

* در دیوان امیرعلیشیر بیش از پانصد بیت معما هست معما در دوران امیرعلیشیر نوعی تفنن ادبی بوده و رواج کامل داشته است و امیر نظام الدین علیشیر نوائی نیز خود در فن معما گویی استادی داشته و در آن صاحب نظر بوده و بآن علاقه مفراط نشان میداده است لکن امروز این تفنن معمول و متداول نیست و کسی بشکافتن و حل کردن آن رغبت نشان نمیدهد بدین ملاحظه از نشر آنها خودداری شد .

لغت نامه *

آستین افشانیدن: از چیزی یا بر چیزی کنایه از رو گردانیدن و ترك گفتن آنرا سیف
اسفرنگ گوید:

صبح خیزان چو جان بر افشانند آستین بر جهان بر افشانند
سعدی گوید:

بآستین ملالی که بر من افشانی طمع مدار که از دامن دست
و بدون صله کنایه از رقص کردن و سماع نمودن است خاقانی در این معنی گوید:
تا بصبح عشق اگر محرم قدسیان شوی خیز چو صبح و آستین از سر صدق بر فشان
خواجه حافظ بمعنی اول گوید:

تورا رسد شکر آویز خواجگی که جود که آستین بکریمان عالم افشانی
: دانش و بمعنی پیشه‌وری.

احتراف

: افتادن بمیان داری یعنی در کشتی دو کس را از هم جدا کردن.

افت

: امر دضخیم تنومند را گویند. رشوت و پاره را هم گویند.

بر کند

: تخم گیاهی است بسیار تلخ و زهر آگین آنرا بذر البنج هم گویند.

کنج

: بمعنی صاف کننده آمده است لیکن بدون تر کیب گفته نمیشود.

پالا

: بر وزن شاباش آلوده شدن پای به گل ولای.

پالاش

: دربان

پرده‌دار

* در این لغت نامه چند لغت و اصطلاح که بنظر می‌رسید شاید معانی آنها برای همگان روشن نباشد
با استفاده از فرهنگ‌های: غیاث‌اللغه - منتخب‌اللغه - چراغ‌هدایت - بهار عجم - کنز‌اللغه - برهان
قاطع - رشیدی. معنی شده است.

پرسه	: بضم اول بمعنی پرسیدن واحوال گرفتن از بیمار (عیادت کردن بیمار) و به فتح اول وسوم مخفف پارسه است که گدایی باشد .
پرگاله	: حصه - لخت - پاره - پینه و وصله .
تاپاك	: طپیدن و اضطراب و بیقراری .
تاو	: روشنایی -- پرتوماه - خورشید .
ترکند	: بز وزن ترفند . مکر و فریب و دروغ .
تزریق	: ریا - نفاق - دروغ - و کسی را بریا و نفاق و دروغ نسبت دادن .
تسحب	: به فتح اول ودوم وسوم مضموم یعنی حالت نازی که معشوقان بعاشقان کنند .
تشحید	: تیز کردن شمشیر و بطور استعاره تیز کردن هوش و تهیج افکار .
تصفح	: بفتح اول و دوم در کاری خوب نظر کردن و صفحه بصفحه نگریستن و حاصل این تلاش تفحص و جستجو است .
تفضیح	: فضیحت و رسوا کردن .
تهنیه	: تهنیت - گوارا کردن - مبارکباد گفتن .
حب	: بفتح . دانه .
حدی	: بضم اول و فتح دال و الف بصورت یا . سرودی که در عرب شتر بانان می سرایند و شتران بدان آهنگ چالاک می دوند .
حمزت	: بضم اول : سرخی و بمعنی سفیدی نیز آمده و فانی بمعنی دوم هم بکار برده است .
حنین	: بضم اول : محلی است میان مکه معظمه و طائف که کفار با حضرت پیغمبر جنگ کردند .
در چشم ندیدم	: یعنی در خود طاقت نیافتم .
دریا کش	: کنایه از شراب خواری است که دیر مست شود .
ذلیل	: بمعنی گناهکار هم آمده است - خوار - پست بی مقدار .
راکع	: رکوع کننده .

روبرو کردن	: مواجهه دادن - مقابل کردن .
سایر	: سیر کننده
شانده	: مخفف نشانده
شادروان	: فرش و پرده و شامیان و سایبان
شغب	: شورش و خروش
شکوفا ند	: می شکفت
شمر	: بروزن قمر حوض خرد و کوچك و آبگیر و هر جا آب ایستاده باشد
شور	: سیر در برابر گرسنه - سعی و کوشش
شوشه	: سلاك زر و نقره (شفشه)
شین	: بفتح در عربی بمعنی زشتی و عیب و این خلاف معنی زین است
شیخ هیچکس	: هیچکس مرادف نا کس است حکیم شفایی راست لب بدشنام توی هیچکسی نگشایم ظلم بر همپو تو و طبع سخندان نکندم
شیو کیت	: شیو کی تو را
صیحه	: بفتح بانگ و آواز و افغان
غزال زر	: قدما غزال فلک را بجای آفتاب استعمال کرده اند و غزال زر نیز کنایه از آفتاب است .
غشی	: کدورت و مخلوط کردن چیزهای کم بها به گرانبها چون آب و شراب . زر و سیم و بمعنی بیهوشی و بدون یا غلط است .
غنچك	: بمعنی غچك است و آن نوعی کمانچه است .
غور	: نام ملکی است و هم چنین بمعنی قعر و عمق و خاك نرم هم آمده است .
فرایی	: فرا بمعنی زیادت و مجمع و همه است و در غزلی که بکار برده شد بمعنی زیاد است .
فروشان	: مخفف فرو نشان غزل ۳۷۷
فضه	: به کسر و تشدید ضاد . نقره

قلقله	: صدای آواز شراب که از گلوی صراحی هنگام خروج شنیده میشود .
کش	: معانی بسیار دارد از جمله کنایه از خوردن و در غزل ۱۹۷ و ۲۰۱ - یعنی یکی دو پیاله خورد .
کفاره	: به فتح و تشدید فا پوشاننده گناهان و چیزی که برای جبر گناهی دهند .
کدخدایی	: دامادی
کذا - کدی	: چنان و چنین - و کنایه از دشنام
گزك	: بروزن نمك هر چیز که بدان تغییر ذایقه کنند غزل ۲۱۷
گوش گرفتن	: کنایه از متنبه شدن و اعتراف به جهل خود کردن است .
لاده	: بروزن ساده بی عقل و احمق و ابله
لت	: به فتح بمعنی زدن - گرفتن
لخلخه	: ترکیبی است که برای تقویت دماغ از عود قماری و لادن و مشک و کافور می ساخته اند .
محترق	: احتراق اصطلاحی است در تنجیم و آن پنهان شدن یکی از پنج ستاره سیاره است در زیر خورشید بسبب باهم شدن در برج .
مد	: به فتح . کشش و افزونی و در غزل ۴۸۵ منظور کشیدن کمان بر غچك است و ناله بر آوردن آن .
مرس	: به فتحین رسنی که در گلوی اسب و سگ بندند
مزج	: به فتح آمیختن
مستکاره	: کسی که کارش مستی است
مصلی	: عید گاه - نماز گاه
مکیبان	: نفی از فعل کیبیدن که بمعنی از جا جنبیدن است و به یکسو شدن در غزل ۳۹۳ .
مهزل	: هزل شده
نابه	: شراب خالص غزل ۳۹۱

: املاى آن به همين صورت مطابق لغت عرب صحيح است و در اشعار فانى
و در چاپ حاضر اين رسم الخط رعايت شده . رسم الخط نشاء نيز درست است
که بمعنى جهان بکار ميرود و منظور نشأتين است يعنى دنيا و آخرت و اگر
اراده از اين لغت معنى سکر باشد بايد نشوة گفت و نوشت که عوام الناس آنرا
نشاءه ميگويند و کم کم مصطلح شده است . با توجه بحروف چاپ فارسى
و احتراز از اشکال در اين کتاب نشوة هم بصورت نشاء چاپ شده است .

: به فتح . همت بستن قصد و اراده کردن - حريص نمودن .

: به فتح . رها شده - دوان - تازان

یادآوری

پس از چاپ دیوان چند نکته بنظر رسید که لازم دانست یادآوری کند :

۱ - در صفحه ۴ سطر ۴ بنظر میرسد بجای نماید از شفق . نماید بر شفق بهتر باشد

۲ - » » ۵ » ۲۱ ترك خطائی - در کتاب خطا را با این رسم الخط نوشته و صحیح

نیست و «ختا» با «ت» درست است که نام شهری است و در بقیه کتاب رسم الخط

اخیر مراعات شده است .

۳ - در صفحه ۶ سطر ۹ مصرع «نمایی چاشنی در یوزه ز آن نظم جهان آرا»

بطوریکه در چند مورد دیگر هم در زیر صفحات دیوان توضیح داده

شده است امیر در این قبیل قوافی وردیف‌ها دچار اشتباه شده است در

این مصرع «آرا» را با «دینارا» قافیه و ردیف آورده است در حالیکه

(آرا) از آرایش است و در غزل قافیه الف و ردیف «را» میباشد و در

این صورت اگر در «آرا» «را» را ردیف بگیریم باقی می ماند «آ» و آن

امر از مصدر آمدن است و باین ترتیب قافیه غلط میشود مولانا جامی

در رساله فن قافیه در پایان رساله در فصل عیوب قافیه متذکر این قسمت

شده و در قصیده ای از کمال الدین اسمعیل خلاق المعانی .

بمطلع : بر تافته است بخت مرا روز گار دست

زانم نمی رسد بسر زلف یار دست

بیت : خصم شتر دلت را قربان همی کند

زان روی سعد ذابح آهخته کار دست

مثال آورده و متذکر گردیده است که « لفظ کارد را قافیه قرار داده

بر وجهی که حرف دال را از جانب ردیف اعتبار کرده است .

در حالیکه ردیف قصیده «دست» و قافیه «ار» می باشد .

- ۴- در غزل ۷۶ مصرع « بباغ وصل مکن دلگشای بیش ای گل » بنظر میرسد « بباغ وصل مکن دلگشایی ای گل بیش » بهتر باشد .
- ۵- در غزل ۹۹- مصرع « شعله در رخت افتاد که کاشانه بسوخت » اگر بدین صورت اصلاح شود بهتر است « شعله‌ای از رخت افتاد که کاشانه بسوخت . »
- ۶- در غزال ۳۱۱ در بیت: کشم آن نوع که باشد بقبح از رطوبت اثر باده مجال در نسخه مجال است و اگر مجال را بمعنی مجالی گرفته باشد بنظر اشتباه میرسد زیرا جلی جمع آن مجالی است با یا و آن بمعنی مجازی آینه‌ها و جای جلوه است بنابراین شاید « محال » باشد .
- ۷- در غزل ۳۲۴ مصرع دوم مقطع غزل در اصل چنین بود: « کنم شرطی که نهم دل بعهد ماهر و یان هم » چون ماهر و یان با قوافی دیگر غزل که دن - من - سوزن - باشد درست نمی‌آمد معلوم بود که در مصرع تحریفی رخ داده است بنابراین با توجه بمصرع اول مطلع غزل . مقطع بدین صورت تصحیح شد: « کنم شرطی که نهم دل بعهد دلبران ، تن هم » متأسفانه در زیر صفحه مصرع تصحیح شده بدون تذکر و هم اشتباه چاپ شده است .
- ۸- در غزل ۴۴۴ مصرع اول بیت سوم چنین است: « و یا بسترده بهر بزم گل فرش زمرد گون » بظن قوی باید چنین باشد « و یا گسترده بهر بزم گل فرش زمرد گون »
- ۹- در زیر صفحه بیست و هفت مقدمه شماره ۲ - خیش معنی شده ولیکن توضیحی داده نشده است و معنی خیشوم نیز مکتوم مانده چون توضیح مفصل می‌گردد باید به قسمت تعلیقات و استدراکات مراجعه داده می‌شد متأسفانه فراموش شده و اینک توضیح میدهد: خیش افزای است بجهت زراعت و بعضی میگویند آهنی است که بدان زمین شیار کنند و هم پارچه‌ایست از کتان و جامه را که از پنبه و پشم با هم بافته شده باشد نیز گویند. خیشوم بمعنی بینی و استخوان بینی آمده است و چون در متن کتاب سخن از پیل دمان است خیشوم بمعنی خرطوم که فارسی آن شنگول است مناسبت بنظر رسید و تصحیح شد .

با همه کوششی که بعمل آمد کتاب غلط چاپی نداشته باشد در اثر پریدن حروف در حین چاپ و یا له شدن آنها نقطه بعضی حروف از میان رفته و یا بجای حروف پریده حروف اشتباهی گذاشته شده که در نتیجه اغلاطی بوجود آمده خواهشمند است قبل از مطالعه برابر این غلطنامه آنها را تصحیح فرمایند.

ص	سطر	نادرست	درست	ص	سطر	نادرست	درست
هفده	۲۱	لعمات	لمعات	۵۵	۴	زنخت	ریخت
هجده	۱۵	دارالشفا	دارالشفای	۵۵	۱۳	ربخت	ریخت
سی و سه	۸	زینها	زینهار	۷۹	۱۵	خرقه	خرقه و
سی و چهار	۲	طورماری	طوماری	۷۹	۱۸	صحراحی	صراحی
سی و هفت	۲۴	ملاز از	ملاز	۸۱	۲۳	کدای	گدای
چهل و چهار	۱۵	بزر گذاشت	بزر گذاشت	۸۳	۴	کمان	گمان
چهل و پنج	۳۲	خمسته	خمسه	۹۰	۱۷	پیشیش	پیشش
چهل و هشت	۱۴	غلغش	غلغلش	۹۱	۴	بلا	بلا
چهل و هشت	۲۵	پروانه	بردانه	۹۲	۱۸	آنکه	آنکه
۸	۳	یادها	بارها	۱۲۷	۱	طاعتست	طاعتست
۸	۱۵	بهره	بهر	۱۳۴	۸	حرف	صرف
۱۳	۹	مغنیچه	مغنیچه	۱۳۷	۵	و روز	وز روز
۱۴	۱۰	غدار	عذار	۱۳۸	۵	یگی	یکی
۱۵	۲	کار	کاز	۱۴۹	۲۱	بقین	یقین
۱۶	۷	فخترع	مخترع	۱۵۶	۱۰	مست	هست
۱۶	۲۱	زانکه	زانکه	۱۶۰	۱۳	چون	چو
۲۶	۳	راستی	زاستی	۱۷۵	۸	اشکبار تو	اشکبار کو
۲۷	۱۶	دیر	دیرم	۱۷۶	۵	احتمال ما	احتمال تو
۲۹	۱۳	رح	رخ	۱۸۷	۲	کانبای	کانبای
۳۷	۲۳	خواخه	خواجه	۱۹۸	۴	غنچگی	غنچگی
۴۰	۱۱	اینمه	اینهمه	۱۹۸	۱۹	بد بیضا	بد بیضا

